



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

عشقی در پس ابهام آدرین امیری

عشقه در پس ابهام

نویسنده: آدرین امیری



www.Novel98.Com
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

نامه اول، نامه دوم،
نامه سوم، نامه چهارم،
نامه پنجم، نامه ششم،
نامه هفتم، نامه هشتم
و نامه آخر

شناسنامه رمان

نام رمان : عشقی در پس ابهام

نویسنده : آدرین امیری

ژانر: عاشقانه ، اجتماعی

طراح جلد : محمد عدالت پرور

تعداد صفحه : ۴۴۰

خلاصه ی رمان : این مجموعه روایتی است از چندین نامه عاشقانه یک دیوانه آزرده حال، برای معشوقی که برای همیشه رفته است. مردی که انگار از پس اندوهش بر نمی آید و واژه ها راه نفسش را بسته اند، شرح شوریدگی، جنون، دلبستگی و ویرانی بعد از فراق...

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

-سلام...

یارو دکتر خوشتیپه گفته به هر کی میرسم نگم سلام!

ولی من میگم به شما...

شما که هر کی نیستین!

سلام...

جات خالی، پری شب باد زد برگ درخت پیر رو ریخت تو حیاط اسایشگاه، یهو دیدم همه جا شد برگ‌های چروک زرد و نارنجی،

خسه‌ی خسه...

فهمیدم پاییز شده!

پاییز یهو میاد، میدونی که، وقتی میاد که بدونی بهارت رفته واسه همیشه...

گفته بودم برات؟!!

سکوت از در و دیوار اتاق اسایشگاه می‌بارد، دیگر حتی جواب سلامم را هم نمیده‌ی، آرام نشستی گوشه‌ای از این اتاق سرد و ابی، به دیوار تاریکش تکیه دادی چشم‌هایت را بستنی و نمی‌نگری، دلبرانه نمی‌نگری، کاش لب باز کنی و مرا از این دلتنگی در بیاوری، خیره می‌ماندم به چشم‌هایت، چشم‌هایت هنوز هم زیباست درست مثل روز اول که تو را دیدم...

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

ساعت از هشت گذشته بود. و من خواب مانده بودم.

سریع از جایم بلند شدم خودم را به سرویس بهداشتی رساندم؛ اب سرد را چند بار به صورتم پاشیدم تا این خواب از سرم بی‌پرد.

به سرعت از سرویس بیرون امدم در کمد را باز کردم کت چرم، شلوار کتان و بافت مشکوام را برداشتم یک به یک به تن کردم ساعت را به دستم انداختم.

همراهم را در جیب مخفی کتم گذاشتم از اتاق بیرون امدم.

پله‌ها را یکی پس از دیگری با سرعت که هر لحظه ممکن بود با صورت به زمین برخورد کنم پشت سر گذاشتم.

سوییچ ماشین را برداشتم در خانه را بهم کوباندم وارد اسانسور شدم از استرس چند بار دکمه پارکینگ را فشار دادم.

زمان کم آورده بودم؛ باید هرچه سریع‌تر خودم را به همایش رمان‌ها می‌رساندم. چند سالی بود که در کنار وکالت، شروع به فعالیت در نویسندگی کرده بود و این همایش برایم اهمیت چندانی داشت.

تا در اسانسور باز شد قدم‌هایم را تند و بلند کردم تا به ماشین رسیدم در ماشین را باز کردم کمر بند ایمنی را بستم؛ ماشین را سر و عقب کردم؛ و از

پارکینگ خارج شدم؛ سعی بر این داشتم خیابانی را انتخاب کنم که ترافیک نداشته باشد.

حدود نیم ساعت در خیابان‌های طهران، می‌چرخیدم تا بالاخره به مقصد رسیدم ماشین را پارک کردم و به سمت سالن همایش دویدم.

تلفن در جیبم شروع به لرزیدن کرد نمی‌توانستم زمان را از دست دهم برای همین در حال دویدن تلقن را در اوردم؛ نگاهم به صفحه قفل شده بود تا خواستم جواب سپهر را دهم محکم به جسمی برخورد کردم تا خواست از پشت زمین بخورد؛ دستم

دور کمرش حلقه شد. دستش را محکم به بازوam کشید تا خودش را نگه‌دارد محکم او را گرفتم به صورتش نگاه کردم.

چشم‌هایم لحظه‌ای اجازه نمی‌داد تا از چشم‌هایش دل بکنم محو تماشایی او و آن دو گویِ دریایی شده بودم برای چند لحظه احساس کردم؛

نفس در سینه‌ام حبس شده است.

نفسش لب‌هایم را نوازش می‌داد!

این نوازش لبخند را مهمان لب‌هایم کرده بود!

زبانم به تنگ آمده بود!

انگار که حرف زدن را فراموش کرده بودم؛

با صدای سپهر به خودم امدم و سریع خودم را جمع کردم؛ کمرش را صاف کردم و رو به رویش ایستادم.

تازه متوجه مدتی که به چشم‌هایش خیره بودم شدم!

اخم کم رنگی یقه‌ی پیشانیم را گرفته بود!

سرم را پایین انداختم که متوجه کیفش که روی زمین افتاده، شدم. خم شدم و کیفش را برداشتم و به او دادم با تکان دادن سر اکتفا کرد.
سپهر کم کم به ما نزدیک می شد.

و با صدای رسا لب زد

-کجای بابا یک ساعته اینجا منتظرتم گوشیتم که جواب نمیدی!

خواستم جوابش را بدهم. اما، با صدایی دلنشین تمام ایمانم به باد رفت!
صدایش با دلم بازی می کرد؛ انقدر محو صدایش شدم که متوجه نشدم چه گفت!
دستی روی شانهام پیاده شد؛ که حواسم سر جایش آمد.

-داداش جواب خانم نمیدی؟!

باز هم سپهر من را نجات داد، چند بار پشت سر هم پلک زدم با لبخند لب زدم
-ببخشید من خیلی هول شدم فراموش کردم بابت برخوردم با شما، عذرخواهی کنم!
و همیشه حرفتون دوباره تکرار کنید متوجه نشدم!

لبخندی ملیح مهمان لب هایش شد سرش را پایین انداخت دوباره حرفش را تکرار کرد
-می خواستم ببینم همایش کجاست شما اطلاع دارید؟!

شاید شانس به من رو کرده بود او هم می خواست همان جایی برود که من می روم!

صدایم را صاف کردم و جواب دادم

-بله منم میخوام همون جا بریم مایل باشید می‌تونید همراه من بیاید.

خواست جوابم را بدهد که صدای توجه‌اش را جلب کرد

به سمت صدا برگشت خانمی با قدم‌های بلند سعی بر این داشت که خودش را به ما برساند.

دستش را روی زانوهایش گذاشت. خم شد و به نفس‌نفس افتاده بود. دسته‌ای از ابریشم مشکی

رنگش را پشت گوشش انداخت

و همان‌طور بریده بریده لب‌گشود

-سارا... ک... جا... بی...؟!!

وای خدا مردم!

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمر راست کرد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-خدا لعنتت بکنه که به حرف گوش نمیدی هرچی میگم بذار با هم بیایم گوش نمیدی!

یک ساعته اینجا دارم دنبالت می‌گردم!

چشمش را به سمت من و سپهر سوق داد

و با دست اشاره‌ای به ما کرد و به حرف زدن ادامه داد

-اینا کین؟!!

خانمی که الان فهمیده بودم سارا نام اوست

با همان مهربانی که در صدایش موج می‌زد به من اشاره کرد جواب داد
-السا جان ایشون میخواد کمک کنه تا ما همایش پیدا کنیم.

اما هنوز اسمشون رو نمیدونم.

لبخندی رو لبم نقش بست، ادامه حرفش را در دست گرفتم لب زدم
-من یاشار امیری هستم.

اگه مایل باشید با هم بریم همایش منم میخوام بریم همونجا.

زیر لب "خوشبختم" کوتاه گفت و

با هم، هم‌قدم شدیم و به در اصلی رسیدیم

وارد سالن همایش شدیم هنوز مراسم شروع نشده بود از ما خداحافظی کردند و به سمت
صندلی‌ها رفتند.

چشم دنبالش بود می‌خواستم ببینم کجا می‌نشیند تا جایی بنشینم که او را زیر نظر داشته باشم
ردیف وسط نشستیم دقیقا زیر ذره بین چشم‌هایم بود آقای قربانی به روی صحنه آمد

و همه به احترام ایشان بلند شدن و دست زدند.

چندی بعد دوباره سر جایمان نشستیم.

آقای قربانی شروع به صحبت کرد

اما تنها صدای سارا بود که در گوشم زمزمه می‌شد چشم از او بر نمی‌داشتم
صدایش!...
نگاهش!...

دلم را لرزانده بود تصمیم داشتم بعد از اتمام همایش از بخواهم که باهم بیشتر آشنا شویم.

تمام مدت نگاهم به سمت چپ سالن جایی که سارا نشسته بود خیره مانده بود؛ کاش صدلی
کنارش خالی شود و من را دوباره مهمان
صدایش کند؛ اما از شانس نه چندان خوبم
تمام صدلی‌ها پر بود!

با تکانی چشم از سارا برداشتم و به سمت راستم که سپهر نشسته بود برگشتم.
دست به سینه نشسته بود؛ با ابروهایش اشاره‌ای به سارا کرد لب زد
چت شده یا شار؟!

حالت خوبه؟ از وقتی اومدیم داری به اون ردیف نگاه می‌کنی چیزی هست بگو ما هم بدونیم!

با دستم اشاره کردم تا صدایش را پایین بیاورد

تا مزاحم دیگران نشویم؛ سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم: «اروم‌تر صدات کل سالن برداشته!
مسئله خاصی نیست فقط از دختره خوشم اومده.»

حالت صورتش عوض شد و نیم خیر شد؛ اخمی میان ابروهایش جا خوش کرد؛ و با لحن که عصبانیت و تعجب در آن موج می‌زد؛ تقریباً با صدای بلندی گفت: «چی؟!»

از این دختره بی‌ادب خوست اومده؟!!

حتی بلد نبود درست حرف بزنه!«

حرف‌هایش را انقدر بلند و با عصبانیت گفت که چند نفر، در ردیف جلو نشسته بودند برگشتند و ما را نگاه کردند!

تکانی به خودم دادم و اخم کم رنگی کردم

و به چشم‌های سپهر خیره شدم گفتم: «روانی چته؟!»

کل سالن فهمیدن!

کدوم دختره بی‌ادب؟ کی میگی؟!«

تکیه‌اش را به صندلی داد و با حالت بامزه‌ای لب زد

-همونی که گفت اینا کین!

اون و میگم!

خنده‌ام گرفته بود ادای السا را مثل خودش در آورد با لحنی که در آن موج خنده نمایان بود

جواب دادم

-داداش اون نه!

اون شال سبزه رو دارم میگم؛

انقدر سارا را با احساس گفتم انگار این نگاه را چند سال بود می‌شناختم!
سپهر سرش را تکان داد و چند کلمه‌ای زیر لب گفت که اهمیت چندانی نداشت!
در ذهنم داشتم مقدمه چینی می‌کردم تا چگونه با او حرف بزنم بدون آن که دست پایم را گم کنم!

انقدر غرق در تفکراتم شده بودم که اصلا متوجه
اطرافم نبودم، فقط گاهی صدای دست زدن های
افراد حاضر در سالن در گوشم می‌چپید!
آخر چگونه با او هم‌کلام شوم!
آن چشم‌ها انگار جادو می‌کنند!

استرس کلافه‌ام کرده بود هر ده دقیقه یک بار نگاهی به ساعت روی دستم می‌انداختم اما،
انگار اصلا ساعت جلو نمی‌رفت!
عجب حکایتی شده!

عقربه های ساعت دست به دست هم دادند تا من را بیتاب کنند!

کلافه دستی به ریش قهوه‌ای رنگم کشیدم.

با پایم روی زمین ضرب گرفتم!

اضطراب دست‌های قدرتمندش را روی قلبم گذاشته بود در قلبم حس و حالی بود که تا به حال تجربه نکرده بودم

بالاخره لحظه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید!

همه از جایشان بلند شدند تا به در خرجی بروند

خواستم تا جمعیت مانع رسیدنم به سارا نشده؛ به او برسم و او را به قهوه‌ای تلخ مهمان کنم!

از ردیف بیرون ادمم که کسی دستم را محکم گرفت؛ نگاهی به دستمان کردم؛ آقای قربانی را دیدم که با لبخند به من نگاه می‌کند!

ناخداگاه از بدشانسی‌ام لبخند تلخی روی لب‌هایم جا خوش کرد

سرم را پایین انداختم چند بار سرم را به چپ و راست تکان دادم

سرم را بالا اوردم که سارا از کنارم رد شد ...

دلم می‌خواست دست‌هایش را بگیرم از او بخواهم که چند لحظه، فقط چند لحظه به من زمان دهد؛ اما مگر می‌شد!

از کنارم گذشت و تنها چیزی که از من برد دلم بود!

نفسم را بیرون دادم و به چشم‌های آقای قربانی چشم دوختم دستم را ول کرد و شروع به حرف زدن کرد

-آقای امیری کجا با این عجله؟!

لبخندی از سر ناچاری به لب‌هایم نشست

دست‌هایم را قفل کردم؛ گفتم: «سلام آقای قربانی همایش فوق‌العاده‌ای بود مخصوصاً صحبت‌های شما!»

چقدر خوب دروغ گفتن را یاد گرفته بودم

تمام مدت هیچ یک از حرف‌هایم را متوجه نشده بودم!

تنها صدای سارا بود که گوشم را نوازش می‌داد!

و این سوال مدام در ذهنم رژه می‌رفت!

می‌شود باز هم او را ببینم؟!

با چشم رفتنش را تماشا می‌کردم!

چه با وقار قدم برمی‌داشت؛ دوست داشتم تا لحظه آخر او را تماشا کنم!

فرصت دیدنش را در همین چند لحظه از چشم‌هایم نگرفتم!

با صدای آقای قربانی چشم از سارا برداشتم؛ و با قیافه متعجب به صورت آقای قربانی خیره شدم؛

دستش را روی شانهم قرار داد لب گشود

-آقای امیری خیلی خوشحال شدم امروز اینجا دیدمت ممنونم که اهمیت دادی!

لبخندی روی لب‌هایم نشست سرم را از سر خجالت پایین انداختم، و جواب دادم

خواهش می‌کنم وظیفس بی‌شک امروز،

روز خیلی خوبی برای من بوده!

اقای قربانی لبخندی زد و خداحافظی کرد.

با سپهر به سمت ماشین قدم برداشتیم؛ تمام طول مسیر به دو چشم دریایش فکر می‌کردم

ان لب‌ها، ان صدا، ادم را از خود بی‌خود می‌کند!

انگار که ایمان بیست و هفت ساله‌ام را در یک ان لحظه لای موهای خرمایی‌اش گم کرده‌ام!

دلم را به چشم‌هایش باختم، تا به حال زیبایی، نظیر چشم او ندیده بودم.

سپهر ضبط را روشن کرد؛ صدای بابک جهان بخش

در فضای ماشین پیچید!

"یک ان ای جان کم نشدی در یادم..."

شادم زان دم، که بی هوا دل دادم..."

جان جانان آه ای پریزاد من!

عشقت عمریست رسیده به داد من!..."

ان قدر در فکر فرو رفته بودم که متوجه گذر زمان نشدم؛ مقابل خانه ماشین را پارک کردم.

وارد ساختمان شدیم؛ با اسانسور به طبقه هشتم

رفتیم در را باز کردم و با سپهر وارد خانه شدیم؛

خودم را روی مبل رها کردم؛ دستی به ریش قهوه‌ای رنگم کشیدم؛ و سرم را بین دست‌هایم گرفتم.

سپهر همان‌طور که سیب را گاز می‌زد مقابلم نشست لب زد

-از وقتی از همایش برگشتیم تو یه چیزیت شده

اما رو نمی‌کنی!

بگو چته یاشار؟!

لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم نگاهی به چشم‌های به رنگ جنگلش انداختم لب زدم

-چیزی نیست داداش من، فقط دیشب دیر خوابیدم یکم خستم کلافگیم برا همینه بخوابم حال

میاد سر جاش!

سیب گاز زده‌اش را روی میز گذاشت دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید و با لحنی آرام که

مهربانی در آن موج می‌زد گفت: «یاشار؟!»

من و تو با هم ۱۵ ساله رفاقت داریم یه جورایی داداش هم هستیم یعنی من نمیدونم تو بخاطر

این‌که نتونستی با اون دختره آشنا بشی الان کلافه هستی؟!»

تک خنده‌ای تحولش دادم.

خوب من را می‌شناخت خودم را از خودم بیشتر بلد بود از جایم بلند شدم و به سمت اتاق قدم

برداشتم؛ در همان حالت دهان باز کردم

-سپهر، من یکم می‌خوابم به هیچ عنوان بیدارم نکن!

خیلی نیاز دارم به خواب مرسی داداش!

باشه‌ای گفت و مشغول دیدن تلویزیون شد.

پله‌ها را بالا رفتم وارد اتاق شدم.

لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض کردم؛ آرام روی تخت دراز کشیدم دستم را روی پیشانیم گذاشتم؛ چشم‌هایم را روی هم گذاشتم اما مگر لحظه‌ای چشم‌هایم یقه ذهنم را رها می‌کرد؟!!

کلافه دستی به موهایم کشیدم؛ نفسم را عصبی بیرون دادم؛ نگاهی به ساعت روی مچم انداختم ساعت یک رب مانده به یک بود؛ به سمت چپ برگشتم؛ دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم‌هایم را دوباره روی هم گذاشتم باید می‌خوابیدم!

خودم را به خواب دعوت کردم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم؛ از جایم برخاستم و با دست، چشم‌هایم را مالیدم نگاهی به صفحه تلفن انداختم؛ با دیدن اسم آقای حکیمی یاد دادگاه فردا افتادم؛ تماس را وصل کردم بعد از سلام و احوال‌پرسی از او خواستم

نیم ساعت قبل از ساعت مشخص شده مقابل در دادگاه حاضر باشد.

هوا تاریک شده بود؛ با تعجب نگاهی به ساعت انداختم ساعت، پنج عصر را نشان می‌داد!

به سمت سرویس رفتم ابی به صورتم زدم؛

و به سمت اشپزخانه راهی شدم؛ از شدت گرسنگی معده‌ام به درد آمده بود.

غذا را روی گاز گذاشتم تا گرم شود؛ صدای پیام

تلفن امد دستم را در جیب شلوارم فرو بردم؛

تلفن را در آوردم و با انگشت روی صفحه کشیدم وارد تلگرام شدم؛ پیام ها را پایین و بالا کردم؛
غذایم را روی میز گذاشتم و مشغول به خواندن پیام ها شدم!

قاشقم را پر کردم و در دهانم گذاشتم، پیامی برایم امد قبل از این که به پیام توجه کنم عکس را

نگاه کردم؛ با دیدن عکسش غذا در گلویم پرید

چند بار پشت سر هم سرفه کردم؛ اما افاقه نکرد!

لیوان آب را سر کشیدم؛ دوباره به صفحه تلفن خیره شدم از فرط تعجب چشم هایم گرد شده بود!

چند بار عکسش را بزرگ کردم و با چشم های متعجب خیره مانده بودم!

همان چشم ها است!

از استرس دست هایم به لرزه افتاده بود!

از سر میز بلند شدم و شروع به متر کردن خانه کردم!

دستی به صورتم کشیدم و دوباره به عکس او خیره شدم؛ انگار که من در لحظه جا مانده بودم!

دستی به صورتش کشیدم و زیر لب اسمش را آرام به زبان آوردم " سارا "

سارای من!

چه اواز قشنگی است صدایش!

نفسم را بیرون فرستادم روی صندلی کنار شومینه نشستم؛ لبخندی مهمان لب‌هایم شد؛ صحبت‌م را با سلام شروع کردم.

چقدر متین و آرام مرا محو خودش کرد.

به سوالاتش با جون دل جواب دادم

جواب کمکم را با تشکر داد؛

سوالی در دلم مانده بود با توجه به قلم زیبایی که داشت دلم می‌خواست از او بپرسم که چرا در تست قلم شرکت نمی‌کند؟!

سوالم را عنوان کردم و او از مانع شدن پدرش برای نویسندگی گفت.

چقدر سریع سفره دلش را برایم باز کرد؛ چه راحت به من اعتماد کرد این اعتمادش برایم یک دنیا ارزش داشت!

حرف‌هایش بویی از ناامیدی و غم را می‌داد؛ سکوت کردم تا حرف بزند، سبک شود...

استعداد او در نویسندگی مثل یک خاکستر نیم خاموش بود که نیاز به حمایت و باد زدن داشت تا آتشی جان سوز شود!

از قلمی که داشت شروع به تعریف کردم

و از او خواستم در تست شرکت کند و اگر کمکی خواست روی من حساب باز کند.

کمی حالت جدی به خود گرفتم و از روی پیام زیر لب برای خودم خوندم. " فردا ساعت یازده بیاید خیابون ستارخان برای تست قلم، مطمئنم شما قبول میشی و حتما کتابتون چاپ میشه من هم تا اون موقع خودم اونجا میرسونم و تست شما رو بررسی می‌کنم!"

حرفم را بدون مخالفتی قبول کرد.

به او زمان دادم و به آشپزخانه برگشتم غذایی سرد شده بود خواستم غذا را دوباره گرم کنم که در خانه به صدا درآمد.

به سمت در قدم برداشتم و در را باز کردم

کنار رفتم تا سپهر وارد خانه شود.

روی مبل نشست. رو به رویش نشستم و مثل بچه‌ها از اتفاقی که افتاده بود با ذوق برایش تعریف کردم.

-میدونی چی شد؟!

اجازه حرف زدن به او ندادم و با ذوق ادامه حرفم را در دست گرفتم!

-نمیدونی که!

بذار بگم برات، همون خانمی که تو سالن همایش دیدیم تو گروه انجمن هست برای همین اومده بود همایش!

فردا گفتم بیاد تست بده تا دوباره ببینمش!

سپهر فقط سرش را تکان می‌داد و همانند پدر، به حرف‌های بچه‌ای خورد سال چون من، گوش فرا می‌داد!

لبخند سپهر را با لبخند جواب دادم.

از جا برخواستم و قید خوردن غذا را زدم و به سمت حمام قدم برداشتم.

قطرات آب روی بدنم به رقص در آمده بود؛ در ذهنم، امروز را چند بار مرور کردم و با یادش، لبخند روی لبم جا خوش کرد.

موهایم را خشک کردم و لباسم را با تیشرت سفید و شلوار مشکی تعویض کردم و دوباره به سالن بازگشتم.

رو به سپهر نشستم و با او مشغول دیدن تلویزیون شدم.

سپهر از دوستان قدیمی من بود که هماننده برادر نداشته‌ام او را دوست داشتم هیچ وقت اجازه نداد

کمبود برادر را احساس کنم.

از وقتی که از شیراز برای دانشگاه به طهران آمده بودیم.

پیش هم زندگی می‌کردیم؛ گاهی من در خانه او می‌ماندم، گاهی او در خانه‌ی من.

دستی به صورتم کشیدم و چشم‌هایم را مالیدم،

رو به سپهر کردم و گفتم: «سپهر من میرم بخوابم، فردا صبح دادگاه دارم.»

سپهر زیر لب "باشه‌ای" گفت و من از جا برخواستم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

پله‌ها را بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با فکر این‌که

فردا قرار است دختر چشم دریایم را ببینم لبخندی دندان‌نما روی لبانم جا خوش کرد. روی تخت دراز کشیدم. هماننده بچه‌ای که از استرس امتحان فردایش، خواب به چشم‌هایش قدم نمی‌گذارد؛ خواب نداشتم!

بالاخره انقدر دست به دست شدم تا خواب را به چشم‌هایم دعوت کردم.
صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

ساعت هفت صبح بود و دلم یک قهوه تلخ می‌خواست.

از جا بلند شدم و دست‌هایم را باز کردم و کش قوسی به بدنم دادم.

به سمت حمام قدم برداشتم و دوشی چند دقیقه‌ای گرفتم.

مشغول خشک کردن موهایم بودم.

موهایم را به سمت راست شانه کردم. در اتاق باز شد و با قامت سپهر رو به رو شدم.

دستی به ته ریشش کشید و تا چانه‌اش ادامه داد و گفت: «کی می‌خوای این عادت بدتو ترک کنی؟»

اخه یعنی چی که صبح به این زودی میری حموم!»

همیشه سر این عادت، با هم بحث داشتیم!

همانطور که دکمه‌های پیراهن سفیدم را می‌بستم به حرف ادمم

-اخه من چیکار تو دارم!؟»

قیافه حق به جانبی گرفت و تکیه‌اش را به دیوار داد و گفت: «من و هم از خواب بیدار می‌کنی!»

خواب نداریم از دست تو!»

ترجیح دادم سکوت کنم تا بحث به اتمام برسد.
می‌دانستم اگر جواب دهم تا فردا صبح کم نمی‌آورد!
پیراهنم را در شلوارم فرو کردم و کمربندم را بستم.
کت مشکی رنگم را به تن کردم و رو به روی سپهر ایستادم و لب زدم
چطورم؟!

سپهر با لبخندی معنا دار و با چشم‌های گرد جواب داد
-مگه قرار بعد دادگاه کجای بری؟!

دکمه کت را بستم و رو به روی ایینه ایستادم یقه پیراهنم را درست کردم و به چشم‌های چنگلیش
نگاه کردم و لب زدم
-حواست کجاست؟!
دیشب که گفتم؛ قراره سارا بیاد و...

با صدای خنده‌اش حرفم نصفه ماند با اخم به چهره‌اش خیره شدم؛ تا گره بین ابروهایم را دید
خنده‌اش را خورد و خودش را جمع و جور کرد
-ببخشید به کل یادم رفته بود.

نه این تیپت یکم رسمیه میخوای کت تک بیوش؟

کفش چرم مشکی‌ام را برداشتم و به سمت در قدم برداشتم و در همان حالت جواب دادم
-نمیشه بابا!

اول دادگاه دارم؛ نمیشه کت تک بپوشم.

سرش را به نشانه تایید حرفم تکان داد و هیچ نگفت.

کنار در ایستادم و مشغول پا کردن کفشم شدم.

برای آخرین بار مقابل ایستادم؛ کیفم را برداشتم و مدارک داخل کیف را برای آخرین بار چک کردم.

-سپهر تو کی میری دفتر؟

سپهر به سمت اشپزخانه حرکت کرد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمیدونم. شاید اصلا نرفتم!»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و با خداحافظی کوتاه به سمت پارکینگ حرکت کردم.

عینک را روی چشمم زدم و ماشین را به حرکت در آوردم.

چندی بعد مقابل دادگاه ماشین را پارک کردم.

به سمت دادگاه حرکت کردم و با نشان دادن کارت شناسایی، وارد دادگاه شدم. همراه با موکلم
اقای حکیمی وارد دادگاه شدیم

چند دقیقه بعد با دیدن وکیل رغیب جا خوردم؛ با چشم‌های باز به هم خیره شده بودیم.

به سمتش قدم برداشتم و با تعجب لب زدم

از تعجب به خنده افتاده بود دستی به صورتش کشید و با چشم‌های باز به من خیره شد و جواب داد

-یاشار تو اینجا چیکار می‌کنی!

بعد از دانشگاه دیگه ندیدمت. انگار غیب شدی اصلاً!

می‌دانستم دادگاه محیط مناسبی برای این چنین

صحبت‌ها نیست. برای همین کارت دفتر را به او دادم تا شماره‌ام را داشته باشد و وقتی دیگر با هم صحبت کنیم.

بیتا از آن دخترهای خوش قیافه دانشگاه بود که نصف دانشگاه برای به دست آوردنش، خودش را به اب‌اتش می‌زدند.

بعد از تمام شدن دادگاه به حکم قاضی،

جلسه بعد به دو هفته دیگر موکول شد.

نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت پنج دقیقه به ده بود.

در ماشین را بستم و دستی به سر و رویم کشیدم و موهایم را مرتب کردم. ماشین را به حرکت در آوردم و به سمت خیابان ستارخان حرکت کردم.

رو به روی ساختمان فرهنگی هنری "قلم سبز"

ایستادم و از ماشین پیاده شدم.

عینک را کمی جا به جا کردم و از کیف، عطر را در آوردم و دوشی با عطر گرفتم.
به سمت ساختمان حرکت کردم. استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود اما برعکس درونم، بیرونی آرام و خون سرد را به نمایش گذاشته بودم. عجب تضادی!

با دیدنش احساس کردم قلبم به یک باره از حرکت ایستاد!

کم کم داشتم به عشق در اولین نگاه داشتم ایمان می‌آوردم!

با چه متانتی ایستاده بود و برگه در دستش را می‌خواند؛ لبخندی باز روی لبم نقش بست. با قدم‌های آرام به سمت او قدم برداشتم؛ کمی از استرس درونم کم شده بود!

پشت سرش ایستادم و خیلی آرام شروع به صحبت کردم

-سارا خانم؟!

تکائی خورد و این نشان می‌داد ترسیده است!

به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم. نفسش نامنظم شده بود؛ با لحنی آرام، لب زدم

-حالتون خوبه؟!

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آرام سرش را تکان داد و بعد از چند نفس عمیق به حرف امد

-بیخشید و انقدر محو خوندن پارت رمانم شده بودم که متوجه حضور شما نشدم.

با لبخند سرم را تکان دادم و در جواب او گفتم: «اره دیدم، مشغول بودید.
حالا برگه رو بدید ببینم چیکار کردید.»

برگه را به دستم داد و کنارم ایستاد از روی برگه خواندم.
سکوت بینمان قرار گرفته بود و این سکوت را سارا شکست
-بنظرتون قبولم؟

بیخشید من خیلی استرس دارم نمیتونم منتظر بمونم!

دست‌هایش را به هم قفل کرد و مقابلم هماننده بچه‌ای خردسال ایستاد.
با لبخند نگاهی به خوش ذوقی‌اش انداختم دلم نیامد این ذوق را کور کنم برای همین لب زدم
-بنظرم استرستون بیجاست!
برای این‌که شما قبول شدید.

با چشم‌های باز به من خیره شد و بریده بریده جواب داد
-ج... د... ی... می‌گین!؟

با سر جواب مثبتم را اعلام کردم.

لبخندی ویران کننده روی لب‌هایش آورد و زیر لب تشکر کرد.

-سارا خانم دیگه نگران چیزی نباشید من با بچه‌ها صحبت می‌کنم که اسم شما رو یادداشت کنند و
کارت عضویت شما رو آماده کنند که نیاز به ادرس خونتون هست تا براتون پست بشه.

ادرس خونتون و اسم و فاميلتون رو بنويسيد.
تا براتون ارسال بشه چند ماه هم زمان مييره براي چاپ نوشتهاتون.

سارا سرش را تکان داد و مشغول نوشتن شد.

برگه را در دست گرفتم و از روی برگه خواندم.

خانه‌اش نزديک به خانه‌ی من بود!

برگه را به خانم مرادی دادم و خواستم تا کارها را پيش ببرد.

-خوب خانم سراج کاراتون تموم شد.

سارا لبخندی دندان‌نما زد و با همان موج خنده جواب داد

-همون سارا کافيه.

اقای اميری.

تک‌خنده‌ای سر دادم و دستم را در جيبم فرو بردم و گفتم: «همون ياشار کافيه.»

سری تکان داد و آرام خندید، خنده‌اش خستگی از تن ادمم را در می‌برد. اين دل من بود که به لرزه در اومده بود!

دلم برای خنده‌هایش لرزيد، انگار که زلزله‌ای ده ريشتری در قلبم آمده باشد!

-اقا ياشار بابت همه چيز ممنونم.

اگه کارم اينجا تموم شده ميتونم برم؟

شنیدن اسمم چقدر از زبانش زیباست، خوش اواز صدا می‌زند مرا!
هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده بود!
دلم نمی‌خواست مکالمه‌ی ما همین‌جا و انقدر کوتاه تمام شود!
-کاری دارین که باید برین؟!-

سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد و گفت: «نه کاری ندارم.»

لبخندی باز تحویلش دادم و با خنده گفتم: «خوب پس مهمون شما بریم یه قهوه بخوریم؛ به
مناسبت چاپ نوشته‌تون.»

لبخندی به لب آورد و زیر لب "باشه‌ای" گفت

دشش را به شال نفتی رنگش برد و شالش را روی مانتو سفید رنگش مرتب کند
به سمت ماشین قدم برداشتم و سوییچ را از جیبم در آوردم. خواستم در را باز کنم که
صدایش توجه‌ام را جلب کرد
-مگه نگفتین مهمون من؟!-

پس بیاید با ماشین من بریم. یه کافه میشناسم همین نزدیکیا، بعدش دوباره شما رو می‌رسونم
پیش ماشینتون.

زیر لب "قبول" گفتم و به طرف ماشینش قدم برداشتم؛ در ماشین را باز کردم و در ماشین نشستم.
کمر بند را بستم و رو به سارا کردم و لب گشودم
-لطفا کمر بندتون رو ببندید.

خنده‌ای سر داد و به طرفم برگشت و در چشم‌هایم خیره شد!
من غرق شدنم را در عمق چشم‌های دریایش می‌دیدم!
با صدایش مرا به خودم برگرداند
-نیازی نیست اقا یاشار. نزدیکه الان میرسیم.

نمی‌دانست دل دیوانه و رسوا شده‌ی من، نگران اوست.

به طرفش خیز برداشتم و همانطور که به چشم‌های متعجب ابی رنگش نگاه می‌کردم کمر بند را در
دست گرفتم و ان را بستم و جواب دادم
-ادم همیشه باید ایمن باشه!
و یاشار صدام کنین راحت‌ترم!

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و ماشین را به حرکت انداخت.
موزیک بی‌کلام، آرامش خاصی را در فضای ماشین تزریق می‌کرد.
رو به روی کافه "تی تایم" ایستادیم.

به همراه سارا وارد کافه شدیم؛ به سمت میزی که کنار دیوار قرار داشت حرکت کردیم.

پشت میز نشستم

و سارا مقابلم.

تا چشم در کافه کار می‌کرد همه دونفره سر میز نشسته بودند. نگاهی به کافه انداختم.

فضایی آرام و دلنشینی داشت. بعد از چند دقیقه

گارسون منیو به دست به طرفمان قدم برداشت.

منیو را به سمت من و سارا گرفت.

بعد از رفتن گارسون سارا با خنده سرش را از مینو بیرون آورد و گفت: «من هیچ کدوم از نوشیدنی

اینجا رو دوست ندارم.»

منیو را روی میز گذاشتم و با صدای آرام جواب دادم

-اگه میخواین بریم یه جا دیگه؟!

سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند و همین امر مرا به خنده وا می‌داشت.

-نه موضوع جا نیست!

موضوع این‌که من کلا اگه بخوام نوشیدنی بخورم بجز اب، دوغ میخورم!

و اینجا هم که فقط قهوه داره!

تو قهوه درست کردن حرف ندارم؛ اما قهوه نمیخورم اصلا!

دستی به صورتم کشیدم و با لبخندی باز به صورتش که از شدت خنده قرمز شده بود خیره شدم!

با همان لبخند لب زدم

-سارا اگه اجازه بدی من برم دستم بشورم بیام.

سارا سری تکان داد و آرام‌تر از من جواب داد

-خواهش میکنم بفرمایید.

کم‌کم داشتم با او راحت صحبت می‌کردم تا شاید او هم یخش را اب کند و راحت و دوستانه با من حرف بزند.

از جا برخواستم و طوری که متوجه نشود از کافه بیرون زدم.

ان طرف خیابان سوپرمارکتی باز بود. قدم‌هایم را تند کردم و به سمت سوپرمارکت دویدم.

به سمت اولین یخچال رفتم و دوغ را از یخچال برداشتم. بعد از حساب کردن به سمت کافه قدم برداشتم و وارد کافه شدم سارا روی میز خط‌های فرضی می‌کشید و آرام‌تر از همیشه به انتظار نشسته بود.

دوغ را پشت سرم گرفتم و به سمتش شروع به حرکت کردم.

روی صندلی نشستم و دستم را پشت سرم نگهداشتم.

گارسون برای نوشتن سفارش امد و لب زد

چی میل دارید؟!

تا سارا خواست حرفی بزند زودتر از او به حرف امدم

-لطفا برای من یه قهوه ایتالیایی تلخ بیارید و

واسه خانم یه لیوان.

گارسون سری تکان داد رفت و سارا با چشم‌های باز به من خیره شد.

با همان تعجب لب گشود

-من لیوان بخورم یا شار؟!-

خنده‌ای سر دادم و تکیه‌ام را به صندی دادم.

دستم را از پشت سرم در آوردم و دوغ را روی میز گذاشتم و جواب دادم

-نه بجای لیوان دوغ بخور خوشمزه‌تره!

تعجبش چندین برابر شد و دوغ را در دست گرفت و گفت: «این از کجا اومده؟»

خنده‌ای سر دادم و دستم را روی دلم گذاشتم؛ از خنده نفس کم آورده بودم و لا به لای خنده‌هایم

لب گشودم

-از... مر... یخ...

اشک چشم‌هایم را پاک کردم و به صورت منتظرش نگاه کردم و در جواب لب زدم

-رفتم گرفتم برات.

به صندی تکیه داد و با لحنی ناراحت، به حرف امد

چرا زحمت کشیدی.

با آمدن گارسون فرصت جواب دادن از من گرفته شد.
شفاش را روی میز گذاشت. قهوه را برداشتم و کمی از آن را مزه کردم.

مثل همیشه تلخ و خواستنی!

از این سکوتی که بینمان قرار گرفته بود معذب بودم
-خوب، این نوشته حدیث رو کی نوشتی؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و همان طور که مشغول ریختن دوغ در لیوان بود به حرف آمد
-دیشب.

از استرس چند بار از روش خوندم!

انقدر از روش خوندم که دیگه صدای دخترم در اومد!

با حرفش قهوه در گلویم پرید و سرفه‌های پشت سر هم نفسم را به تنگ آورده بود!
سارا از جایش بلند شد و دستش را روی کمرم گذاشت و چند ضربه به کمرم زد و با نگرانی شروع
به صحبت کرد

-یاشار؟ حالت خوبه؟!

بی‌توجه به حرفش کمی خوردم را کنار کشیدم و به چشم‌های نگرانش خیره شدم!

باورم نمی‌شد!

او دختر داشت؟!

حرفش در گوشم اگو می‌شد؛ دلم رضا به باور کردن حرفش نمی‌داد!

پاهایم سست شده بود به دریای طوفانی‌اش نگاه کردم و به آرامی بی‌توجه به سوالش لب زدم

-شما دختر داری؟!

مگه شما ازدواج کردی؟

چرا نگفتی پس!

از حرفم کمی جا خورد و با اخمی ساختگی جواب داد

-باید میگفتم؟!

دستم را دراز کردم و در جواب گفتم: «بشین خواهش میکنم.»

ادامه حرفم را در دست گرفتم و دوباره شروع به صحبت کردم

-نه!

منظورم این‌که اصلاً بهت نمیخوره برای همین فکر کردم مجرد هستی.

بیخشید جا خوردم!

دستی به صورتم کشیدم و کلافه به او خیره شدم.

تلخی حرفش، از تلخی قهوه تلخ‌تر بود!

-الان حالت خوبه؟!

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم.

او چه می‌دانست از حال خرابم؟!

حال دل من از بد هم بدتر بود!

-میخوای بگم اب بیارن؟

سرم را بالا اوردم و خیلی جدی و با اخمی غلیظ به او خیره شدم و جواب دادم

-نه، همین قهوه تلخ بیشتر به حال سازگاره!

لبخندی روی لبانش آمد و کمی از نوشیدنی‌اش را نوشید و جواب داد

-فکر کنم کلا چیزای تلخ بیشتر دوست دارین

مثلا قهوه تلخ، عطر تلخ!

تنها واکنشم در مقابل حرف‌هایش تکان دادن سر بود بس!

دیگر توان حرف زدن را هم نداشتم انگار که لال به دنیا آمده باشم.

دستش را روی میز گذاشت؛ کمی به سمتم خیز برداشت و با صدای آرام به حرف آمد

-یاشار من ناراحتت کردم؟

با لبخندی تلخ نگاهش کردم.

چه می‌گفتم؟!

می‌گفتم تو شدی تمام فکر و خیالم؟

اما من دیر رسیدم؟!

از جایم برخواستم و با صدای گرفته جواب دادم

-میشه بریم؟

من حال خوب نیستم.

با تعجب از جا برخواست و با نگرانی گفت: «خوب بودی که، اگه مشکل جسمی هست می‌خوای بریم بیمارستان؟»

کدام بیمارستان درد مرا آرام می‌کرد؟!

نفسم را با صدا بیرون دادم و با لبخندی ساختگی به حرف امدم

-نه نیاز نیست.

بخشید که شما رو هم درگیر کردم.

کیفم را برداشتم و به سمت صندوق رفتم و کیف پولم را از جیبم در آوردم. صدای سارا که با زیپ کیفش درگیر بود

می‌آمد

-قرار شد مهمون من باشی.

لطفا شما حساب نکن.

بی‌توجه به حرف‌هایش کارتم را تحویل دادم و رو به سارا لب زدم
-شاید دعوت به قهوه، تنها بهونه‌ای بود تا چند دقیقه با شما هم‌کلام بشم.

بی‌توجه به اصرارهایش، رمز کارت را گفتم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. دلم کمی هوای تازه می‌خواست!

با صدای سارا که کنار ماشین ایستاده بود به طرفش برگشتم
-من شما رو می‌رسونم.

سرم را پایین انداختم و دستم را بالا اوردم و در جواب به او گفتم: «ممنون. اما راهی نیست؛ خودم می‌رم.»

منتظر جواب نماندم و شروع به متر کردن خیابان کردم؛ هیچ‌وقت به عشق اعتقاد نداشتم!

و حال، در یک نگاه دل دادم!

باورش برای خودم هم سخت بود!

از کجا آمد به یک باره؟

تمام دین و ایمانم را با خود برد؛ ذره ذره در دریای چشم‌هایش غرق می‌شوم و دستم به جای بند نیست!

چطور تن دادم به این عشق ممنوعه!

این همه سال به هیچ کس توجه نکردم حال گرفتار عشق او در یک نگاه شده‌ام، زندگی‌ام را در یک نگاه باختم باورش برایم سخت بود!

دست‌هایم را در جیب شلوارم فرو بردم و سر به زیر به سمت ماشین قدم برداشتم.
در را باز کردم و به هم کوباندم.

ماشین را به حرکت در آوردم و تمام مدت به او فکر کردم. انقدر در فکر و خیالات خود با او هم صحبت شدم؛ متوجه گذر زمان نشدم!

تنها حس حسرت بود که در دلم می‌شد حس کرد، حسرت از حرف‌های نگفته‌ام، اگر این آخرین بار باشد که او را می‌بینم، دلم می‌خواست از دلم برایش بگویم، بگویم که چطور مرا اسیر آن دو گویی ابی رنگ کرده است!

مقابل خانه ایستادم و ماشین را پارک کردم.

کلید را در، در چرخاندم و در را باز کردم وارد شدم.

روی مبل خودم را رها کردم و پاهایم را روی میز گذاشتم.

کیفم را روی پایم گذاشتم و کاغذی کوچک در آوردم. سر خودکار را در دهانم گذاشتم و سرش را در دهانم نگهداشتم و مشغول نوشتن شدم.

از روی نوشته‌ام شروع به خواندن کردم.

"سپهر، من میرم بخوابم برای نهار صدام نزن که خیلی خستم."

برگه را به در یخچال چسباندم و به سمت اتاق قدم برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم.
ساعت دو ظهر بود.

خودم را روی تخت رها کردم. در ذهن خود، مرور می‌کردم "باید فراموشش کنم، اما چطوری!"

تا به امروز، دلم پیش کسی به این شکل گیر نکرده بود؛ فرق می‌کرد!

جنس احساسم به او فرق می‌کرد!

اما ما با هم خاطره‌ای نداشتیم؛ خیابانی که باهم در آن عاشقانه قدم بزنیم نداشتیم!...

و شاید این در فراموشی به من کمک می‌کرد!

چشم‌هایم را به خواب دعوت کردم و با کمی این دست و آن دست شدن به خواب رفتم.

با صدای سپهر از خواب بیدار شدم؛ چشم‌هایم را کمی باز بسته کردم تا تصویر ماتش برایم واضح

شود. کنار تخت نشسته بود و تلفن را در دست گرفته بود. کمی چشم‌هایم را ماساژ دادم و زیر

لب، لب زدم

-هوم؟

تلفن را مقابلم گرفت و به آرامی جواب داد

-خاله هس. گوشیت و جواب ندادی به من زنگ زد.

بگیر کارت داره.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم

مادرم فرشته است او تمام جوانی‌اش را داد تا من روی پاهایم بایستم!

تلفن را روی اسپیکر گذاشتم

جانم مامان؟

سپهر از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.
دستی به موهایم کشیدم و چند نخ از موهایم را بالا زدم.
-یاشار مامان حالت خوبه؟

از روی تخت بلند شدم و جواب دادم
-اره مامان. چیزی شده؟

تلفن را روی میز گذاشتم و شروع به شانه زدن موهایم کردم.
صدای سمانه بانو را می‌شنیدم که می‌گفت: «پسرم دلم برات تنگ شده پس کی میای شیراز؟»

به نظرم فکر بدی هم نمی‌آمد؛ شاید مسافرت به شیراز کمی مرا از فکر کردن به سارا راحت
می‌ساخت!

دستی یه ریشم کشیدم و لب گشودم
-میام قربونت برم. بذار هفته بعد دادگاه دارم؛ تموم شد میام پیشته.

بعد از پرسیدن حال پدرم، مکالمه را به پایان رساندم.
به حمام رفتم و اب را باز کردم.
با اب گرم تنم را شستم و خط ریشی تمیز انداختم...

چند روزی از دیدارمان می‌گذشت

روی صندلی پشت میز کار در خانه نشسته بودم، سعی بر این داشتم تا خودم را مشغول به کار نشان دهم تا فکر سارا لحظه‌ای از کنار ذهنم نگذرد. هر چند زیاد موفق نبودم اما همین که می‌توانستم به کارهایم رسیدگی کنم خودش نکته مثبت این داستان بود.

همراهم روی میز شروع به لرزیدن کرد نگاهی به صفحه انداختم شماره ناشناس بود، بی‌توجه به زنگ خوردن همراهم به کارم ادامه دادم، اما انگار دست بردار نبود.

تلفن را برداشتم و با کشیدن انگشت روی صفحه تماس را وصل کردم
-بله؟

صدایی گرم و آشنا در گوشم پیچید
-چطوری؟

لبخندی روی لبم نقش پست، خودکار را روی میز گذاشتم و جواب دادم
-مرسی، شما؟

صدای خنده‌ی پر نازش طرف حسابم را به من آشنا کرد، متوجه شدم او بیتا هست این خنده‌ها،
خنده‌های بیتا بود، صدای نازک و شیطان‌ش در گوشیم دوباره پیچید
-اقا وکیله منم بیتا، بجا آوردین؟

از لحن حرف زدنش تک خنده‌ای بلند سر دادم و از جا برخواستم، پنجره را باز کردم و سیگاری روی لبم گذاشتم

از خندت معلومه که بجا اوردی، خوب اقا وکیله فردا میخوایم با بچه‌ها یه سر بریم شمال، تو هم میای؟

پیشنهاد بدی به نظر نمی‌رسید در این مدت خیلی پر کار شده بودم، هم پرونده‌ها مرا خسته کرده بود هم این تفریح باعث می‌شد فکرم کمی آزادتر شود، دود سیگار را بیرون فرستادم و با صدایی بم پرسیدم

-کیا هستن؟

سیگار به فیلتر رسیده را در زیرسیگاری له کردم و روی صندلی نشستم و پاهایم را روی میز گذاشتم -بچه‌های دانشگاه، شادی، مهرداد، مریم، محمد...

همون همیشگی. تو غیب شدی بعد از تموم شدن دانشگاه فکر کنم خودت و خیلی با کار مشغول کردی.

تلفن را جا به جا کردم و صورتم را به تلفن چسباندم و دستی به ریشم کشیدم و لب زدم -اره خیلی درگیر شدم کار شدم فکر کنم این مسافرت برام بد نباشه.

بی‌تا با خنده پرسید

-اون اقا شیطونه هم هنوز باهاته؟

می‌دانستم سپهر را می‌گوید از زمان دانشگاه به بعد دیگر فرصت نشد با دوستان قدیمی حتی در حد یک کافه بیرون برویم

با خنده جواب دادم

-اره اونم اینجاست اگه میخوای بگم بیاد حرف بزنین.

بیتا شروع کرد به خندیدن و میان خنده‌هایش لب زد

-نه همون فردا با هم صحبت می‌کنم.

می‌دانستم قرار است فردا بخاطر وجود این دو کنار هم غوغا در راه است

-باش.

تماسمان تمام شد و قرارمون فردا ساعت هفت صبح اول جاده چالوس بود.

اما من هنوز به سپهر در این مورد حرفی نزده بودم مطمئن بودم به شدت عصبانی می‌شود که بی آن‌که از او بپرسم از طرفش قول دادم، یک جور عمل انجام شده به حساب می‌آمد می‌دانستم از بد قولی متنفر است و بسیار ادم با برنامه و منظمی است، از پله‌ها پایین رفتم دستم را در جیب شلوارم فرو بردم سپهر برگه‌هایش را کنار دستش گذاشته بود و یک به یک می‌خواند و چک می‌کرد.

کنار دستش نشستم و دستی به کمرش کشیدم و لب زدم

-خسته شدی نه؟

کمرش را خم کرد و سری تکان داد و نگاهش را به من انداخت و جواب داد

-اره کمرم درد گرفته.

لبخندی دندان نما زدم و با دست چند بار روی شانهاش ارام ضربه زدم و به حرف امدم
-خوب منم چون میدونستم این روزا خیلی سخته هستی قراره فردا با بیتا و چند تا از بچه‌های
دانشگاه بریم شمال.

تعجب را می‌توانستم در چشم‌های جنگلی رنگش بخوانم، دستی به صورتش کشید و لب زد
-شما برید من نمیام.

به سمت اشپزخانه قدم برداشتم تا قهوه‌ای تلخ و خواستنی برای خودم درست کنم در همان حالت
با ارامش تمام جواب دادم
-نمیشه من از طرف تو قول دادم.

عصبانیت را از لحن صحبتش می‌توانستم متوجه بشوم
-تو غلط کردی!

بعدم من زیاد با بیتا حال نمی‌کنم، بیشتر دور و بر تو هست
تو بری بهتر برات.

از اشپزخانه بیرون امدم و به دیوار تکیه دادم و با لبخند به حرف امدم
-سپهر لوس نشو دیگه ما یه هفته بیشتر نمیونیم.

سپهر تیکه‌اش را به پشتی مبل داد و دستی به صورتش کشید، از این بی‌نظمی کلافه شده بود و این را می‌توانستم به راحتی از حرکاتش بفهمم.

-باشه ولی فقط یک هفته!

"باشه" زیر لب گفتم و راهم را به سمت آشپزخانه ادامه دادم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

چند دقیقه بعد قهوه‌ای به دست از آشپزخانه بیرون امدم و به سمت اتاق قدم برداشتم، لباس‌هایم را جمع کردم و در چمدان جای دادم، هر چه که احساس کردم نیاز است برای یک هفته در شمال ماندن را برداشتم.

چمدان را کنار دیوار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم تا خواب مرا با خود ببرد

صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت شیش صبح بود، پتو را کنار کشیدم و به طرف اتاق سپهر قدم برداشتم، در را آرام باز کردم و به تخت نزدیک شدم، دستم را روی شانهاش گذاشتم و آرام تکانش دادم، چشم‌هایم را آرام باز کرد

-پاشو باید بریم.

سرش را به نشانه فهمید تکان داد و از جا برخاست.

از اتاقش بیرون امدم و وارد اتاق خودم شدم، دوشی آب گرم گرفتم و موهایم را حالت دادم و لباس‌های گرم و بافتنی را تن کردم، دکمه‌های پالتو مشکی رنگم را بستم و با شال گردن سورمه‌ای رنگم دور گردنم را پوشاندم.

پوت‌های چرم و مشکی رنگم را پا کردم و چمدان را کنار در گذاشتم، به دیوار تکیه دادم و منتظر سپهر به در اتاقش خیره ماندم، طولی نکشید که سپهر خوش پوش‌تر از همیشه از پله‌ها پایین آمد.

سپهر ایده‌ال هر دختری می‌توانست باشد، خوش پوش و خوش قیافه بود. منطقی و محکم، می‌شد با خیال راحت به او تکیه داد و قید دنیا را زد.

با قدم‌های بلند به من نزدیک شد و چمدان را کنار چمدانم گذاشت و مقابل ایینه دستی به ته ریشش کشید و لب زد

-بریم؟

سری تکان دادم و از خانه خارج شدیم، در را قفل کردم و چمدان‌ها را در اسانسور گذاشتم، دکمه پارکینگ را فشردم.

چند دقیقه بعد وارد پارکینگ شدیم، چمدان‌ها را در صندوق گذاشتم و ماشین به راه افتاد، سپهر مشغول رانندگی بود.

سرم را به شیشه چسباندم تا کمی خواب به چشم‌هایم بیاید،

چشم‌هایم گرم خواب شده بود که یک باره با صدای بلند ضبط از خواب پریدم، ترسیده نگاهی به سپهر انداختم، دستش را روی دهانش گذاشته بود و می‌خندید

-بیمار!

خنده‌اش اوج گرفت و فضای ماشین پر شد از صدای خنده‌های سر به فلک کشیده‌ی سپهر

چه معنی می‌ده وقتی من بیدارم تو بخوابی!؟

بی‌توجه به شیطنت‌هایش چشم‌هایم را بستم.

ماشین از حرکت ایستاد، چشم باز کردم و دیدم بیتا و دوستان دوره دانشگاه منتظر ما ایستادن سپهر کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد، در ماشین را باز کردم و سوز سرمای زمستان تنم را لرزاند، دستم را در جیب پالتوam فرو بردم سرم را در شال گردنم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی گرم، سپهر شیطنت‌هایش را شروع کرد -نمیدونم کدوم ادم نادونی برنامه شمال گذاشته اونم تو این سرما.

بحث و جدل همیشگی او با بیتا حتی بعد از دوسال بازم هم ادامه داشت، بی‌توجه به آن دو نفر به طرف ماشین قدم برداشتم و در را بهم زدم، بخاری ماشین را روشن کردم و دست‌هایم را مقابلش باد گرم بخاری گرفتم، سپهر با خنده به طرف ماشین آمد و سوار شد -خوب بریم که باید ویلا رو هم تحویل بگیریم.

ماشین را به راه انداخت، نگاهی به نیم رخ صورتش انداختم خنده از لبانش پاک نمی‌شد
چته سپهر؟ انگار خیلی خوشحالی!

دستش را به سمت ضبط برد و موزیک را پخش کرد، صدای آرام موزیک فضای ماشین را عوض کرد و جو مثبتی را به راه انداخت، سپهر با همان لبخند گیرا جواب داد
-هیچی بابا از این که یکم سر به سر بیتا گذاشتم خندم گرفته، راستی می‌خواستی دیشب به سارا بگی شاید اونم میومد.

البته فکر نکنم چون خیلی هنوز صمیمی نیستین اما تو تیر تو می‌نداختی چه اشکالی...

با شنیدن اسمش انگار که تمام تلاشم برای فکر نکردن به ان گوی ابی به فنا رفت، حال دلم به کل عوض شد و رنگ و بوی غم را به خود گرفت انقدر که دیگر متوجه صحبت‌های سپهر نشدم، رویم را برگرداندم و تماشاگر جاده شدم، سپهر برای خودش حرف می‌زد و من تنها لب‌هایش را می‌دیدم که بهم می‌خورد انگار که هیچ صدای در دنیا نبود تنهای صدای سارا در گوشم زمزمه می‌شد

-اره من ازدواج کردم...

نفسم را بیرون دادم نگاهم به سپهر افتاد، هنوز داشت از سارا و السا صحبت می‌کرد، انقدر باور این موضوع برایم سخت و دشوار بود که فرصت نکرده بودم در موردش با سپهر صحبت کنم و این تعریف‌های او از سارا مرا عذاب می‌داد

اما حال باید فرصت را جور می‌کردم تا برایش از اتفاق افتاده سخن بگویم، تا دیگر بحثش را باز نکند و خاکستر دلم را دوباره به آتشی سوزناک تبدیل نکند

با دست روی فرمان ضرب گرفته بود و به صحبتش ادامه می‌داد

-بین دختره خوبی‌ها ولی باید مواظب باشی...

-ازدواج کرده!

با پریدنم میان حرف‌هایش، صحبتش نیمه ماند، سکوت فضای ماشین را پر کرد و ناباورانه به من خیره ماند اخی در هم کشید و پرسید

-چطور ممکنه؟ اگه ازدواج کرده چرا با تو اومد سر قرار؟!

روی صندلی جا به جا شدم و با لحنی محکم جواب دادم

اول که نیومد سر قرار، اومد برای چاپ نوشته‌هاش، من به بهونه چاپ شدن نوشته‌هاش و کتابش خواستم بریم کافه، تا اون موقع هم نمیدونستم ازدواج کرده.

سپهر شانه‌ای بالا انداخت و سرس تکان داد و دستی به صورتش کشید و با لحنی آرام لب زد
چی بگم والا!

اگه اینطور هست که میگی، بهتزه از فکرش بیای بیرون.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم، نمی‌دانست من باید این‌که به خودم قول داده بودم دیگر به او فکر نکنم اما بعضی وقت‌ها در تنهایی خود، به عکس‌هایش نگاه می‌کنم.

از بس که دلم تنگ او است، چندین بار از من کمک خواست تا در بهتر نوشتن به او کمک کنم اما مجبور بودم بر خلاف میلیم با او سرد برخورد کنم

تا رسیدن به شمال هر دو ساکت بودیم و تنها صدا در ماشین، صدای موزیک بود، قطرات ریز باران روی شیشه جلو را پوشانده بود و آرام‌آرام پایین می‌آمد، نم باران هوا را از ان سرد و خشکی در می‌آود،

بعد از رد شدن از جاده‌های خاکی و باریک بالاخره به ادرس رسیدیم، پشت در ایستادیم باران شدت گرفته بود، دانه‌های باران از ریز بودن در آمده بود و درشت شده بود و دید را تار کرده بودند، برف پاکن‌ها جوابگوی این حجم از باران نبودند.

محمد از ماشین پیاده شد و سریع در ویلا را باز کرد، باران انقدر شدت داشت که در همان چند دقیقه محمد خیس اب شده بود، وارد ویلا شدیم، ماشین را کنار دیوار پارک کردیم و سریع

چمدان‌ها را از صندوق در آوردیم، صدای برخورد ابرها فضای ویلا را پر کرده بود، تنها روشنایی در ویلا، رد و برق‌های هر چند دقیقه یک بار بود که فضای ویلا را بنفش می‌کرد.

انقدر خیس شده بودیم که از موهایمان آب چکه می‌کرد، پا تند کردیم تا به ساختمان رسیدیم، سریع وارد ساختمان شدیم، سرمای عجیبی به تنم افتاده بود و مرا به لرزه در آورده بود، دست‌های یخ زده‌ام را به صورتم کشیدم و روی پارکتهای چوبی قدم برداشتم و به سمت شومینه قدم برداشتم

-بیتا این روشن بشو هست یا قراره یخ بزنی؟

بیتا شالش را دور گردنش انداخت و مانتو بافت قهوه‌ای رنگش را در آورد و به سمت شومینه قدم برداشت، دستش را روی شانهم گذاشت و مرا کنار زد و لب گشود

-ابن هیزوم می‌خواد.

بیا با هم بریم بیاریم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و با او شانه به شانه به حرکت افتادم

-وقتی برگشتیم برو لباسات و عوض کن، یخ زدی.

"باشه‌ای" زیر لب آرام گفتم و به راهمان ادامه دادیم.

از بین مبل‌های خاک گرفته رد شدیم، با انگشت روی میز وسط کشیدم و نگاهی به بیتا انداختم

-چند وقته نیومدی اینجا؟ خاک همه جا رو برداشته.

لبخندی باز تحویل داد و این لبخند چهره‌اش را جذاب‌تر می‌کرد.

با صدای آرام و گیرایش لب گشود

-خیلی وقته، مامان اینا که رفتن المان، دیگه کسی نبود که بخوام بیام، تنهایی هم که حال نمیده.

با لبخند سرم را تکان دادم، در را باز کرد و وارد فضای پشت ویلا شدیم، صدای دریا را می‌توانستم گوش کنم،

صدای موج دریا آرامم می‌کرد،

پایم را روی شن‌های خیس خورده گذاشتم تا به سمت اتاق چوبی برویم، از سردی هوا و تاریکیش کم نشده بود، اما از شدت باران کاسته شده بود و قطرات باران نم‌نم روی سرم پایین می‌آمد.

مقابل در چوبی ایستادیم، بی‌تا از سرما دست‌هایم به لرزه افتاده بود و نمی‌توانست کلید را درست در دست بگیرد و در قفل فرو کند.

-کمک می‌خوای؟

زیر لب "اره لطفا" گفت و کنار رفت، دستش را در دستم محکم گرفتم و کلید را در قفل فرو کردم و کلید را چرخاندم، در اتاق باز شد، اما اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود، صدای جیرجیرک تنها صدایی بود که سکوت بین من و بی‌تا را می‌شکست، نگاهی به بی‌تا انداختم که با اخم ساختگی نگاهم می‌کرد و دم نمی‌زد،

در آن تاریکی چشم‌های زغالی رنگش برق می‌زد.

بی‌تا را با چشم‌هایم می‌شناختم، دختر چشم ابرو مشکی که تضاد زیبایی صورتش پوست سفیدش با چشم و ابروی مشکی رنگش بود.

دستی به موهایش کشید و ابریشم مشکی رنگش را از صورتش کنار زد، همراهم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و فلش همراهم را روشن کردم، نور را در اتاق انداختم و با تمسخر به حرف امدم -بیا گوشی رو بگیر تا من هیزوم بردارم. می‌ترسم دستت زخم بشه.

بیتا نیش خندی روی لب نشانده و دستش را به کمرش زد و صدایش را کلفت کرد و جواب داد -داش ما خودمون یه پا مردیم برو کنار.

دستش را روی سینه‌ام گذاشت تا مرا کنار بزند اما با صدایی که شبیه به صدای موش بود، جیغی بنفش کشید و خودش را در اغوشم جا کرد، او را محکم در اغوشم فشردم و سرم را در گردنش فرو بردم و با خنده لب زدم
-که یه پا مردی؟!

خنده‌هایم را نمی‌توانستم کنترل کنم و دیگر به نفس نفس افتاده بودم، بیتا با دست به کمرم مشتت ارام کوبید و سرش را از شانهم جا ساخت و صورتش را نزدیک صورتم آورد با لحنی خالی از حرص جواب داد
-اگه به سپهر بگی می‌کشمت یاشار!

خنده‌ام اوج گرفت، اشک در چشم‌هایم حلقه زد با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم
بریده بریده لب گشودم
-خرج... دا... ره!...

پایش را محکم به زمین کوبید و با حرص فریاد زد

-یاشار!

دستم را به نشانه تسلیم شدن بالا بردم و زیر لب "نمیگم" زمزمه کردم.

بیتا روی پنجه پا ایستاد و تا هم قد من شود، صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آرام لب‌هایش را روی گونه‌ام کاشت و با صدایی آرام و مهربان جواب داد

-ممنونم.

دستم را روی صورتش کشیدم و تا چانه‌اش اندامه دادم، چانه‌اش را در دست گرفتم و به ان دو گویی سیاه رنگ نگاه کردم و به آرامی لب گشودم

-خوب حالا اگه درس گرفتی برو کنار تا هیزوما رو بردارم یخ زدیم.

دستش را بهم قفل کرد و خودش را کنار کشید، وارد اتاق شدم و پالتوام را در آوردم و روی شانه‌های بیتا انداختم

-مگه تو سردت نیست؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و چند هیزوم را در اغوش گرفتم و در همان حالت جواب دادم

-سردم هست اما پالتوم کثیف میشه.

سری تکان داد و کنار رفت تا از اتاق بیرون بیایم، در اتاق را بست و به سمت ساختمان حرکت کردیم.

وارد ساختمان شدیم، همه لباس‌هایشان را تعویض کرده بودند و روی مبل‌ها نشسته بودند
-می‌خواستین اول تمیز کنین بعد بشینین.

با صدای بیتا همه نگاه‌ها روی من و بیتا ثابت ماند سپهر دستمال را بالا آورد
-تمیز کردیم.

به سمت شومینه حرکت کردم، سپهر و محمد به طرفمان آمدند و هیزوم‌ها را از ما گرفتند و محمد
دستی به موهایش کم پشت و نازکش کشید و لب زد
-شما برین لباساتون رو عوض کنین تا سرما نخوردید ما شومینه رو روشن می‌کنیم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم

سپهر دستی به شانه‌ام زد با دست به اتاق اولی اشاره کرد و لب باز کرد
-چمدونت رو گذاشتم تو اتاق اولی برای بیتا هم اتاق سوم.

هر دو به سمت اتاق‌ها به راه افتادیم، وارد اتاق شدم،

چمدان را روی تخت دونفره وسط اتاق گذاشته بود.

زیپ چمدان را باز کردم و لباس‌هایم را با بافت کرم رنگ و شلوار قهوه‌ای تعویض کردم.

کفشم را پا کردم و با حوله نم موهایم را گرفتم.

دستی به موهایم کشیدم و موهایم را مرتب کردم و اتاق بیرون امدم.

سپهر و شادی در حال بحث کردن برای شام امشب بودند.

بی‌توجه به آن‌ها به سمت پنجره راه افتادم تیکه‌ام را به دیوار چوبی دادم و از پشت شیشه به صدای باران گوش فرا دادم.

بیتا از اتاق بیرون آمد و مشغول بستن موهایش بود

-بچه‌ها همه چیز تو یخچال هست، زنگ زدم به خالم گفتم بخره برامون.

دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و به سمت جمع قدم برداشتم و با صدایی رسا لب زدم

-به نظرم شام امشب رو حاضری بخوریم و بخوایم من خیلی خستم.

با موافقت بچه‌ها شام را حاضری خوردیم و به سمت اتاق‌هایمان راهی شدیم، بعد از تعویض لباس، سرم را روی بالشت گذاشتم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، چقدر حس و حال خوبی داشت با صدای باران خوابیدن.

ظهر با صدای سپهر از خواب بیدار شدم.

-پاشو هوا یکم بهتر شده بیا بریم یه دوری بزنیم.

ولت کنن تا شب میخوابیا.

انقدر خسته بودم که متوجه ساعت نشدم.

از جا برخاستم و لباس‌هایم را عوض کردم و به راه افتادم، با سپهر دور تا دور ویلا را قدم زدم،

بچه‌ها در حال درست کردن اتیش برای نهار ظهر بودند.

من هم کنار ساحل مشغول قدم زدن بودم.

با آماده شدن جوجه‌ها به سمت بچه‌ها قدم برداشتم، روی صندلی‌های چوبی الاچیق نشستم

-بچه‌ها یکی یه لیوان اب به من بده.

محمد لیوان به دست به سمتم امد و لب زد

-اب نداریم بجاش دوغ بخور.

یاد ان روز در کافه افتادم، غم بر چهره‌ام نشست، طوری که انگار قصد رفتن را نداشت.

دیگر میلی به غذا نداشتم و از جا برخاستم.

بی‌توجه به نگاه تعجب‌آمیز بچه‌ها به سمت دریا قدم برداشتم.

تلفن همراهم را در اوردم و نگاهی به صفحه انداختم.

بعد از ان جواب‌های سرد و کوتا دیگر از او پیامی ندیده بودم.

دل تنگش شده بودم، طوری که دلم می‌خواست از او بپرسم سوالی ندارد؟ یا مشکلی برایش در نوشتن پیش نیامده است؟

اما نمی‌توانستم، نباید خودم را بیشتر از این درگیرش می‌کردم.

سیگاری از پاکت در اوردم و روی لب‌هایم گذاشتم و مشغول دود کردنش شدم.

روی شن‌ها نشستم و مشغول دیدن دریا شدم غرق شدم در خیال چشم‌هایش، دریا مرا یاد چشم‌هایش می‌انداخت و من شنا بلد نبودم!

فراموش کردن سارا، شده بود غول مرحله آخر و من قادر به شکست دادنش نبودم.

با دیدن شماره ناشناس روی صفحه تلفن، دستم را روی صفحه کشیدم، با صدایی خش دار لب زدم
-بله؟

صدایش انگار فرشته نجات به داد دل تنگم رسید، لبخند را روی لب‌هایم آورد
-اقای نویسنده؟

نمی‌دانستم شماره مرا از کجا آورده است اما ان موقع برایم مهم نبود، مهم دل تنگم بود که به
مرادش رسیده است!
-سارا؟ حالت چگونه؟

سیگار را روی شن‌ها انداختم و تلفن را دست به دست کردم و منتظر جواب ماندم
-خداوشکر، تو کجایی خبری ازت نیست.

ارام خندیدم و زانوهایم را در اغوش کشیدم و با صدایی آرام لب زدم
-شمال.

سارا به سر ذوق آمد و با ذوق بچگانه‌ای جواب داد
-وای که چقدر دلم شمال می‌خواد، میشه فیلم بگیری از دریاش و برام بفرسی؟

از جا برخاستم و شروع به قدم زدن کردم

جات اینجا خیلی خالیه. حتما برات فیلم میگیرم.

لحن صحبتش تغیر کرد و با صدایی ناراحت و گلماندانه جواب داد

-برو الکی نگو تنها تنها رفتی شمال، فکر من که سر کارم نکردی نامرد.

تک خنده‌ای سر دادم و جواب دادم

-حالا بار بعدی خودم میام دنبالت و میارمت شمال.

خنده‌ای سر داد که دلم را به لرزه در آورد، چشمم را بستم را صدای خنده‌هایش را در ذهنم ضبط کنم، تا وقتی که او نیست صدایش باشد، چشم‌هایش باشد، خنده‌هایش باشد.

-شوخی می‌کنم، خوش بگذره بهت.

دلم می‌خواست با او تا فردا صبح صحبت کنم، دلم می‌خواست از شب‌های تنه‌ایم برایش بگویم، از روزهایی که او را ندارم و بی او روزها شب می‌شود اما شب‌ها روز نمی‌شود!

شب‌ها بی رحم‌ترین هم‌دست دلتنگی است، این شب‌های بی او آخر مرا از پا در می‌آورد!

تماسمان قطع شد و هنوز به دقیقه نکشیده دلم برای صدایش تنگ شده است، تلفن را در دستم فشردم و همراهم را در جیب پالتوام گذاشتم...

تاریکی شب در همه جا حکم فرما بود، تنها صدا، صدای سوختن هیزوم و صدای موج دریا بود که سکوت بین بچه‌ها را می‌شکست، همه در استرس بازی فرو رفته بودیم دست‌هایم را در شن نم زده ساحل فرو کرده بودم و پست لبم زیر دندان کشیده بودم، سپهر بطری را چرخاند، ته بطری به من افتاد و سرش به شادی.

-خوب، خوب، خوب...

پوستت کندس اقا وکیله!

با تهدیدهایش، صدای خنده‌یمان به آسمان‌ها کشیده شد، استرسم فروکش کرده بود، آرام شده بودم، می‌دانستم شادی به بدجنسی مهرداد نیست و آسان‌تر حکم می‌دهد.

-تو و بیتا خانم، امشب تو اتاق هم می‌خوابید. به هیچ عنوان از اتاق بیرون نمیاید تا فردا صبح، مگر این‌که باهم بیاید بیرون!

اعتراض هم وارد نیست.

با این حرفش بیتا لبش را زیر دندانش کشید و نگاه برنده‌اش را به من داد، نیش‌خندی روی لبان سپهر نقش بست و صدای پچ پچ بچه‌ها بالا رفت، برای آن‌که به این جو پایان دهم با صدایی رسا لب زدم

-مشکلی نیست، این یه چیز عادیه!

بیتا بیا بریم.

از جا برخاستم و بیتا همراه با من بلند شد.

اخم‌های سپهر در هم کشیده شد، دلیل این حرص بی‌جایش را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم امشب برای من و بیتا شب سختی در راه است.

از علاقه‌اش به خود خبر داشتم و زیر یک سقف بودن با او، برایم سخت و دشوار بود، مطمئن بودم او هم از حضور من معذب است.

دستش را در دستم گرفتم و به سمت اتاق قدم برداشتیم،

وارد ویلا شدیم، ویلا تاریک و سرد بود، تنها نور کم ماه در فضای ویلا رفت و آمد داشت.

شانه به شانه با بیتا پا به اتاق گذاشتم.

چراغ را روشن کردم و مشغول تعویض لباس‌هایم شدم،

بافت تنم را در آوردم و به بیتا که از خجالت صورت سرخ کرده است نگاه کردم و با لبخند لب زدم

-ببخشید، حکم دوست دیوونته.

بیتا تک خنده‌ای سر داد و با چشم‌های شب رنگ و شیوایش نگاهی به سر تا پایم انداخت لب گشود

-مهم نیست عزیزم، من بعدا برا اون دارم!

فقط روتو برگردون لطفا.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و از پنجره اتاق به دریای طوفانی خیره شدم، تنها سپهر بود که لب دریا ایستاده بود.

دلم نمی‌خواست او را تنها بگذارم اما حکم شادی مانع می‌شد تا کنارش باشم.

با صدای بیتا از افکارم دست برداشتم و نگاهم را به او دادم

-تموم شد.

لباس خواب سفید با حریر نازک رویش جایش را به لباس‌های زخیم و گرم داده بود، هوای اتاق نسبت به هوای سالن ویلا گرم‌تر بود و این گرما آرامش خاصی را به تن سرد و بی‌جانم داده بود.

بی‌تا به سمت امد و با صدای آرام به حرف امد

-حالا برا خوابیدن چیکار کنیم؟

تک خنده‌ای سر دادم و چند نخ از موهای پریشان حالش که پیشانی‌اش را پوشانده بود را کنار زدم و با خنده جواب دادم

-مگه قراره کاری کنیم؟ هر کدوم گوشه تخت می‌خوابیم دیگه.

چشم باریک کرد و نیش‌خندی روی لب نشانده و کمی خودش را نزدیک کشید و با حرص جواب داد

-بیش‌عور نمی‌گم کاری کنیم!

گفتم شاید تو مشکل داشته باشی.

لبم را زیر دندان کشیدم و رها کردم و به سمت تخت قدم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و در جواب لب زدم

-من از خدومه کنار خانمی مثل شما بخوابم.

چراغ رو خاموش کن بیا بخوابیم.

زیر لب مسخره‌ای نثارم کرد، به یک باره همه جا تاریک شد
صدای بیتا که انگار از ترس می‌لرزید به گوشم رسید
-یاشار؟ چرا اینجوری شد.

اخم کم رنگی بین ابروهایم نقش بست و با تعجب پرسیدم
-مگه تو چراغ خاموش نکردی؟

بیتا که مشخص بود ترس همه وجودش را فرا گرفته
با صدایی که سعی بر کنترل کردنش داشت تا نلرزد لب گشود
-نه بخدا.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و روی تخت نشستم و دستم را کنار قرار دادم، سعی داشتم بیتا را
به آرامش دعوت کنم، با صدایی آرام لب زدم
-انقدر هم تاریک نیست میتونی بیای پیشم، بیا کنارم.
اگه نمیتونی بگو تا فلش گوشیم رو روشن کنم ببینی.

او را کم و بیش می‌دیدم اما تصویری که از او داشتم مبهم بود و تاریک.
آرام به سمت تخت قدم برداشت و روی تخت نشست.
او را به خودم نزدیک کردم و سعی کردم تا دراز بکشد دست‌هایش را در دستم گرفتم.
دست‌هایش از ترس یخ بسته بود.

نمی‌دانستم ترسش از چیست اما این را می‌دانستم که حال خوبی ندارد
-بذار برم ببینم چی شده شاید برق رفته برم درستش کنم با بچه‌ها و بیام.

دنبال پیراهم بودم تا پیراهنم را تن کنم.

اما بی‌تا به یک باره موج دیتم را در دستش فشرد و با صدایی که التماس در آن بیداد می‌کرد لب
زد

-لطفا نرو!

به سمتش برگشتم و به چشم‌های شب رنگش که در اوج تاریکی می‌درخشید نگاه کردم
چشم‌هایش آرامش داشت، حسی که من این روزها خیلی دنبالش می‌کردم و او از من فرار می‌کرد
-چرا انقدر می‌ترسی بی‌تا؟ برق رفته همین.

بی‌آنکه به او نگاهی کنم با اخم‌هایی که سینه پیشانی‌ام را گرفته بودند از جا برخاستم و پیراهنم را
تن کردم، به سمت در با زحمت قدم برداشتم، تاریکی شب، دید را برایم سخت کرده بود. دستگیره
در را لمس کردم اما صدای بی‌تا توجه‌ام را جلب کرد
-یاشار، من از تاریکی فوبیا دارم، نرو لطفا.

نفسم را با صدا بیرون دادم، نمی‌توانستم او را در این تاریکی رها کنم، به سمتش عقب‌گرد کردم، اما
پایم گیر چمدان‌های کنار تخت شد و باعث شد تنم، تنش را لمس کند.

نفسم را عصبی از اتفاق افتاده بیرون فرستادم و دستم را کنار صورتش گذاشتم تا از جا بلند شوم
-ببخشید فکر کنم پام گیر کرد به چمدونا.

دستش را دور گردنم حلقه کرد و نگاهی به صورت خشمگینم انداخت، آرام با لحنی سوزناک لب زد
چرا من همیشه این صحنه رو تو خواب می‌دیدم؟

مدکنی چند بار تو رو تو خواب دیدم؟ ولی بازم تو خواب پسم زدی، میدونی؟

نگاهی به چشم‌های شب رنگش انداختم، او هیچ کم نداشت، اما در ایده‌ال‌های من تنها دختری
سارا نام مهر مالکیتش را بر سند قلبم محکم کوبانده بود، طوری که دیگر هیچ دختری را به چشم
نمی‌اوردم، انقدر که احساس می‌کردم، در اغوش بیتا، هرچند ناخواسته، دارم به او خیانت می‌کنم،
تا به خود امدم لب‌هایم را در حصار آتشین لب‌هایش گرفته بود و می‌بوسید، انقدر عاشقانه
می‌بوسید که نفس کم آورده بودم، تلاشم برای جدا کردن لب‌هایم بی‌فایده بود، در به شدت باز
شد، برق آمده بود انگار همه جا روشن شده بود، نگاهی به چهار چوب در انداختم، آمدن سپهر
باعث جدایی من از بیتا شده بود، تعجب را از چشم‌هایش می‌توانستم بخوانم، سرش را پایین
انداخت و با نیش‌خند خیره به من و بیتا در آن حالت شد، انگار که در این دنیا نبود این را از نگاه
حسرت بارش می‌توانستم بخوانم با صدایی آرام به حرف امد

خواستم بگم برق رو درست کردیم، اخه بیتا از تاریکی فوبیا داره، در زدم متوجه نشدید ببخشید
بد موقعه مزاحم شدم.

بی‌ان‌که منتظر جواب بماند در را بهم کوبید، انقدر غرق بوسه بیتا شده بودم، که حتی متوجه
روشنی اتاق نشده بودم.

نگاهم را به بیتا دادم، چشم‌هایش بارانی بود، اخمی در هم کشیدم و دستم را کنار صورتش
گذاشتم و از جا برخاستم، دستی به صورتم کشیوم و به سمت پنجره قدم برداشتم

-یاشار من واقعا...

به سمتش برگشتم و با دست به او اشاره کردم و فریاد کشیدم

-صداتو ببر!

با فریادی که سر دادم، تکانی خورد و خودش را زیر پتو پنهان کرد شاید توقع این همه عصبانیت را از منی که همیشه آرام بودم را نداشت، خودش را جمع کرده بود و با ترس به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، آن دو تپله سیاه رنگ به لرزه در آمده بودند.

به طرف در قدم برداشتم و در را با شدت باز کردم، احساس می‌کردم به سارا خیانت کرده‌ام احساس می‌کردم جز او نباید کسی را لمس کنم، نباید کسی را ببوسم و حال شاکی بودم از تمام دنیا!

-یاشار بذار حرف بزنیم اروم بشی!

دلم کمی حرف زدن می‌خواست اما بی‌تا هم صحبت خوبی برای درد و دل‌هایم نبود، اما به نظر بد هم نمی‌آمد، بالاخره او هم از احساسم به دیگری خبردار می‌شود و شاید فکر من از سر باز شود.

شروع به صحبت کردیم، برایش از احساسم به ملکه قلبم گفتم، از روز اول تا حال که او را می‌شناسختم و او

از احساس درونی‌اش برایم گفت و مرا در جریان احساسش گذاشت، برایم جالب بود، من از احساسم از دیگری برای او می‌گفتم و او از احساسش نسبت به من برایم تعریف می‌کرد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم بی‌تا بتواند انقدر خوب مرا درک کند، شاید چون او هم با من هم درد است.

چند روزی از آن اتفاق گذشت و رابطه من و بی‌تا صمیمیت بیشتری گرفته است، هر چند از چهره سپهر نا رضایتی می‌بارید اما سعی داشت این حسش را پشت چهره آرام و بی‌تفاوت همیشگی‌اش پنهان کند.

چند روزی است که از شمال به خانه برگشتم، سارا را که فراموش نکردم بدتر او را برای خودم و زندگی‌ام پررنگ‌تر کردم.

انقدر پررنگ که با هیچ پاک‌کنی قابل پاک کردن نیست، انگار که مدادی مشکی را به دست پسر بچه‌ای خورد سال داده باشی و او محکم بر صفحه زندگی‌ات اسمش را کشیده باشد و تو هر چه قدر هم سعی بر پاک کردنش داشته باشی باز هم جایش روی قلبت می‌ماند.

فضای تاریک خانه بود، تنها نوری که توجه‌ام به او جلب بود؛ تلویزیون بود. تنها سرگرمی، برای آزاد کردن ذهنم از کسی که صاحب قلبم شده.

دستم را تکیه‌گاه سرم کرده بودم و به فیلم خیره شده بودم. صدای خوردن قطرات باران به شیشه خبر از این می‌داد که هوای امشب طهران دودی، بارانیست!

تلویزیون را خاموش کردم؛ دلم کمی قدم زدن زیر باران می‌خواست.

شلواری مشکی و بارانی مشکی‌ام را تن کردم؛

و بی‌چتر از خانه بیرون زدم، شاید دلم کمی باران می‌خواست کمی خیس شدن، تا شاید اشک‌هایم زیر قطرات باران قابل تشخیص نباشد.

صدای بهم خوردن ابرها تنها صدای حاکم در خیابان بود.

هوای سرد دی ماه را، در ریه‌هایم کشیدم.

نگاهی بغل دستم انداختم؛ جای خالی‌اش عجیب حس می‌شد

کاش او هم کنارم بود؛ کاش دست‌هایش را محکم در دست‌های یخ زده‌ام می‌گرفتم و آرام با او هم قدم می‌شدم!

به جای خالی‌اش لبخندی معنا دار زدم؛ باز هم یاد او را با خودم یدک کشیدم و این بر خلاف قولی بود که به خود داده بودم.

تا رنگ نگاهش را به یاد نیاورم؛ تا در طوفان چشم‌هایش غرق نشوم!

نیشخندی تلخ به لب‌هایم کشیدم!

این روزها شده‌ام مرد نقابی!

نقاب‌ی از صورت خود به چهره‌ام می‌زنم؛ با لبخندی باز و در خیابان‌ها در جمع دوستان، در خانه، محل کار...

راه می‌روم؛ تا کسی از حال دلم؛ از نگاه غم زده‌ای که پشت این نقاب پنهان شده؛ خبر دار نشود!

تلفن همراهم شروع به لرزیدن کرد، تلفن را از جیب شلوارم در آوردم و چشمم به اسمش خورد؛ برای چند لحظه به اسمش خیره شدم؛ باز هم دلم لرزید...

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و

انگشتم را روی صفحه تلفن کشیدم و تماس را وصل کردم. صدایش در گوشم پیچید...

چرا انقدر دلنشین بود؟

چرا حال خرابم را انقدر راحت خوب می‌کرد؟

چرا مرا به راحتی رام خودش می‌کرد؟!

-یاشار؟

نفسم را بیرون دادم قطرات تند باران روی صورتم پایین می‌امدند!

اسمم را انقدر زیبا صدا می‌زد که عاشق اسمم می‌شدم؛ احساس می‌کردم بهترین و زیباترین اسم را در دنیا من دارم!

نفسم را با صدا بیرون دادم؛ تمام توانم را جمع کردم

-جانم؟

او جان من بود!

او تمام وجود مرا در دست گرفت بود و هر لحظه مشت دستش را تنگ‌تر می‌کرد و نفس کشیدن را برایم سخت می‌کرد!

هر لحظه که کنار دیگری نفس می‌کشید من را له می‌کرد!

من و احساسم باهم سر جنگ داریم؛ باهم زندگی می‌کنیم و او...

حتی از احساسم خبر ندارد!

-میشه بیای پیشم؟ من دلم میخواد با یه دوست حرف بزنم.

دوست؟!!

عجیب برایم غریب است!

رو به رو شدن دوباره با او، حکم مرگ من است!

من ندید حال و هوایم درد دارد...

اما مگر می‌شود جانم درخواستی از من داشته باشد و من به او نه بگویم؟!

مگر می‌شود؟!

-کجا باید بیام؟

انقدر خسته این کلمه را بیان کردم؛ که دلم به حال خودم سوخت!

-بیمارستان!

در دلم غوغای عجیبی از نگرانی شروع شد؛ دستی به موهای خیس شده‌ام کشیدم و سعی در کنترل کردن صدایم داشتم!

نباید می‌لرزید!

-چرا بیمارستانی؟!

چرا زودتر نگفتی؟ من کجا باید بیام؟

با گرفتن ادرس، دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم.

با رسیدن به بیمارستان و گذشتن از نگهبانی با هر زور و دروغی به سمت پذیرش رفتم؛ بعد از این‌که جواب سوالم را گرفتم؛ قدم‌هایم را تند کردم و به بخش سی سی یو رسیدم. اتاق بیست و یک، به سمت اتاق پرواز کردم؛ در اتاق را باز کردم؛ روی تخت دراز کشیده بود با باز شدن در به سمت من برگشت و نگاهمان در نگاه هم گره خورد!

به سمتش سست و آرام قدم برداشتم؛ او آرام بود و من، نارام‌تر از همیشه، اما او قرص آرامبخش من بود!

کنار تخت نشستم و به چشم‌های طوفان زده‌اش خیره شدم؛ بغض گلویش مرا خفه می‌کرد!
او دنیای من بود و حال با دیدن اشک‌هایش انگار که در دنیایم سونامی شدید آمده و تمام دنیای
مرا زیر رو کرده است!

به خودم جرات دادم و با انگشت، اشک‌هایش را پاک کردم؛ با لمس صورتش چشم‌هایم را محکم
روی هم فشار دادم؛ نفس‌هایم نامنظم شد؛ تمام حس مردانه‌ام بیدار شده بود و دلم می‌خواست
او را طوری در اغوش بگیرم؛ تا با او یکی شوم!

در سینه‌ام درد بود همراه با لذت، درد عشق را لحظه به لحظه حس می‌کردم؛

دلم می‌خواست خودم را در اغوش زنانه‌اش گم کنم. و به او بگویم من

در اغوشت می‌میرم، تو قبرم را تنگ‌تر کن!

خودت هم نمی‌دانی اغوشت چقدر زندگیست

و نمی‌دانی خداوند وقتی داشت ابعاد اغوش تو را حساب می‌کرد؛ دقیقا به اندازه من فکر می‌کرد!

دستم را از صورتش جدا ساختم و منتظر به چشم‌هایش خیره شدم و او سفره دلش را بریم باز
کرد؛ داشتم به صدایش گوش می‌دادم و متوجه حرف‌هایش نشدم!

نیشخندی عجیب روی لبش نقش بست و سرش را تکان داد و گفت: «دکتر سراج، گفته دیگه حق
ندارم مامانم ببینم!

مسخرس نه؟ بخاطر نویسندگی می‌گه حق نداری مامانت ببینی!»

نیشخند هم به او می‌آمد؛ شاید هم من از او خدا ساخته بودم!

دستی به صورتش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد و چنگی به موهایش زد؛ موهایی که ارزو بافتنش را داشتم!

چرا این و میگه اشکالش چیه؟

تک خنده عصبی سر داد و چنگی به موج خرمایی رنگش زد و با کلافگی لب زد
-نمیدونم کلا از بچگی با این موضوع مشکل داشت و منم از بچگی عاشق نوشتن بودم.

دستش را در دستم گرفتم و با آرامش به او نگاه کردم، درونم آرام نبود اما بیرونم آرامی بود
دروغین.

-از کجا فهمید؟

از حال و هوای خودش بیرون امد و با نیشخندی دندان نما که مرا بیشتر مجذوب زیباییاش
می کرد لب گشود

-کارت که فرستادن، خونمون بود؛ متوجه شد!

علی شوهرم هر کاری کرد راضیش کنه اما راضی نشد یاشار!

گفت حق نداره بیاد به دیدنمون!

بیخشید من تو رو قاطی مشکلاتم می کنم

اما روت حساب برادری باز کردم مثل سامان برادرم که الان خارج از کشوره اگه اون الان...

حساب برادری؟

با این حرفش دیگر بقیه سخنش را نشنیدم انگار که گوش‌هایم کر شده بود!

همان دوست برایم ارزشمندتر از یک برادر بود!

اخ از مرد نقابی!

باز هم مجبور بودم نقاب روی صورتم بگذارم تا چشم‌های به اشک نشسته‌ام ابرویم را نبرد.

چه تضاد زیبایی، چشم‌های اشکی و لب‌های خندان!

-داری گریه می‌کنی یا شار؟

کار من از گریه گذشته بود؛ من فقط او را می‌خواستم او که دواي هر درد من است!

او که آرام جان من است!

من خون هم می‌باریدم، او را به دست نمی‌اوردم!

با چشم‌هایی که مطمئن بودم سرخ شده است به او

خیره شدم و جواب دادم

-نه عزیزم فکر کنم چیزی رفته تو چشمم.

از روی تخت بلند شدم و پشتم را به او کردم

دستمال را از روی میز برداشتم و اشک چشم‌هایم را پاک کردم و در همان حالت با صدایی که

سعی بر نلرزیدنش داشتم لب زدم

-خوب بابات چرا انقدر مخالفت میکنه؟

نیشخند صدا دارش توجهام را جلب کرد و به سمت او برگشتم؛ کمی جا به جا شد؛ زانو در بغل گرفت و سرش را روی زانواش گذاشت و به قامت من خیره ماند.

-نمیدونم فکر میکنه منم مثل عمه فرشته قراره اذیت بشم!

عمه هم مثل من می‌نوشت و این جریان برای سی سال پیش هست؛ عمه از دوست بابا فریدون خوشش میاد و نوشته‌هاش براش میخونه و براش میفرسه؛ اما فریدون از سادگیش استفاده میکنه و بهش تجازش میکنه و عمه فرشته خودکشی میکنه!

بابا از اون موقع بدش میاد از نوشتن!

سرش را بلند کرد و نفس را بیرون فرستاد و با تمسخر ادامه داد -باورت میشه؟ حتی سر همین نداشت من برم رشته انسانی

گفت باید بری تجربی و بیای پیش خودم کار کنی!

و این بیماری قلبی و کند بودن دریچه، که از بچگی باهم دوستیم، بابامو بیشتر میترسونه!

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم؛ ته دلم کمی برای ان بنده خدا ناراحت شدم اما انقدر در دادگاه پرونده‌های رنگا رنگ تجاوز داشتم که این امر برایم عادی و بی احساس شده بود!

با باز شدن در خانمی که شباهت کمی با سارا داشت وارد اتاق شد و با تعجب به من خیره ماند

سارا با لبخند نگاهش کرد. اخ که دلم برای این لبخند کشنده‌اش میمیرد!

-سارا معرفی نمی‌کنی؟

سارا لبخندش تبدیل به تک خنده‌ای دل‌ریا شد و پتو را کمی بالا کشید و با دست به من اشاره کرد و لب گشود

-بهار جان، ایشون یاشار یکی از دوستای نزدیک من هستن.

که برای آزمایش گاهی وقتا به من سر میزنن

بهار سرش را تکان داد و خیلی رسمی و معذب با من آشنا شد؛ بعد از رفتن بهار به سمت سارا رفتم و لب گشودم

-تو چیکار می‌کنی تو آزمایشگاه؟

با دوق از کارهایش تعریف کرد و من به ان ذوق بچگانه با جون و دل گوش فرا دادم. با انگشت نوک بینی‌اش را لمس کردم و در جواب حرف‌هایش گفتم: «خانم دکتری پس!»

-یاشار؟

با صدا زدن اسمم دلم ریخت؛ مثل پسر بچه‌ای که معلم او را برای پرسیدن درس صدا می‌زند و او هیچ یک از درس‌ها را نخوانده استرس گرفتم!

قدرت تکلم را از دست دادم و سرم را به نشانه جواب تکان دادم و او ادامه داد

-اگه کسی تهدیدت کنه باید چیکار کنیم؟

دست به سینه مقابله‌اش ایستادم و تکیه‌ام را به دیوار زدم و با اخمی ساختگی پرسیدم

-کسی تهدیدت میکنه؟

سرش را پایین انداخت و با لحنی که ناراحتی در آن موج می‌زد گفت: «اره! فریدون هنوزم که هنوزه بابام رو اذیت میکنه و این بار دست گذاشته رو من!»

خون در رگ‌هایم به جوش آمده بود دست‌هایم را مشت کردم؛ اما من حق این را نداشتم تا واکنشی نشان دهم!

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و لب گشودم

-یه روز بیا دفترم، وکالت نامه بده تا بیوفتم دنبال کاراش.

پاهایش را از تخت اویز کرد و پاهایش را تکان داد و جواب داد

-نه نیازی نیست؛ بابا داره کاراش میکنه.

سرم را تکان دادم و کنارش نشستم و از او ادرس آزمایشگاه پدرش را خواستم؛ به بهانه آزمایش ادرس را به من داد.

سرم را به طرفش برگرداندم و به زیبا ترین نیم رخ جهان خیره شدم؛ آرام دستم را بالا آوردم و چند نخ از موهایش را به پشت گوشش هدایت کردم؛ به سمت من برگشت و به آن نگاه مهربانش سعی بر رسوا کردن دلم داشت

-بخواب خسته هستی.

شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت جواب داد

انگار که او امشب کمر به قتل من بسته بود و قصد کشتن مرا داشت!
من شب‌هایم را با فکر این‌که الان در اغوش او خودش را جمع کرده است خواب به چشم‌هایم
نیامد!

و او چه نامرد است!

شب‌های دو نفره‌یشان را به رخ من می‌کشد!
او دست کم هر روز، روزی یک بار مرا میکشد.

انگار که بهار از زندگی‌ام رفته است و پشت هیچ کدام از این زمستان‌ها بهاری پیدا نیست!
-بخواب من میشینم کنارت تا خوابت بیره.

حرفم را بدون مخالفت قبول کرد و با اعتماد به من چشم‌هایش را روی هم گذاشت!
چه زیبا و معصوم می‌شد؛ هماننده دختر بچه‌ای پاک به خواب رفته بود!
و من تماشاگر زیباترین نقاشی خدا بودم!...

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و چشم‌هایم را ماساژ دادم.

صبح نزدیک به پنج صبح به خانه امدم و به خواب رفتم؛

از جا بلند شدم و به سمت سرویس قدم برداشتم با اب صورتم را شستم و با حوله خشک کردم؛
ادرس آزمایشگاه پدر سارا را یادداشت کردم و لباس‌هایم را با کت تک نفتی و بافت و شلوار

مشکی عوض کردم؛ ادرس را برداشتم و از پله‌ها یکی یکی پایین امدم؛ خستگی هنوز در بدنم نهفته بود؛ از بی‌خوابی چشم‌هایم به درد آمده بود!

پشت میز نشستیم و قهوه تلخ را سر کشیدم؛ سپهر با پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی پایین آمد و رو به رویم نشست
-صبح بخیر.

سرم را تکان دادم و سکوت کردم؛ با هیچ‌کس میل سخن نداشتم؛ سوییچ و کیف پولم را از روی میز برداشتم و رو به سپهر لب گشودم
-من میرم جایی کار دارم؛ فکر نکنم بتونم دفتر بیام.

رو به روی ایینه ایستادم و عطر اسکادا را روی خودم خالی کردم؛ دستی به موهایم کشیدم و یقه اسکی بافتم را مرتب کردم
-ما دیگه عادت کردیم به مهندسی اومدن شما!

صدای سپهر توجه‌ام را جلب کرد؛ دروغ نمی‌گفت

چند مدتی که گذشت شاید سه بار بیشتر به دفتر و پرونده‌ها سر نزده باشم!

سپهر در کارش نظم داشت و دقیق بود؛ این بی‌نظمی من خیلی عذابش می‌داد و با تیکه و کنایه زهرش را می‌ریخت!

-کارای شخصیم زیاد شده.

روزنامه را روی میز گذاشت و با نیشخند به من خیره شد و جواب داد
-کارت ساراس؟

اون یک چند روز رو بخاطر اون داغون بودی؟
الانم کارت مربوط به اونه!

محکم مقابلش ایستادم و با جدیت لب زدم
-دقیقا!

منتظر جواب نشدم و از خانه بیرون زدم؛ در ماشین را باز کردم و سوار شدم؛ کمر بند را بستم و
صدای ضبط را بالا بردم؛ صدای محسن چاوشی عجیب بر دلم می‌نشست!

"نام تو، چون قصه هر شب،

می‌نشیند بر لب من،

غصه‌ات پایان ندارد؛

در هزار و یک شب من!"

رو به روی آزمایشگاه ایستادم؛ جای پارک پیدا نکردم و مجبور شدم ماشین را دوبله پارک کنم؛ به
سمت ساختمان حرکت کردم؛ از پذیرش سراغ دکتر سراج را گرفتم و به دروغ گفتم از طرف
دخترش آمده‌ام.

چقدر خوب دروغ گفتن را بلد شده بودم؛ برای عشقش دست به کارهایی زدم که هیچ وقت فکرشان را هم نمی‌کردم!

مرد مسنی با روپوش سفید مقابلم قرار گرفت.

موهای سفید و قیافه جدی، پدر و دختر اصلا شبیه به هم نبودند!

شاید هم، از دید من سارا شبیه به هیچ‌کس نبود!

هرجا چشم می‌انداختم او را می‌دیدم؛ چشمم کسی جز او را نمی‌دید؛ شده بود ملکه ذهنم و حکمرانی می‌کرد!

-بفرمایید؟

با صدای دکتر سراج به خودم امدم و با اخمی ساختگی به چشم‌های جدی‌اش خیره ماندم
-سلام آقای سراج، امیری هستم؛ وکیل پایه یک دادگستری.

سرش را تکان داد و دستش را به طرف دفترش دراز کرد و لب گشود
-اینجا همیشه صحبت کرد بفرمایید بریم تو دفتر من صحبت کنیم.

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم؛ وارد دفتر شدیم و پشت میز روی صندلی چرخانش نشست.

-میتونم کارت شناییتون ببینم؟

از جا بلند شدم و کارت شناسایی‌ام را از کیف پولی‌ام در آوردم و به او نشان دادم.

با دست به صدلی پشت سرم اشاره کرد و دهان باز کرد
-خوب میشنوم؟

پا روی پا انداختم و صدایم را صاف کردم و نیم خیز رو به رویش نشستم و جواب دادم
-من و دخترتون فرستاده؛ بهار سراج.
برای مزاحمتی که برای خواهرشون پیش اومده
خانم سارا سراج.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و تکیه‌اش را به صدلی داد و با صدایی رسا لب گشود
-ممنونم که تا اینجا اومدید اما ما وکیل خونوادگیمون دنبال کارا هست.

لبخندی از سر تمسخر روی لب‌هایم نشست و به پشتی صدلی تکیه دادم و با همان لبخند جواب
دادم

-اگه کاری از دستشون بر میومد حتما تا حالا جواب گرفته بودند.

من و دوستم خیلی راحت میتونیم پیدااش کنیم.

اما هرطور خودتون صلاح میدونید آقای سراج.

از جایم بلند شدم و به سمت در حرکت کردم؛ با صدای دکتر سراج از حرکت ایستادم و لبخندی
پیروزمندانه روی لبم جا خوش کرد

-لطفا صبر کنید!

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم؛ ادامه حرفش را در دست گرفت
-من باید مطمئن بشم شما رو دخترم فرستاده.

برای همین باید بذارید تماس بگیرم نمیتونم همین طور اعتماد کنم!

تلفنش را از جیبش در آورد و مشغول گرفتن شماره شد.

اصلا خودم را نباختم و لحظه‌ای ترس را به چشم‌هایم نیاوردم و با لحنی محکم لب گشودم
-خود سارا خانم هم در جریان قرار دارن میتونید بپرسید.

تلفنش را روی میز گذاشت و سرش را تکان داد.

این روش جلب اعتماد ما وکلا بود؛ با دست به صندلی رو به رو اشاره کرد و خواست که بنشینم.
-دو هفته دیگه پسرم از المان میاد و جشنی برای اومدنش ترتیب میدم. دلم میخواد شما و دوستتون هم اونجا باشید تا با سبک کارتون بیشتر آشنا بشیم.

با روی خوش دعوتش را پذیرفتم و از جا برخاستم و دستم را به طرفش دراز کردم و با او مردانه دست دادم.

از ساختمان بیرون امدم و عینک افتابی‌ام را روی چشمم زدم؛ به سمت ماشین حرکت کردم؛ روی شیشه جلو زیر برف‌پاک کن؛ جریمه چهل هزار تومانی خودنمایی می‌کرد؛ نفسم را با صدا بیرون

فرستادم و جریمه را در جیبم گذاشتم؛ در را باز کردم و سوار شدم؛ ماشین را از جا کندم و به سمت خانه حرکت کردم.

نیم ساعتی را در خیابان‌های طهران گذراندم و رو به روی خانه ایستادم؛ ماشین را در جایگاه پارکینگ رها کردم و با اسانسور طبقات را پشت سر گذاشتم.

مقابل واحد ایستادم و در را باز کردم و وارد خانه شدم؛ یک ضرب پله‌ها را بالا رفتم و لباس‌ها را از تنم در آوردم؛ اب حمام را باز کردم؛ وارد حمام شدم و دوشی اب گرم گرفتم.

حوله را دور کمرم بستم و به سمت تراس قدم برداشتم؛ از تراس به چند خیابان دور تر از خانه خودم خیره شدم؛ نفسی عمیق کشیدم؛

با وجود این دوری عطر تنش را احساس می‌کردم!

به اتاق برگشتم و موهایم را خشک کردم و

لباس راحتی را بر تن کردم.

ساعت نزدیک به یک ظهر بود؛ بعد از خوردن غذا به اتاق بازگشتم هنوز سپهر نیامده بود!

مطمئن بودم انقدر مشغول کار شده است که خانه را فراموش کرده.

خودم را روی تخت انداختم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

سریع به خواب رفتم.

چشم‌هایم را باز کردم اتاق در تاریکی شب فرو رفته بود.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هفت شب بود؛ این خواب سنگین را مدیون دیشب بودم و بیدار شدن امروز صبح.

دستی به موهای پریشانم کشیدم و مرتبشان کردم.
از پله‌ها پایین رفتم و با سپهر خسته از کار رو به رو شدم
-کی اومدی؟

پا روی پا انداخت و یقه پیراهنش را باز کرد و جواب داد
-ساعت خواب!
من نیم ساعت پیش؛ کارام زیاد بود.

به سمتش قدم تند کردم و مقابلش نشستم.
روی زانوام خم شدم و دست‌هایم را به هم قفل کردم و با لحنی آرام از همه اتفاق‌ها برایش تعریف کردم؛ خواستار این شدم که همراه من به مهمانی بیاید.
-یاشار، تو مگه نگفتی چند وقت، وقت می‌خواهی برای فراموش کردنش؟ حالا افتادی دنبال کاراش؟
من و گول میزنی، خودت و گول میزنی، داری چیکار می‌کنی با خودت؟!

از جایش بلند شد و در یک آن عصبانیتش فوران کرد و با اخمی غلیظ به چشم‌هایم خیره شد و حنجره پاره کرد
-حالت نیس؟ خری؟
اون شوهر داره!

تو خودتو به اب و اتیش هم بزنی تو رو به چشم نمیاره!

نبایدم بیاره!

چون یه دختر ازاد نیست؛ زن مردمه!

حرفهایش عجیب دلم را می‌سوزاند!

اینجا گویی صدای قلب شکسته هرگز به گوش نمی‌رسد!

گویی زیر آسمان ابی، تنها من نفس نمی‌کشم و روی زمین تنها من مرده‌ام!

شاید تنها انسانی هستم که در عشق شکست خوردم!

من شکست خوردم؛ از جایی که فکرش را هم نمی‌کردم شکست خوردم!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم منی که با کار ازدواج کرده بودم؛ با دیدن آن دوگویی دریایی این‌گونه دل

بیازم!

اینگونه زندگی‌ام را بیازم!

من باختم؛ بد هم باختم!

من ایمانم را لای موهای خرمایی‌اش باختم.

سپهر دستش را به کمرش زده بود و رو برگردانده بود. از جا برخاستم و به سمت پله‌ها قدم

برداشتم.

-کجا؟

بی‌توجه به سوالش نیم‌نگاهی به او انداختم و جواب دادم

-تو هم نیای من تنها میرم!

منتظر جواب نشدم و

به سمت اتاق قدم برداشتم؛ اتاقی که تنها رفیق شب‌های بی‌قراری‌ام بود!

هنوز صدایش می‌آمد که فریاد می‌کشید

-احمقی دیگه، شعور نداری نمیفهمی من چی میگم!...

حرف‌هایش را نشنیده می‌گرفتم؛ درست هماننده سارا که مرا نادیده می‌گرفت!

روی تخت نشستم و از روی میز مشروب را برداشتم؛ دیگر مشروب هم مرا آرام نمی‌کرد!

قدم زدن مرا آرام نمی‌کرد!

آخر آرام جان من، از من دور بود!

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم؛ چشم‌هایش تنها تصویری بود که مرا درگیر خود می‌کرد.

پوچی وحشتناکی به جان من افتاده

نوعی مفهوم که دارد دنیا را، برایم بی‌مفهوم می‌کند!

توجه‌ام به صدای رنگ‌تلفن جلب شد.

تلفن را از روی تخت برداشتم و به اسم سارا خیره ماندم؛ به طور عجیبی دل من با او هماهنگ

است!

دلم که هوایش را می‌کند؛ سارا پیدا می‌شود.

جانم؟

صدایش در گوشم جیلان می‌داد؛ لبخندی نادر را روی لب‌هایم نقاشی می‌کرد
-کجایی؟

شیشه مشروب را روی میز گذاشتم و با لبخندی باز جواب دادم
-خونه.

تو کجایی؟

گوش تیز کرده بودم برای شنیدن صدای نفس کشیدنش، نفسم به نفس‌هایش بند بود
-من و مهرسا خونه تنها هستیم؛ علی رفته مسافرت کاری.

نفسم را با صدا بیرون دادم و دستم را مشت کردم؛ تلفن را از کنار گوشیم پایین اوردم و دستی به
موهایم کشیدم؛ تا خواستم دهان باز کنم و سخنی بگویم با صدایش دهانم بسته بسته شد
-خیلی هم می‌ترسم عادت ندارم شب‌ها تنها باشم!

کمی با او صحبت کردم؛ سعی می‌کردم او را به صحبت وادار کنم؛ دلم می‌خواست صدایش را
ضبط کنم تا شب‌ها قبل از خواب به صدایش گوش فرا دهم؛ او برایم با ذوق صحبت می‌کرد و من
فقط به صدای خوش‌اهنگش گوش فرا می‌دادم.

به من می‌گفت: «کم حرف می‌زنی!»

غافل از این که هر که صدایش را می شنید؛ الفبا یادش می رفت!

مکالمه به اتمام رسید؛ چند باری به صدای ضبط شده اش گوش فرا دادم؛ چند بار چند ثانیه به عقب برگرداندم تا چند بار بیشتر اسمم را صدا بزند!

از کیف، یکی از فیلم های مورد علاقه ام را انتخاب کردم و در کیف لب تاب گذاشتم؛ لباس هایم را با تیشرت سفید و شلوار کتان زرشکی و کفش اسپرت سفید عوض کردم؛ و کاپشن را روی دستم انداختم، با کیف به سمت در حرکت کردم؛ مطمئن بودم سپهر از خستگی خواب است.

ماشین را از پارکینگ در آوردم و به سمت خانه سارا حرکت کردم؛ امیدوار بودم مرا به خانه اش دعوت کند و مرا پس نزند!

مقابل برج ماشین را پارک کردم و با اسانسور طبقات را بالا رفتم؛ رو به روی واحد مورد نظر ایستادم؛ کاپشن را تن کردم و کیف لب تاب را محکم گرفتم؛ ساعت، نیم ساعت از دوازده گذشته بود و من امیدوار بودم که خواب نباشد.

به خودم جرات در زدن را دادم؛ بعد از چند دقیقه با چهره متعجب سارا رو به رو شدم!

هم لبخند روی لب داشت هم چشم هایش گرد شده بود؛ خلاصه بگویم، چهره خواستنی اش را خواستنی تر شده بود!

از مقابل در کنار رفت و من هم از فرصت استفاده کردم و وارد خانه شدم

-تو اینجا چیکار می کنی دیوونه؟

لبخندی باز تحویلش دادم و روی مبل نشستم و لب تاب را در آوردم و فیلم تولایت را نشانش دادم و لب گشودم

-فیلم آوردم ببینیم؛ گفتمی می ترسم خواستم پیشت باشم!

نور کمی در خانه حکمفرما بود و تنها چراغ روشن اتاق آخر سالن بود.

خانه دلنشینی داشت؛ تم سفید مشکی زیبایی خانه را دو چندان کرده بود پرده‌های سفید تور مانند و مبلی‌های مشکی؛ فرش گرد سفید فضا را خاص تر کرده بود؛ صدای قدم‌های روی پارکت چوبی توجه‌ام را جلب کرد مقابلم ایستاد و

دستی به موهایش کشید و جواب داد

-یاشار واقعا دلم نمیخواد ناراحت کنم اما بودنت اینجا درست نیست!

با اخمی ساختگی نگاهش کردم و کمی خودم را جا به جا کردم و با دست بغل دستم را نشان دادم تا روی مبل کنارم بنشیند؛ نشست و منتظر نگاهم کرد

-به من اعتماد نداری؟

سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش بازی کرد؛ تمام توانم را به به دستم سپردم و زیر چانه‌اش را گرفتم و سرش را بالا اوردم و منتظر نگاهش کردم؛ چشم‌هایش!...

سلطان پرت کردن حواس من، به طرف خودش بود!

-اعتماد دارم اما...

انگشتم را روی لب‌های خوش فرمش گذاشتم و اجازه ادامه دادن را ندادم.

دلم می‌خواست جای انگشتم، لب‌هایم را روی لب‌هایش قرار دهم!

-هیس!

اگه اعتماد داری که دیگه حرفی نمیمونه.

به اتاقی که چراغش روشن بود؛ با چشم اشاره کردم و به حرف امدم

-دخترت اونجاست؟ خوابه؟

سارا از جا برخواست و جواب داد

-اره خوابه، پیشش بودم؛ تو در زدی اومدم بیرون از اتاق یادم رفت چراغ خاموش کنم بذار برم خاموش کنم پیام.

خواست برود اما ناخداگاه مچ دستش را در دستم پیدا کردم؛ با تعجب و نگرانی به چشم‌هایم خیره شد؛ کیف و لبتاب را از روی پایم برداشتم و از جا بلند شدم؛ نگرانی و ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم؛ شاید هم پیشمانی از این‌که چرا اجازه داد پا در خانه بگذارم!

-اتاق خودشه؟ اگه اتاق خودشه بذار من برم.

میخوام ببینم شبیه تو هست یا نه.

اجازه میدی؟

با حرفم احساس کردم کمی دلش گرم شد و آرامش به چشم‌هایش برگشت.

دستش را دراز کرد و اجازه را صادر کرد. قدم از

از سالن خانه برداشتم و به سمت اتاقش قدم گذاشتم؛ در چهار چوب در ایستادم به دختر کوچک و زیبایش چشم دوختم!

برای یک لحظه دلم خواست که جایی شوهرش باشم!

و این فرشته زیبا، حاصل عشقمان باشد!

کاملاً شبیه به سارا بود؛ دست از تماشا کردنش چشم برداشتم و چراغ را خاموش کردم و با اتاق صورتی‌اش خداحافظی کردم.

به سمت سارا قدم برداشتم منتظر من ایستاده بود و دست‌هایش را بهم قفل کرده بود؛ شلوار راحتی و تیشرت مشکی به تن داشت و موهایش را از پشت بسته بود.

با لبخند به او خیره شدم و لب گشودم

چرا وایسادی بشین.

سارا کوچولو هم خوابه خوابه.

بشین فیلم ببینیم.

سرش را تکان داد و سر جایش نشست؛ لب‌تاب را به تلویزیون وصل کردم و لب‌تاب را روشن کردم؛

عکس من و سپهر که پشت سرمان بام شیراز بود نمایان شد

-این اقا کیه؟

نیم نگاهی به سارا انداختم و با لحنی آرام لب گشودم

-داداشم.

ابروهایش را بالا داد و با تعجب به عکس خیره ماند

-داداشت؟

اصلا شبیه نیستین.

تک خنده‌ای سر دادم و فیلم را پخش کردم و لب‌تاب را روی میز گذاشتم و جواب دادم
از ده سالگی با هم رفیقیم، برای همین میگم داداشم، وگرنه تک فرزندم.

"اها" زیر لب گفت و مشغول دیدن فیلم شدیم؛ تمام حواسم را به سارا داده بودم؛ من این فیلم را
چندین بار دیده بودم و موشکافانه سارا زیر نظر گرفته بودم؛ فیلم ترسناکی نبود اما بعضی از
صحنه‌هایش سارا را می‌ترساند!

سارا محو تماشای فیلم شده بود؛ از ترس

ناخداگاه دستش را دور بازوam حلقه کرد و به من پناه آورد؛ از تعجب به دستش خیره ماندم،
متوجه نگاه

تعجب زده‌ام شد و کمی خودش را جمع و جور کرد؛ خنده‌ام را کنترل کردم و به تماشای فیلم
نشستم؛ لحظه حساس فیلم سارا با صدای نسبتا بالای فیلم ترسید و به اغوشم پناه آورد؛ سرش را
روی سینه‌ام گذاشت و چشم‌هایش را محکم بست.

فیلم را نگهداشتم دستم را روی صورتش گذاشتم و سرش را بالا آوردم، صورتش را قاب کردم؛
نگاهم خیره به لب‌هایش ماند؛ از ترس نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش نیمه باز بود.

دست نواز را به صورتش کشیدم دلم می‌خواست جای نفس‌هایش لب‌هایش روی لب‌هایم باشد،
صورت‌م را نزدیک بردم.

کنترل حرکاتم را از دست داده بودم؛ شدید دلم هوس لب‌هایش را کرده بود؛ نفس در سینه‌ام
حبس شد؛ فاصله‌ای که هر لحظه کم می‌شد!

روی صورتش نیم‌خیز شدم؛ نگاهی به چشم‌هایش انداختم، دریای چشم‌هایش آرام بود؛
چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و لب‌هایش را در حصار لب‌هایم محکم گرفتم؛ طعم لب‌های
شیرینش تازه زیر دندانم آمده بود؛ دستش را روی سینه‌ام گذاشت و آرام از من جدا شد؛ به نفس
افتاده بودم؛ به چشم‌های بارانی‌اش خیره ماندم!

شاید تازه متوجه اتفاق افتاده بینمان شدم!

اشک چشم‌هایش مرا آتش می‌زد!

با صدایی که لرزش در آن موج می‌زد لب گشود

-برو بیرون!

دستی به موهایم کشیدم و کلافه شروع به صحبت کردم

-بخشید سارا!

بخدا نمیدونم چی شد بخشید!

با نیشخندی که نیشش از نیش مار هم بدتر بود به چشم‌هایم خیره شد و با صدای نسبتاً بلندی
جواب داد

-نمیخوام توضیح بدی!

فقط برو بیرون!

منتظر جواب نشد و از جا برخواست؛ از سر جایم بلند شدم و مچ دستش را در دستم گرفتم تا مانع از رفتنش شوم!

دستش را از دستم بیرون کشید و با دست محکم به سینه‌ام کوبید و فریاد کشید
-دستت و به من زن!

چی با خودت فکر کردی یاشار؟

فکر کردی یه زن تنها گیر اوردی میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟!
من اگه گذاشتم پات بذاری تو خونم برای این بود که رو تو حساب برادری باز کردم!

دستی در هوا تکان داد و دست به سینه به من اشفته حال خیره ماند و با نیشخند تلخش ادامه داد

-اما تو برادریت خوب ثابت کردی!

نمیدونم کجا رو اشتباه رفتم که حسست به من عوض شد و نمیخوامم بدونم!

به سمت در حرکت کرد و در را باز کرد و با دست اشاره‌ای به بیرون کرد و با صدایی که سعی بر کنترلش داشت لب زد

-فقط میخوام بری تا حرمت‌ها بیشتر این شکسته نشده!

برو بیرون!

نفسم را بیرون فرستادم و سرم را پایین انداختم؛ کاپشنم را از روی دسته مبل برداشتم و به سمت در حرکت کردم؛ نگاهی که ناامیدی در آن موج می‌زد به چشم‌های اشکی سارا انداختم؛ زیر لب با صدای بم دار بغض الودی "ببخشید" گفتم و پایم را از در بیرون گذاشتم!

مطمئن بودم سارا را برای همیشه از دست دادم!

اشک در چشم‌هایم موج می‌زد!

یاشار امیری و گریه؟!

نفسی عمیق کشیدم؛ تا بغضم را کنترل کنم!

با اسانسور پایین رفتم و کنار در ماشین ایستادم و نگاهی به پنجره خانه سارا که هنوز چراغ‌ها روشن بود انداختم.

دستی به صورتم کشیدم و سوار ماشین شدم؛ ماشین از جا کنده شد؛ حس پوچی می‌کردم؛ احساس می‌کردم جسمی از درونم کنده شده است!

احساس می‌کردم؛ تمام دردهای دنیا را امشب من به دوشم میکشم و تحمل این درد برایم بسیار سخت و دشوار بود!

پایم را تا زانو در پدال گاز فرو کرده بودم؛ بی‌توجه به چراغ‌های قرمز، بدون مقصد تا حوالی صبح در خیابان‌های سرد طهران می‌چرخیدم!

حرف‌هایش مثل زهری قوی تمام بدنم را به درد می‌آورد!

"فکر کردی یه زن تنها گیر اوردی میتونی هر غلطی که دلت می‌خواه بکنی؟!"

من فقط عاشقش بودم و او، چه راحت مرا قضاوت کرد!

دلم کاغذ و قلمی می‌خواست برای نوشتن، کسی حال دلم را درک نمی‌کند، دلم می‌خواست حرف‌هایم را روی کاغذ بیاورم و بنویسم

به پای فکرم بشین،

بود و نبود توست که در سرم اکران می‌شود!...

جای خالیت مرا تباه نوشتن می‌کند...

طوری که ساعت‌ها در جلد تو فرو می‌روم!

تا به کرسی بنشانمت،

در شعر، در خیال، در هر چیزی که تو را از نبودن جدا کند!...

شب و روزم با هم یکی شده بودند؛ دلم دیگر طاقت این دوری را نداشت؛ دلم برایش تنگ شده بود!

اخ از دلم!

چه بد مرا رسوا کرد!...

به سپهر گفته بودم چند روزی مرا به حال خودم رها کند و به خانه خودش برود!

چند روزی می‌گذرد و من شب را با مشروب سر می‌کنم صبح را با مشروب شروع می‌کنم!

حتی در عالم مستی هم فراموشش نمی‌کنم!

او هم دلش برایم تنگ می‌شود؟!

او هم مثل من روز و شبش با هم درگیر است؟

او هم مثل من هر روز جان می‌دهد اما نمی‌میرد؟!

شیشه مشروب را بالا اوردم و ان را سر کشیدم!

و شیشه خالی از الکل را کنار دیگر شیشه‌های خالی روی میز گذاشتم.

خودم را روی مبل رها کردم؛ خانه تاریک و بی روح بود!

انگار که کسی سال‌ها اینجا زندگی نمی‌کند؛ شاید هم من دیگر زندگی نمی‌کنم!

صفحه تلفن خاموش و روشن شد؛ اما به حال من فرقی نداشت که پیام از چه کسی است.

سرم را به مبل تیکه دادم و اشک لجوج بالاخره از گوشه چشمم پایین آمد؛ دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

زنگ تلفن توجه‌ام را جلب کرد؛ با دیدن اسم سارا انگار که جان دوباره‌ای گرفتم؛ کم مانده بود قلبم از سینه بیرون بزند!

تلفن را جواب دادم و روی اسپیکر گذاشتم

-ادرس خونت برام بفرست!

صدای سردش سکوت خانه را شکست!

اما دل من تنگ شده بود برای همین صدایش!

منتظر جواب نشد و تلفن را قطع کرد

ادرس را برایش فرستادم؛

طولی نکشید که

سریع جواب داد زیر لب برای خودم زمزمه کردم "تا نیم ساعت دیگه اونجام!"

از جا برخاستم و به سمت حمام پا تند کردم باید این مستی را از سرم می‌پیرید وارد حمام شدم و با لباس زیر اب سرد قرار گرفتم!

اب یخ تنم را به لرزه انداخته بود، صدای بهم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم؛ چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم، ولی این برای همان چند دقیقه اول بود، دیگر تنم به سردی عادت کرده بود همان‌طور که به سردی این زندگی عادت کرده است.

دستی به موهایم کشید و چند دقیقه زیر دوش ماندم.

مشغول خشک کردن موهایم بودم و لباسم را با بافت مشکی و شلوار هم‌رنگش عوض کردم.

مقابل ایینه ایستادم؛ قرمزی چشم‌هایم از بی‌خوابی و صورت خسته و بی‌رنگم زیادی ذوق را کور می‌کرد

از پله‌ها پایین امدم و چراغ‌ها را روشن کردم.

با صدای زنگ خانه به سمت در پرواز کردم؛ قبل از این‌که در را باز کنم چند ثانیه پشت در ایستادم و چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

در را باز کردم و با قامت سارا رو به رو شدم؛ مثل همیشه زیبا و خواستنی بود؛ با وجود نیشخند روی لبش، باز هم به دلم می‌نشست!

با لبخندی ملیح به چهره‌اش خیره شدم؛ از مقابل در کنار رفتم و با دست اشاره کردم تا وارد شود.

نیشخندی معنا روی لبش جا خوش کرد و با قدم‌های محکم وارد خانه شد.

انگار که می‌خواست ثابت کند از من ترسی ندارد!

و زیادی مقابلم محکم است!

او محکم بود و توانمند؛ من بودم که دل باخته او شده بودم!

کیف لب‌تاب را روی زمین گذاشت و با دست اشاره‌ای به کیف کرد و لب‌گشود

می‌خواستم بدم پیک بیاره؛ اما ادرس نداشتم؛ گفتم حالا که دارم می‌روم بیرون این و هم برا تو بیارم.

کیف لب‌تاب را ان شب جا گذاشتم؛ هرچند من گرانبهارترین داشته‌ام را پیش او جا گذاشته بودم و او بی‌خبر بود!

من قلبم را پیش او جا گذاشته بودم و او خیال برگرداندنش را نداشتم، کاش بجای لب‌تاب، قلبم را پس می‌داد و مرا راحت می‌کرد.

با چشم‌هایی خسته و با لب‌خندی ملیح به او خیره شدم و او همچنان نیشخند روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد!

نگاهی به میز وسط خانه انداخت و با شیشه‌های خالی روی میز برخورد کرد؛ نیشخندی دندان‌نما زد و به حرف امد

-اون شبم مست بودی نه؟!

نمی‌دانست با حرف‌هایش اتشی را در دلم روشن می‌کرد؛ که هیچ کس قادر به خاموش کردنش نیست!

حرف‌هایش نیش دار بود و تن دردالودم را بیشتر تحت فشار قرار می‌داد!

سری به نشانه تاسف نشان داد و حرفش را ادامه داد و لب زد

-خوب کارم اینجا تموم شد!

خداحافظت آقای نویسنده!

صدای پاشنه‌ی کفشش روی پارکتهای چوبی به هماننده سمفونی مرگ در گوشم می‌پیچید، با یک قدم مقابل در ایستادم و مانع از رفتنش شدم.

با اخم غلیظی به چشم‌هایم نگاه کرد و کنار استین بافتم را گرفت تا مرا از مقابل در کنار بزند!

-برو کنار یاشار!

دستم را دراز کردم تا دستش را بگیرم باید از احساسم به او می‌گفتم باید می‌دانست کاران شبم از روی هوس نبوده است!

دستش را گرفتم؛ دستش را سریع از دستم بیرون کشید و سیلی محکم حواله صورتم کرد؛ جای دستش روی صورتم می‌سوخت!

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم؛ سارا به سمت در قدم برداشت. به یک باره به سمت او چرخیدم و او را محکم به در چسباندم؛ دست‌هایش را بالا بردم و محکم در دستم گرفتم؛

شروع به تقلا کردن کرد اما بی‌فایده بود؛

با چشم‌های به خون نشسته‌ام به چشم‌های طوفانی وحشی‌اش نگاه کردم؛ نفس‌های عصبی‌ام را روی صورتش پیاده کردم؛ با دیدن حالم کمی آرام گرفت؛ زیر لب غریدم

-بذار برات توضیح بدم لعنتی!

صدای فریادم در خانه پیچید،

نیشخندی صدا دار مهمانم کرد و صورتش را آرام نزدیک صورتم آورد، فاصله لب‌هایش را تا لب‌هایم کم کرد چشم‌هایم روی لبش ثابت ماند، با همان نیش‌خند که دشمن جانم شده بود؛ با صدایی آرام و با لحنی خاص لب‌گشود

-چی و میخوای توضیح بدی؟!

این‌که نمیتونی جلوی هوست بگیری آقای وکیل؟!

از شدت عصبانیت چشم روی هم فشار دادم و مچ دستش را محکم در دست گرفتم!

دلم می‌خواست تمام قدرتم را روی مچ دستش خالی کنم اما با صدای اخی که از بین لب‌هایش خارج شد، دلم به درد آمد، انقدر سوزناک و درد الود لب زد که دلم به آتش افتاد، نگاهم روی صورتش قفل شد چشم‌هایم را روی هم گذاشته بود صورتش از درد در هم جمع شده بود.

مچ دست‌های ظریفش را در دست کشیده و مردانه‌ام جمع کردم و دست راستم را پایین آوردم و در را قفل کردمبا شنیدن قفل شدن در، شروع به تقلا کردن کرد و با چشم‌های متعجب به من نگاه می‌کرد بی‌توجه به او و واکنشش، کلید را در جیب شلوارم گذاشتم.

دست‌هایش را رها کردم و چند قدم به عقب برداشتم و حال من بودم که با نیش‌خند به او نگاه می‌کردم، خون در رگ‌هایش به جوش آمده بود این را از چشم‌هایش می‌توانستم بخوانم،

رویم را برگرداندم و با چند قدم خودم را به اولین مبل رساندم و با انگشت اشاره با آرامش خاص خودم مشغول کشیدن خط‌های فرضی روی دیته مبل شدم، سارا که تا الان تماشاگر کارهای من بود؛ به یک باره عصبانیتش را خالی کرد

-پاشو این در باز کن یاشار!

اصلا شوخی ندارم باهات!

بی‌توجه به حرف‌هایش از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم؛ دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و همراهم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و مشغول بالا پایین کردن صفحه شدم، داد فریادهایش هنوز هم ادامه داشت اما من بی‌توجه به او و حنجره پاره کردنش راهم را ادامه می‌دادم.

-الان زنگ میزنم صد و ده تکلیفم باهات روشن می‌کنم!

روی یکی از پله‌ها ایستادم و با نیش‌خندی که حرصش را در می‌آورد نگاهش کردم، سرم را برای تهدیدهای بچگانه‌اش تکان دادم و با آرامش پله‌ها را یک به یک بالا رفتم؛ صدای قدم‌هایش روی پارکتهای مرا از آمدنش با خبر کرد؛

در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم؛ دلم کمی تخس بودن می‌خواست! پا روی پا انداختم و دستم را زیر سرم قرار دادم و به در خیره ماندم.

در با شدت باز شد و سارا با اخمی در هم، در چهار چوب در ایستاد و فریاد کشید -پاشو در این خراب شده رو باز کن وگرنه بد میبینی!

لبم را زیر دندان کشیدم و با ابرویی بالا با لحنی که تمسخر در آن موج می‌زد لب گشودم -این همه عصبانیت از شما بعیده خانم دکتر!

و "نچ نچی" زیر لب به زبان آوردم و سرم را به نشانه تاسف تکان دادم، سارا نفس عصبی‌اش را بیرون فرستاد و کنار تخت ایستاد و با جدیت دستش را دراز کرد با خنده‌ای که شیطنت ازش می‌بارید لب زدم

-برو خدا روزیت یه جا دیگه بده.

دستش را مشت کرد و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید جواب داد

-کلید رو بده یاشار، اون روی منو بالا نیارا!

از جا برخاستم و رو به رویش قد علم کردم سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «کیلیدا!»

نیش خندی تلخ روی لبهایم نشست و فاصله ام را با یک قدم پر کردم و به چشمهای طوفانی اش

خیره ماندم و به حرف امدم

-عصبی میشی جذاب میشی!

دستش را بالا آورد؛ تا خواست روی صورتم پایین بیاورد محکم دستش را گرفتم؛ او را به دیوار

چسباندم؛ نفسهای عصبی ام را به صورتش کوباندم و با صدایی آرام لب فشردم

-کار اون شبم فقط از روی عشق علاقه ای بود که بهت داشتم!

روز اولی که دیدمت عاشقت شدم لعنتی!

کف دستم بو نکرده بودم شوهر داری!

چشم باریک کرد و نیش خندی زهرالود روی لبش نقش بست؛ انگار که به او ماهانه حقوق

می دادند تا مرا زیر این نیش خند زهر الودش له کند!

با همان لحن سرد و خشن جواب داد

-حالا که میدونی!

دستم ول کن؛ کلید رو بده بذار برم!

صورتتم را کمی به او نزدیک کردم و چشم‌هایم روی لب‌هایش ثابت ماند؛ دستم را آرام روی صورتش گذاشتم و نوازش‌وار حرکت دادم

-اصلا برات مهم نیست عاشقتم؟!!

به چشم‌هایم با جدیت نگاه کرد و دوباره نیش‌خندی روی لبش جا خوش کرد و خودش را نزدیکم کشاند و با صدایی آرام لب گشود

-برام مهمه!

مهمه که یک برادر رو از دست دادم!

چقدر این واژه "برادر" برایم کوبنده بود؛ هماننده پتکی روی سرم اوار می‌شد؛ او کمر به قتل من بسته بود و من خودم را راحت تسلیم او کرده بودم دست‌هایش را ازاد کردم و چند قدم به عقب برداشتم و با صدایی دو رگه از بغض جواب دادم

-کاش به من فرصت می‌دادی...

با فریادش حرفم نصفه ماند و حرف در دهانم خشکید

-فرصت چی؟!!

حتی بودن من و این‌که ما داریم راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم هم درست نیست!

حالا تو حرف از فرصت میزنی!

کلید را در دست‌هایش گذاشتم و بی‌توجه به او روی تخت نشستم.
چشم فرو بستم و به صدای قدم‌هایی که برمی‌داشت گوش فرا دادم.
دروزم فرو ریخته بود پاهایم سنگین شده بود توان هیچ کاری را نداشتم.
-دلم نمیخواود اینطوری ولت کنم برم!

سرم را بالا اوردم به چهار جوب در تکیه داده بود مرا زیر نظر گرفته بود؛ چقدر مقابل این زن ناتوان شده بودم!

از ثوی بودن خسته‌ام؛ دلم یک شانه می‌خواهد تکیه دهم به ان و بیخیال از همه‌ی دنیا، دلتنگی‌هایم را ببارم.

شانه را ندارم و این دلم را بیشتر می‌سوزاند!

دلبر من، مرا می‌فهمی؟

من عاشقانه تو را می‌پرستم!

حفره‌ای بود پر از خون وسط سینه‌ی من مهرت افتاد به قلبم ضربان شکل گرفت.

کنم هر شب دعایی که کز دلم بیرون رود مهرش؛ ولی اهسته می‌گویم خدایا بی اثر باشد!

دل را چنان مهر تو بستم، که از این بعد؛ دیگر هوای دیگر نکنم.

از جا برخاستم و دستش را در دستم گرفتم و به چشم‌هایش خیره ماندم کمی مهربان‌تر شده بود، رفتارش نرم آرام شده بود، نمی‌دانم دلش برایم سوخت یا از این همه تند خسته شده بود.

-میای بریم یه جایی؟

دلم میخواد یه چیزی رو نشونت بدم.

سرش را به نشانه جواب مثبت تکان داد و با من هم قدم شد؛ از رفتارش مشخص بود که او هم نسبت به من بی‌میل نیست شاید هم من اینگونه دلم می‌خواست فکر کنم.

بدون تعویض لباس، کفش‌های اسپرت سفیدم را پا کردم و به سمت ماشین حرکت کردیم؛ سوار ماشین شدیم.

سارا به خیابان‌های سرد و بارانی طهران خیره ماند؛ سرش را به شیشه تکیه داد؛ بی‌کلام به مقصد رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم.

دستش را گرفتم و طهران دودی را نشان دادم؛ بام طهران با تمام دود و دماش عالی بود روی زمین نشستیم.

و به منظره رو به رو خیره ماندم سارا کنارم نشست و دلبرانه نگاهم کرد و لب گشود
-اینجاست؟ چیزی که می‌خواستی نشون بدی؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم.

و لب زدم

چرا بین این همه ادم دلم عشق ممنوع تو رو انتخاب کرد؟!

جوابی از او نشنیدم؛ دستش را بهم قفل کرده بود سرش را پایین انداخته بود، زانوهایم را در هم کشیدم و سرم را پایین انداختم و تماشاگر تصویر زیبای رو به رویم شدم. نور چراغ‌ها زیبایی شهر را دو چندان کرده بود.

متوجه لرزش سارا شدم هوا سرد بود؛ اما سردتر من بودم!

منی که هماننده یک سنگ بی‌روح و سرد شده بودم، انگار که سال‌هاست آتش قلبم را خاموش کرده باشند

-فرصت بده تا عشقمو ثابت کنم.

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ حرف دلش را می‌توانستم از چشم‌هایش بخوانم اما نمی‌دانم چرا زبانش با زبان دلش ساز ناسازگاری کوک کرده بود!

-لطفاً دیگه بحثش رو نکنیم دلم نمی‌خواه ناراحتت کنم.

من ناراحت نبودم، بی‌قرار بودم، بی‌قرار سارا؛ دوست داشتم سرش را روی پاهایم بگذارد و من موهایش را بهم بیافم.

دوست داشتم باد باشم و بیچم لای گیسوانت به تمنای بوسه‌های بی‌گناه.

دوست داشتم خورشید آذرماه باشم که از پس ابرها به سمت تو قد بکشم، به سمت نوازش کردن شانه‌های برهنه‌ات کنار پنجره.

دوست داشتم کلاغ آواره دور از خانه‌ای باشم که همیشه و در همه قصه‌ها راهش به خانه تو برسد،

اما نشد...

نشد و هیچکس نمی‌داند در این کلمه کوتاه سه حرفی، چه دردها پنهان کرده‌ام!...

برخاستیم و به سمت ماشین قدم برداشتیم، در را برای سارا باز کردم، با لبخندی که از چشمم دور
نماند سوار شد، ماشین را دور زدم و سوار شدم، نگاهی به سارا انداختم و صدایی آرام لب زدم
-اشتی؟

نگاهش را به من داد و آرام سری تکان داد، لبخند روی لبانم جا خوش کرد، ماشین را به حرکت در
آوردم و به راه افتادم.

نگاهی به سارا انداختم بی توجه به من خیابانها را زیر نظر گرفته بود.
دستم را مقابل چشمهایش به حرکت در آوردم تا از حال خودش بیرون بیاید
-میشه دلبرانه بنگری؟

تک خنده‌ای سر داد و با آن چشمهای نفوذش سری تکان داد و گفت: «به چی؟!»

با دستم روی فرمان ماشین ضرب گرفتم و با چشمکی رو به سارا جواب دادم
-به من!

زیر لب دیوانه‌ای نثارم کرد و دندانهای ردیف و سفیدش را به رخ کشید؛ سر پیچ سرم را آرام به او
نزدیک کردم و بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشتم،

لپ‌هایش سرخ شده بود و من ریز از او می‌خندیدم

-یاشار!

دست‌هایم را به نشانه تسلیم شدن بالا بردم و جواب دادم

-باشه ببخشید!

به مناسب اشتهی کردمون بود.

لب‌هایم را بهم فشار دادم تا خندهام را نگهدارم!

سارا که متوجه شده بود مشتت ارام به بازوام زد و با لحنی اعتراض‌آمیز لب زد

-خیلی بدجنسی!

خندهام اوج گرفت؛ صورتش بانمک شده بود لپ‌های سرخ شده از خجالت!

دستم را روی دستش گذاشتم و با موج خنده جواب دادم

-خوب بانمک شدی!

سکوت کرد؛ دستم را از روی دستش برداشتم و صدای ضبط را کمی بالا بردم...

"مریض حالیم خوش نیست!

نه خواب راحتی دارم...

نه مایلم به بیداری!

درون ما تفاوت‌هاست

تو مبتلا به درمانی

نه من دچار بیماری
کنار تخت می‌خوابم
مگر هوا که بند آمد
نفس کشیدنت باشم
تو روز می‌شوی هر شب
و صبح می‌شوی هر روز...
تو خواب راحتی داری!"

ارام زیر لب با موزیک همراهی می‌کردم و هر چند ثانیه یک بار به سارا نگاهی می‌انداختم؛ انگار که برای او می‌خواندم!

شدید اشعارش شبیه به حرف‌های دلم بود!

حرف‌های که گفتنش برایم مثل خجری در قلبم بود درد اور ترین لحظه، لحظه‌ای بود که سارا با بی‌رحمی تمام مرا پس می‌زد!

من از قلبم با او حرف می‌زدم؛ با هر حرفم تکه‌ای از قلبم کنده می‌شد!

-یاشار همیشه این اهنگ رو رد کنی؟

من دوستش ندارم خیلی موج منفی داره.

نگاهی معنا دار به او انداختم و دستی به ریش قهوه‌ای رنگم کشیدم و به طوفان چشم‌هایش نگاه کردم و جواب دادم

-احساس می‌کنم حرف دل‌مه به یک دوست!

من این موزیک رو خیلی دوست دارم!

سری تکان داد و در جواب گفت: «حرف‌های دلت هم قشنگه هم زجر اورا!»

نیشخندی دندان‌نما زدم و با نگاهی پر از غم به او پاسخ دادم

-اگه تو بهش گوش می‌دادی زجر اور نمی‌شد!

برعکس عاشقانه‌های می‌شد که تو کتابا ازش می‌نوشتن!

"خیال بافیت بد نیست

خیال کن که خواهی رفت...

همین که رفتی و مردم...

تلاش کن که برگردی

و در کمال خونسردی

مرا به خاک بسپاری

زیاد یاوه میگویم

گره بزن زبانم را

زیاد از تو مینوشم

بگیر استکانم را

بگیر هرچه را دارم

ببخش هر چه را داری!

مریض حالیم خوش نیست!

نه خواب راحتی دارم...

نه مایلم به بیداری!

درون ما تفاوت هاست؛

تو مبتلا به درمانی

نه من دچار بیماری!

کنار تخت میخوابم

مگر هوا که بند آمد؛

نفس کشیدنت باشم!

تو روز میشوی هر شب

و صبح میشوی هر روز...

تو خواب راحتی داری!..."

مقابل خانه پدرش ایستادم؛ دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و تماشاگر رفتنش شدم!

باز هم قلبم را با خود می‌برد!

از حرکت ایستاد و نگاهی به من انداخت؛ آرام به طرفم قدم برداشت و دستش را تکیه‌گاه در

ماشین کرد و به طرفم خم شد و لب زد

-اگه من بهش گوش بدم عاشقانه‌ای میشه که ازش تو کتابا یاد میکنن؟

لبخندی خسته روی لب‌هایم جا خوش کرد و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

با انگشت به نوک بینی‌ام زد و لب گشود

-پس به حرف‌های آقای نویسنده گوش میدم ببینم حرف دلش چیه!

دستش را نوازش‌وار به صورتم کشید و از من جدا شد انقدر در شوک فرو رفته بودم و هماننده پسر بچه‌ای که شوق اسباب بازی جدیدش را دارد با ذوق سرم را از پنجره بیرون آوردم و فریاد کشیدم

-من عاشقتم!

سارا نگران نگاهی به اطراف انداخت و

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و آرام به حرف امد

-اروم باش یاشار!

با لبخندی باز دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و کمی خم شدم و زیر لب "چشمی" گفتم.

در خانه را بهم زد و من غرق در خوشحالی بودم!

لبخند از روی لبانم نمی‌رفت حس می‌کردم دنیا برای من است، مثل فردی گرسنه و تشنه، که بعد از مدت‌ها به او آب و غذا داده باشند، خوشحال بودم، من تشنه بودم، تشنه‌ی عشق سارا، حس سیراب بودن را داشتم، فرمان را محکم در دست گرفتم و نفسم را راحت و اسوده بیرون فرستادم، آرام شده بودم، انگار دیگر آن حس اضطراب و نگرانی را از دست داده بودم، چراغ سب سارا تمام چراغ‌های قرمز زندگی‌ام را سبز کرده بود.

با ماشین وارد پارکینگ شدم، با اسانسور بالا رفتم، در آینه نگاهی به چشم‌های گود افتاده و قرمز رنگم انداختم، بی‌خوابی روی صورتم تاثیر زیادی گذاشته بود، دستی به ریش بلندم کشیدم و چنگلی به موهایم زدم، با باز شدن در اسانسور از اسانسور خارج شدم، کلید را در، در چرخاندم و وارد خانه شدم، خانهای که نامرتبی از سر و رویش می‌بارید. کنترل تلویزیون روی زمین و لباس‌هایی که روی دسته مبل انداخته شده بود، شیشه‌های مشروب روی میز وسط، چهره چرکی را به فضای خانه داده بود،

از پله‌ها بالا رفتم و انقدر خسته بودم که دلم می‌خواست روی همین پله‌ها به خواب بروم.

خودم را به اتاق رساندم و بدون تعویض لباس‌هایم، چشم روی هم گذاشتم و به خوابی شیرین و عمیق خودم را دعوت کردم.

بعد از مدت‌ها یک خواب آرام و لذت بخش داشتم، خبری از کابوس‌های سیاه و سفید نبود، جایشان را به خواب‌های رنگی داده بودند.

صبح با صدای چارو و صدای موزیک ملایمی که در خانه پخش می‌شد چشم گشودم، دستی به صورتم کشیدم و نفسی عمیق در ریه‌هایم پخش کردم، عطر تنش هنوز در اتاقم مانده بود، صبح را با عطر تن دلبر شروع کردم، از جا برخاستم، هنوز کفش‌هایم را در نیاورده بودم، انقدر خسته بودم متوجه نشدم کی به خواب رفتم، اما چقدر خواب آرام و راحتی داشتم.

به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم، مشتم را پر از آب کردم و مشتم آب را به صورتم زدم، با حوله صورتم را خشک کردم

و از سرویس بیرون امدم، پله‌ها را یک به یک پایین امدم، خانه رنگ و بوی خوش گرفته بود، سری چرخاندم، میز مرتب سر جایش بود، نگاهی به دسته مبل انداختم، تمام لباس‌ها از روی دسته مبل برداشته شده بود.

دستی به موهایم کشیدم و متعجب به خانه نگاه می‌کردم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت سه ظهر بود، از این حجم خواب، چشم‌هایم گرد شد، انقدر خسته بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم.

-خوب بدون ما خوشی با خانم دکترا!

می‌دانستم این وسواس از سپهر برمی‌آید!

سرم را به طرفش برگرداندم، دست‌هایش را روی این گذاشته بود و نیم خیز شده بود، استین‌های پیراهن سفیدش را بالا زده بود و با ابروهایی بالا رفته نگاه می‌کرد

تک خنده‌ای سر دادم و به او نزدیک شدم و دستش را در دست مردانه‌ام فشردم و او را در اغوش کشیدم؛ دلم برایش تنگ شده بود اما به این تنهایی شدید نیاز داشتم

-دلم برات تنگ شده بود داداش.

از من جدا شد و از اشپزخانه بیرون امدم به سمت مبل قدم برداشت نگاهی به اشپزخانه انداختم، دیگر از ظرف‌های کثیف خبری نبود

-سرک نکش، همه رو گذاشتم تو ماشین ظرف‌شویی، گفتم برم که خونه رو بکنی محشر خر؟

روی مبل تک نفره نشستم و پا روی پا انداختم، دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و کنارش روی مبل نشستم، همیشه انگار برادر بزرگ‌تر بودم برایم، حتی با این رفتارهای تند و منطقی‌اش که با اخلاق احساسی من سازگار نبود، من او را از خودم بیشتر دوست داشتم، تکیه‌گاهی بود محکم و پایدار.

-بخشید که گفتم بری نیاز داشتم، به این تنهایی، ولی خیلی دلم برات تنگ شده بود خیلی خوب شد که اومدی.

سرش را برگرداند و با آن دو گوی سبز جنگلی نگاه کرد و نیش‌خندی روی لب آورد و جواب داد
-اره از تماسات و احوال پرسیات معلومه چقدر دلتنگ بودی!

سرم را از شرمندگی پایین انداختم و هیچ حرفی برای به لب آوردن نداشتم، حق داشت گله کند، در این چند روز انقدر درگیر سارا شده بودم که حتی خودم را هم فراموش کرده بودم، سکوت تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم، از جا برخاست و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد و مشغول درست کردن قهوه شد

-خودتو هم که با مشروب خفه کردی عزیزم!

از لحنه تمسخرآمیز کلمه "عزیزم" شرمندگی‌ام چندین برابر شد و از جا بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم، به دیوار آشپزخانه تیکه دادم و به او و حرکاتش نگاه کردم

دست از کار کشید و تای ابرویش را بالا داد و با همان لحن خاص خودش لب زد

-امروز برو حموم و ریشتو و بز، چیه این ریش بلند اخه!

فرصت کردی کفشتو و هم در بیار تازه تمیز کردم.

با این حرفش لب‌خندی روی لبم نقش بست، حواسم به کفش‌هایم و وسواس داشتن سپهر نبود!

سمهر زیر لب "زه‌رمار" گفت و مشغول به کار شد، به سمت در قدم برداشتم و خم شدم و بند کفش چرم مشکی رنگم را باز کردم

-خوب این تنهایت تاثیر گذار هم بوده؟

کفش‌ها را در جا کفشی قرار دادم و به سمت سپهر قدم برداشتم و صنولی میز را بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم، سپهر با دو فنجان قهوه به سراغم آمد و پشت میز نشست فنجان را نزدیک لبش برد و کمی قهوه را فوت کرد و دوباره پرسید -نگفتی، تاثیر داشت؟

از صحبت کردن راجع بهش با سپهر واهمه داشتم، او منطقی و مهربان بود، اما انتظار هر واکنشی را از طرف سپهر داشتم، خوب یا بدش فرقی ندارد مطمئن بودم سپهر در هر صورت مرا غافل‌گیر می‌کند!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم،

از فرصتی که سارا به من داده بود تا ثابت کردن عشقی که به او دارم.

چهره‌اش در هم فرو رفت و با اخمی غلیظ به چشم‌هایم خیره شد؛ دستی به ته ریشش کشید و چرخشی به چشم‌های سبز رنگش داد و به حرف آمد

-من می‌خوام با این سارا خانم صحبت کنم؛ شما انگار دوتاتون به کل متوجه هیچی نیستین!

لبخندی به حرف‌هایش زدم؛ عشق من به او پاک بود و این گناه نبود!...

ساعت از هشت شب گذشته بود و مشغول پرونده‌های همیشگی‌ام بودم؛ کلافه دستی به صورتم کشیدم و تا چانه‌ام ادامه دادم.

چراغ مطالعه را خاموش کردم و روی تخت نشستم و تلفنم را در دست گرفتم؛ کمی با او بازی کردم؛ در آخر تصمیم گرفتم با سارا تماسی داشته باشم؛ بعد از چند ثانیه صدایش در گوشم پیچید و انگار به یک باره تمام خستگی‌ام در رفت.

انرژی گرفتم و با همان انرژی مثبت شروع به صحبت کردم
-سلام خانم دکتر.

صدای خنده‌اش روحم را نوازش می‌کرد و مرا به رویاهایی می‌برد که دوست نداشتم از آنها دست بکشم!

بعد از کمی احوال‌پرسی و شوخ‌طبعی؛ متوجه شدم در خانه پدریش تنها است و خانواده به باغ خانوادگی که بیرون از شهر است رفته‌اند

-چرا تو نرفتی؟ نباید تنها می‌موندی؛ مه‌رسا پیشت نیست؟

نفسش را با صدا بیرون داد و با خستگی و کلافگی لب فشرد

نه مه‌رسا رو همراه مامان اینا فرستادم گناه داشت تنها بمونه پیشه من. علی هم که مثل همیشه ماموریت داشت از طرف شرکت نفت رفته اصفهان.

خودمم کار داشتم که نرفتم آقای نویسنده!

چند دقیقه بیشتر زمان نبرد تا مکالمه را قطع کردم.

لباس‌هایم را با پیراهن سفید و شلواری مشکی عوض کردم و پالتو به دست از اتاق بیرون امدم؛ به سمت اتاق سپهر قدم برداشتم؛

بعد از در زدن وارد اتاق شدم؛ مثل همیشه با جدیت مشغول کار بود

-سپهر من دارم میرم پیش سارا اگه میخوای تو هم بیا.

توجه‌اش را از پرونده‌های روی میز گرفت و به من داد؛ چشم‌هایش درشت شد.

به صورتم خیره ماند؛ جذبه از چشم‌هایش می‌بارید

-مگه خونه خاله هست که میخوای بری پیشش؟!

به در تیکه دادم و با خونسردی تمام جواب دادم

-خونه باباشه؛ تنه‌است!

خونواده بیرون شهر هستن؛ شوهرشم ماموریت رفته؛ خودش خونه هست اونم چون کار داشته!

میرم یه سر میزنم برمیدردم؛ صبح گفتم میخوای حرف بزنی باهاش، گفتم اگه میخوای الان فرصت خوبیه!

دستی به صورتش کشید و کلافه از جا بلند شد و به سمت کمدش رفت و پیراهن سورمه‌ای و شلوار مشکی‌اش را در آورد تا تعویض کند.

از اتاق بیرون امدم و سویچ را از روی میز برداشتم و بی‌هیچ حرفی از در بیرون زد.

پشت سرش به راه افتادم و سوار ماشین شدم؛

با دادن ادرس به سمت خانه پدر سارا حرکت کردیم

دلم می‌خواست سر حرف را با او باز کنم اما می‌دانستم شدید از دستم عصبانی است و منتظر تلنگریست تا تمام عصبانیتش را یک جا خالی کند!

-سپهر آگه اذیت میشی بیای حرف بزنی یا بخاطر من میای نیا
خودم تنها میرم.

با نیشخندی دندان‌نما به سمتم برگشت و یک تا ابرویش را بالا داد و جواب داد
-من همراهِ اومدم تا یک وقت کار احمقانه‌ای ازتون سر نزنه!
از اونجایی که شما دوتاتون حالتون نیست دارید چیکار می‌کنید!
وگرنه صحبتی ندارم.

نفسی عمیق کشیدم و جوابی ندادم؛ سپهر به رانندگی‌اش ادامه داد

دلم احمق بودن را می‌خواست، با او یکی شدن را می‌خواست، بی‌قرار بود، دلم می‌خواست به این
بی‌قراری‌ها پایان بدهم، مطمئن بودم گناهی در کار نیست، وقتی پای عشق در میان باشد گناه
معنایی ندارد!

چند دقیقه بعد مقابل خانه، ماشین از حرکت ایستاد!
از ماشین پیاده شدیم و به سمت در قدم برداشتیم
-زنگ بزن.

با شیطنت نگاهش کردم و جواب دادم

-سارا نمیدونه که اومدم اینجا، میخوام سوپرایزش کنم.

قلاب بگیر تا از در برم بالا.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و با صدایی بلند جواب داد

-چی؟!

همین کم مونده بود؛ وکیل مملکت قلاب بگیره.

بدبخت همسایه‌هاشون فیلم میگیرن پخش میکنن فردا باید خودمون لایک کنیم!

از حرف‌ها و حرص خوردنش خنده‌ام اوج گرفت؛ اشک چشم‌هایم را پاک کردم و با لحنی که موج خنده در آن اشکار بود لب زدم

-بیا قلاب بگیر؛ بزرگش نکن سپهر!

سری به نشانه تاسف نشان داد و زیر لب برای خودش حرف می‌زد "خدا لعنتت کنه یاشار ببین ادم به چه کارایی مجبور میکنی!"

به حرف‌هایش تنها لبخندی زدم و هیچ نگفتم انگار که حرف‌هایش را نشنیده بودم، پشت به دیوار ایستاد و دستش را قلاب کرد؛ پا روی دستش گذاشتم و یک ضرب خودم را بالا کشیدم

-نگاه کن ببین سگ نداشته باشن پاچت رو بگیره!

تک خنده‌ای آرام سر دادم و به حیاط خانه نگاهی انداختم؛ دستم را به دیوار گرفتم و آرام از روی دیوار پایین امدم؛ استرس داشتم، که نکند کسی مرا دیده باشد، یا نکند واقعا سگ داشته باشند،

دستم را از روی زمین برداشتم و کمر صاف کردم و آرام دستم را به هم زدم و خاک دستم را تکانم، در را برای سپهر باز کردم؛ دست به سینه با قیافه‌ای درهم منتظر ایستاده بود.

لبخندی ملیح زدم و دستم را دراز کردم و به حرف امدم

-بفرمایید آقای راد!

سری به نشانه تاسف نشان داد و وارد حیاط شد در را آرام بهم زدم نگاهی به حیاط بزرگ خانه انداختم، باغچه‌های تمیز و مرتب و درخت‌هایی که برگ‌هایش ریخته بود کمی حیاط را ترسناک کرده بود، آرام قدم برمی‌داشتیم تا صدای قدم‌هایمان روی کاشی‌های مربع شکل توجه سارا را جلب نکند.

به سمت اتاق رو به حیاط که چراغش روشن بود قدم برداشتم؛ وارد تراس شدم؛ سپهر دستش را در جیب پالتواش کرده بود و مرا تماشا می‌کرد؛ سایه سارا را روی پرده می‌توانستم ببینم؛ حس پسر بچه‌های شیش ساله تخس را داشتم؛ چند تقه به شیشه زدم تا توجه‌اش جلب شود. دست از کار کشید و به سمت تراس حرکت کرد.

و من دوباره کارم را تکرار کردم؛ سایه‌اش را واضح می‌دیدم که دستم را روی سینه‌اش گذاشته بود، پشت دیوار پنهان شدم تا در تراس را باز کند، در تراس را باز کرد و من با صدایی بلند فریاد کشیدم

-پخ!

سارا از ترس دست روی سینه‌اش مشت شد و با تمام وجود جیغ کشید دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم و کمی خودم را عقب کشیدم؛ مطمئن بودم صدای جیغش تمام خیابان را برداشته است، سارا با دیدن من دستش را روی دهانش گذاشت و چشم‌هایش را روی هم فشار داد.

-خوبی سارا؟

چشم‌هایش را باز کرد؛ انگار که طوفان چشم‌هایش خونی شده باشد!

با چشم‌هایی به خون نشسته فریاد کشید

-خیلی بی‌مزه‌ای یاشار!

اصلا قشنگ نبود!

زهره ترک شدم دیوونه!

از حرص خوردنش خنده‌ام اوج گرفت روی زانو خم شدم. از شدت خنده مطمئن بودم صورتم سرخ شده است؛ سپهر که تا الان زبان به دندان گرفته بود با صدایش توجه هر دو ما را به خود جلب کرد

-اصلا خنده دار نیست!

شما حالتون خوبه؟!

سارا کمی خودش را پشت من پنهان کرد؛ و با تکان دادن سر اکتفا کرد؛ چند نفس عمیق کشید و با صدایی لرزان که هنوز اثر ترسیدن چند دقیقه پیشش بود خطاب به سپهر لب زد
-بفرمایید داخل، منم الان میام پیشتون.

سپهر سری تکان داد و به سمت در خانه حرکت کرد؛ به سارا نگاه کردم که با اخم به من خیره شده بود

-چی خوب خواستم سوپرایز شی!

دست به سینه ایستاد و با چشم‌های باز جواب داد

-سوپرایز این مدلی؟!

بگو خواستم بترسونمت!

سری تکان دادم و شانهای بالا انداختم و با لبخندی ملیح لب گشودم

-دقیقا!

خواستم بترسونمت!

حالا برو تو با تاپ هستی سرما میخوری!

سری تکان داد و وارد اتاق شد؛ پشت سرش وارد اتاق شدم؛ میز کارش گوشه دیوار بود و تختش کنار دیوار، به سمت کمد قدم برداشت و در کمد را باز کرد تا لباسی مناسب پیدا کند؛ به سمتش رفتم و از پشت او را در اغوش کشیدم دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را نزدیک گوشش آوردم و نفسم را در گردنش پخش کردم

-میخوای من لباساتو در بیارم؟

دستش را روی دستم گذاشت و چشم روی هم فشرد و با صدایی آرام لب زد

-یاشار لطفا!

بوسه‌ای روی گردنش کاشتم و او را بیشتر به خودم فشار دادم؛ با نفس زیر گوشش جواب دادم

-میخوام از دلت در بیارم اخه!

دستم را از دور کمرش باز کرد و دست روی صورتم گذاشت و خودش را آرام به من نزدیک کرد و به حرف امد

-نمیتونم یاشار!

نمیتونم غرق بشم تو وجودت؛ زندگی برام تموم میشه!

دو راه داری یا یه بار باشم با تو یا دیگه نباشم!

عجب دو راهی سختی!

مرا از لمس دست‌هایش؛ از به اغوش کشیدنش محروم می‌کرد و این نهایت نامردی بود!

چند قدم به عقب برداشتم و جواب دادم

-تا خودت نخوای اتفاقی نمیوفته قول میدم.

با لبخند جوابم را داد؛ روی تختش دراز کشیدم و به تن سفیدش خیره ماندم

-نمیخوای بری بیرون تا لباس عوض کنم؟

لبخندی از سر شیطنت روی لبم نقش بست و ابرویی بالا انداختم، تک خنده‌ای سر داد و با همان

لحنی که در آن خنده موج می‌زد جواب داد

-پاشو برو بیرون شیطون!

از روی تخت بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم، خودم را به او نزدیک کردم، نفس‌های گرمش، سینه سردم را نوازش می‌کرد، دستم را زیر چانه‌اش بردم و به صورتی که از خجالت گل انداخته بود بوسه‌ای زدم، منتظر حرف نماندم و راهم را به شمت در کج کردم

بیرون رفتم تا لباسش را عوض کند، پشت در اتاق منتظر ایستاده بودم، و به عکس‌های که روی دیوار اویزان بود نگاه می‌کردم،

سارا با آن لبخند محو کننده‌اش در عکس به من خیره شده بود و دلبری می‌کرد، لبخند روی لبم نقش بست.

در اتاق باز شد و سارا با پیراهنی سفید و شلواری مشکی، بیرون آمد.

چطورم؟

لبم را زیر دندانم کشیدم و نگاهی به او انداختم، آرام به او نزدیک شدم، تا یک قدم به عقب بردارد، کمرش را به در چسباند و با دستش یقه پیراهنم را گرفت و نگاهش روی لب‌هایم قفل شد، دستش را روی لبم گذاشت و از زیر دندانم بیرون کشید، یقه پیراهنم را در دستش مچاله کرد و مرا به سمت اغوشش پرتاب کرد و نزدیک گوشم با لحنی خاص و صدایی آرام لب زد

-کندی این بی صاحب‌ها!

خودش را آرام از من جدا کرد و مرا به چشمکی دعوت کرد،

سرم را متمایل کردم تا به لب‌هایش خودم را نزدیک کنم، انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و من دستم را در موهایش فرو بردم، لبم را به لبش نزدیک ساختم و با صدایی آرام و دو رگه لب گشودم

-من ان شیخ سیه روز که در آخر عمر، لای موهای تو گم کرد خداوندش را!

دستش را به صورتم کشید و در موهایم فرو کرد و با صدایی از موج خنده جواب داد
-شاعرم که شدی؟

دستش را محکم در دستم گرفتم و از پله‌های چوبی پایین امدم و در همان حالت لب زدم
-عشق تو من و شاعر کرد!

تک خنده‌ای سر داد و زیر لب دیوانه‌ای نثارم کرد.

از پله‌ها پایین امدیم، سپهر روی مبل تک نفره با همان نیش‌خند معروف و مخصوصش نشسته بود، دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به ما نگاه می‌کرد آرام به سمتش قدم برداشتم و دست سارا را محکم در دست گرفتم

-دیگه داشتم نگرانتون می‌شدم، فکر کردم اون بالا خبریه!

سارا سرش را پایین انداخت، می‌دانستم بخاطر من جوابی نمی‌دهد، دلخور و عصبی نگاهی به سپهر انداختم،

بی‌توجه به من به آرامی ادامه داد

-خوب، فکر کنم ما باید بریم دیگه مگه نه یاشار؟

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم.

رو به سارا کردم و گونه‌اش را بوسیدم و آرام لب زدم

-ببخشید، الکی هم لباساتو عوض کردی، سپهر دیگه، زیاد اذیت میکنه!

سارا لبخندی بی‌جان از خستگی زد و زیر لب "اشکالی نداره" گفت. خستگی از چشم‌هایش می‌بارید، چشم‌هایش آرام بود و بی‌موج.

سپهر از روی مبل تک نفره فیروزه‌ای سلطنتی گوشه سالن بلند شد و به سمت من و سارا قدم برداشت.

دستش را از جیب شلوارش در آورد و رو به سارا گرفت
خوشحال شدم.

سارا نگاهش از دست سپهر کشیده شد به چشم‌های من، لبخندی به رویش زدم و مهر تایید سپهر را برایش پررنگ کردم، سارا دستش را به دست سپهر سپرد، سپهر زیر لب خداحافظی کرد و به سمت در قدم برداشت

سارا دستش را چند بار آرام باز بسته کرد و تکانی خفیف به دستش داد و با صورت جمع شده نگاهی به من انداخت و لب زد

-فکر کنم سپهر زیاد از من خوشش نمیاد، دلیل این نیش‌خند مسخرش و نمیفهمم، نیش‌خندش خیلی اذیتم می‌کنه!

مچ دستش را در دست گرفتم و نگاهی به جای دست سپهر روی دستش انداختم، سفیدی دستش باعث شده بود جای انگشت شصت سپهر روی دست سارا شدیداً خودنمایی کند، لبم را روی دستش چسباندم و بوسه‌ای نرم روی دستش کاشتم، سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های ابی رنگش خیره شدم و سرم را کنار گوشش قرار دادم و با صدایی آرام به حرف امدم

-ریا نشه، بوسه‌های من معجزه می‌کنه، بوسش کردم خوب بشه.

تک خنده‌ای تحویلیم داد و مرا در اغوش گرفت، خودم را در اغوشش جمع کردم و عطر تنش را در ریه‌هایم جمع کردم، اغوشش زندانی شده بود و من هم مجرمی زنجیری که مبتلا به اغوشش! چشم‌هایم را بستم و در تیکه‌ای از بهشت خودم را گم کردم، آرام کنار گوشم زمزمه کرد -مواظب خودت باش عزیزم، برو دست خدا به همراست.

خودم را از او جدا کردم و با لبخند چشم روی هم فشردم و به سمت در قدم برداشتم، در را باز کردم و جواب دادم
-تو هم مواظب زندگیم باش خانم دکتر، برو بخواب خسته‌ای استراحت کن.

دستی برایش تکان دادم و در را بهم کوباندم، از پله‌ها پایین امدم
از حیاط بزرگ خانه رد شدم، صدای قدم‌هایم سکوت خانه را می‌شکست، در خانه را باز کردم و از خانه خارج شدم،

سپهر سیگار روی لب گذاشته بود و به در ماشین تکیه داد بود
سیگار را روی زمین انداخت و پایش را روی سیگار گذاشت و در ماشین را باز کرد و سوار شد.
توپم را پر کرده بودم و منتظر فرصت بودم تا بر سرش خراب شوم.

سوار ماشین شدم، سپهر ماشین را روشن کرد، به طرفش برگشتم و به صدایی که سعی بر کنترلش داشتم لب باز کردم

-دلیل این رفتار زشتت چیه!؟

نیش‌خند صدا دار را تحویلیم داد که صدایش روی اعصابم خط می‌انداخت، ادامسی در دهان گذاشت و به رانندگی‌اش ادامه داد، انگار که حرفم را نشنیده گرفته باشد، هیچ نگفتم، دلم می‌خواست یک جا مثل خودش تلافی کنم، شاید بفهمد رفتارش چقدر ازار دهنده است! سکوت کردم و به صندلی تکیه دادم.

شاید دلیل رفتارهای تندش عشق ممنوع بین من و سارا بود و او سعی داشت نارضایتیش را این‌گونه بیان کند، سپهر منطقی بود و این رابطه از نظرش دردسر بود بس! شاید اگر سارا یک زن تنها یا مطلقه بود کنار آمد با رابطه‌ی ما برایش آسان‌تر می‌شد.

در پارکینگ باز شد و وارد پارکینگ شدیم، در جایگاه ایستادیم و با اسانسور برج آسمان خراش را بالا رفتیم، سپهر کلید انداخت و در را باز کرد، سپهر پالتواش را روی دسته مبل رها کرد، دست به کمرم زدم و با صدایی نسبتاً بلند سپهری که به سمت آشپزخانه می‌رفت را صدا زدم

-سپهر؟

صدای بهم زدن در یخچال آمد، سپهر با یک خوشه انگور از آشپزخانه بیرون آمد و به دیوار تیکه داد و کاملاً برعکس من خونسرد به خوردن دانه‌های انگورش برداشت، نفسم را عصبی بیرون دادم، تا خواستم دهان باز کنم با لبخند و لحنی که تمسخر در آن موج می‌زد لب گشود

-جونم عزیزم؟ چی می‌خوای بگم، بگو تا بگم.

دانه‌ای انگور در دهانش گذاشت و منتظر نگاهم کرد، چشم‌هایم را روی هم فشردم و پشتم را به او را کردم و دست به صورتم کشیدم، دلیل این عوض شدن یک باره‌اش را نمی‌دانستم، دستی در هوا تکان دادم و جواب دادم

-دلیل این رفتار مسخره چند روزت اخیرت چیه سپهر؟!

انگار که جکی برایش تعریف کرده باشم، شروع به بلند خندیدن کرد.

روی دو زانو خم شده بود و از ته دل می‌خندید، کمر صاف کرد و صورتش که از خنده سرخ شده بود را به نمایش گذاشت!

کلافه نیش‌خندی روی لبانم نشاندم.

-هیچی فقط خندم می‌گیره!

نیش‌خند دندان‌نمایی تحویلش دادم و کت را از تنم در آوردم، انقدر عصبی بودم که شاید حرمت چندین ساله‌ایمان را امشب زیر پا می‌گذاشتم و دستم را رویش بلند می‌کردم!

-یعنی چی؟!

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت، حال خنده‌اش جمع شده بود و هماننده خودم جدی جوابم را داد

-زشته دم از عاشقی میزنی ولی لب‌ت رو لب یکی دیگه باشه!

زشت نیست؟!

نیش‌خند روی لبانش نقش بست، سرم را زیر انداختم، جالب است مدتی است کل زندگی‌ام با نیش نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ام می‌گذرد!

لبم را زیر دندان کشیدم و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید جواب دادم

-تو اینجوری فکر می‌کنی؟!

آخ از این نیش‌خندش!

از نیش مار هم زهرالود تر بود، شانهای بالا انداخت و در جواب به حرف امد

-فکر نمی‌کنم مطمئنم!

با چشم خودم دیدم دیگه!

چقدر بی‌رحم شده بود، کسی که از برادر به من نزدیک‌تر است، حال با حرف‌هایش قلبم را مچاله می‌کند، صدای له شدن تک تک استخوان‌هایم را زیر پاهایش شنیدم، او پا روی تمام من گذاشت، مگر می‌شود؟!

شناخت چندین ساله ما، در چند ساعت به باد برود!

سری به طرفین تکان دادم و با صدایی آرام جواب دادم

-فقط به اتفاق بود، از طرف بی‌تا همین!

اما او کمر به قتل من بسته بود، محکم‌تر از همیشه مقابلم ایستاده بود، هر کس دیگر جز سپهر این‌گونه فکر می‌کرد برایم مهم نبود، اما او برادرم بود، جزیی از وجود من بود.

از جا برخاست و چند قدم به من نزدیک شد و جواب داد

-یعنی تو دلت نخواست؟!

زیر لحن تمسخرآمیزش له می‌شدم و دم نمی‌زدم به جنگل چشم‌هایش نگاه کردم به نیش‌خندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود.

دیگر دلیلی برای توضیح نداشتم، انگار هر چه بیشتر توضیح می‌دادم بیشتر زیر سوال می‌رفتم! از کنارش گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم، حتی دلم نمی‌خواست پشت سرم را هم نگاه کنم.

در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم، چراغ را روشن نکردم، دلم تاریکی می‌خواست، تنهایی و سکوت می‌خواست،

با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم و در فکر فرو رفتم،

انقدر غرق فکر شده بودم که چشم‌هایم روی هم امد و خواب مرا با خود برد!

بالاخره آخر هفته‌ای که برایش لحظه شماری می‌کردم رسید؛ مهمانی دکتر سراج!

برای آماده شدنش به آرایشگاه رفتم و مو و ریشم را اصلاح کردم؛ ریش بلندم را تبدیل به ته ریش کردم و موهایم را کمی کوتاه.

بعد از حمام، کت و شلوار مشکی رنگم را تن کردم و پاپیون مشکی رنگم را روی یقه پیرهن سفیدم بستم؛ مقابل آینه ایستادم و کمی خودم را برنزاز کردم می‌خواستم به چشم سارا بیایم؛

دکمه‌های جلیقه مشکی رنگم را بستم و به سمت اتاق سپهر راه افتادم؛ با در زدن و با صدای سپهر وارد اتاق شدم.

-حاضری؟

سپهر که مشغول بستن کراوات سفیدش بود با سری تکان داد و لب زد

بعد از آن شب این اولین صحبت ما با هم بود، انگار که نه او قصد اشتی کردن داشت و نه من! نمی‌دانستم با که لچ کرده‌ایم اما تمایلی به حرف زدن نداشتیم!
کت مشکی رنگش را روی پیرهن مشکی رنگش پوشید و اتاق بیرون زد و بی‌توجه به من از پله‌ها پایین رفت.

از پله‌ها پایین ادمم و گره پاپیونم را محکم کردم، به سمت در قدم برداشتم و روی جا کفشی خم شدم، کفشم را برداشتم و
کفش چرم مشکی‌ام را پا کردم و همراه با سپهر وارد پارکینگ شدم.
-تو با ماشین خودت بیا شاید من از اون ور رفتم خونه چند تا چیز لازم دارم دیگه شبم خونه خودم میمونم.

در جواب سری تکان دادم و به سمت ماشین خودم حرکت کردم؛ از وقتی که دانشگاه را تمام کردیم تصمیم گرفتیم با هم زندگی کنیم؛ گاهی من به خانه سپهر می‌رفتم و گاهی او به خانه‌ی من، ما جز هم کسی را در طهران نداشتیم!

تا به حال یک دیگر را تنها نگذاشته بودیم و دلیل این فاصله گرفتن سپهر را نمی‌فهمیدم، نمی‌دانم غرور بود یا احترام گذاشتن به تصمیمش اما مخالفتی با این فاصله گرفتن نداشتیم!
سکوت فضا را تنها صدای محسن ابراهیم زاده می‌شکست...

"میدونستی ولم کنی"

تو این دل چه قوقایی میشه!

دلت چه وقت شناسی شده

الان چه وقت بازیشه!

یه دیوونه ام و خراباتی

مونده رو دست من،

بیار ای دل، بیار ای دل

چشمات بهاری شه!..."

صدای پای کوبی و موزیک از اول کوچه به گوش می‌رسید و هر چه به خانه نزدیک می‌شدم؛
صدای

جیغ و شادی جمعیت هم به صدای موزیک اضافه می‌شد.

دکتر سراج کنار در ایستاده بود؛ با دیدن من جلو آمد و لب گشود

-سلام آقای امیری، خوش اومدید؛ ماشین بیارید داخل حیاط.

با لبخند جواب سلامش را دادم و از او تشکر کردم؛ دستم را بیرون اوردم و برای سپهر تکان دادم؛
تا او هم ماشین را داخل بیاورد.

باغچه‌ها با گل‌های رنگی پشت ماشین‌ها قایم شده بود. سپهر نزدیک آمد و با صدایی آرام کنار
گوشم گفت: «بنظر نمیاد جشنشون خیلی هم کوچیک خودمونی باشه!»

لبخندی به حرفش زدم و سرم را به گوشش نزدیک کردم تا صدای مرا بشنود

-من دارم به این فکر می‌کنم وقتی سارا من و اینجا ببینه چه واکنشی نشون میده، تو به چه چیزایی فکر می‌کنی!

از حرکت ایستاد و با چشم‌های گرد به چشم‌های ابی رنگم نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: «نگو که بهش نگفتی!»

لبخندی زدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم؛ دستی به صورتش کشید و با اخم شروع به حرف زدن کرد

-بابا چرا اینجوری می‌کنی با زن مردم؟

الان فکر میکنه داری تغیش می‌کنی هر جا میره تو هم اونجایی!

دستم را به نشانه سکوت بالا اوردم؛ نمی‌دانست این واژه "زن مردم" چگونه کمر مرا می‌شکند، شاید اگر می‌دانست دیگر این واژه را به زبان نمی‌آورد این اولین صحبت نا بعد از آن شب بود که به چند جمله کشید اما مجبور بودم همین‌جا این صحبت که امیدی بود برای صلح بین من و سپهر را تمام کنم!

با اخمی غلیظ به جنگل به آتش کشیده‌اش نگاه کردم و جواب دادم

-بسه انقدر زن مردم، زن مردم نکن!

من اومدم تا مشکلت حل کنم!

با گذاشتن دستی روی کمرم صحبت‌م نیمه رها شد

چرا اینجا ایستاید بفرمایید داخل.

دکتر سراج کمی جلوتر از ما به راه افتاد و ما با او همراه شدیم و از پله‌های خانه بالا رفتیم تا به در وردی برسیم.

با رسیدن ما، موزیک تمام شد و جمعیت روی صندلی‌ها نشستند.

نگاهی به سپهر انداختم و با اراج ارام به پهلواش کوباندم تا حواسش را به من بدهد
چطورم؟ تیم خوبه؟

سپهر لب به دندان گرفته بود تا خنده‌اش را کنترل کند، سرش را نزدیک گوشم آورد و با صدایی ارام جواب داد

-بدبخت انگا این دخترا رفتار نکن، بعدم خیالت راحت، تا من هستم کی نگا تو می‌کنه اخه؟!

نگاهی به قیافه‌ای که داشت از خنده منفجر می‌شد انداختم، ناخداگاه لبخند روی لبم آمد، سری به نشانه تاسف تکان دادم و جواب حرفش را برای یک وقت دیگر مکول کردم.

میزی را برای نشستن انتخاب کردیم؛ دکتر سراج مشغول صحبت با سپهر شد و از مشکل سارا برایش گفت.

و من بی‌توجه به حرف‌های تنها دنبال سارا می‌گشتم.

اما او در بین جمعیت نبود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم.

پدر سارا از جا برخاست و از ما خواست تا با او همراه شویم.

از جا بلند شدیم و به سمت پسری جوان با موهای خرمایی و چشم‌هایی قهوه‌ای که چند پسر و دختر همسن خودش دورش را گرفته بودند حرکت کردیم
-ایشون پسر هستنند سامان.

تا ابرویم را بالا دادم و نگاهی به سر تا پایش انداختم، شبیه به بهار بود تا سارا، انگار او برایم در این دنیا تک بود و خاص!

از باریکه‌ای که جمعیت با کنار رفتن‌شان برایم به وجود آورده بودند به سامان نزدیک شدم و با مردانه دست دادم و به رسم ادب با او چند کلامی مشغول صحبت شدم؛ جیغ یکی از مهمان‌ها توجهام به طرف راه پله‌ای که به ته سالن ختم می‌شد جلب کرد.

-سارا دلم برات تنگ شده بود!

با دیدن دختری که به سمت سارا قدم تند کرده بود نگاهم به سارا افتاد؛ سارای من!
چقدر زیبا شده بود؛ با وجود ارایش کمی که روی صورتش داشت؛ از همیشه زیباتر شده بود.

لباس بلند سفید و تاجی از گل روی موهایش،

موهایش!

اخ موهایش...

موهایش را روی شانه‌هایش ابشار کرده بود!

دل مرا پریشان!

اما دستی که دور دست ان مرد حلقه شده بود؛ هماننده خنجری تیز و زهرالود، قلبم را پاره می‌کرد!

حلقه‌ای که در دست چپ داشت، سمت چپ سینه‌ام را به درد می‌آورد!

قربانی زمان شده بودم، چه اتفاقی می‌توانست از این بدتر باشد.

سرم را پایین انداختم

سمت چپ سینه‌ام، احساس سوزش داشتم؛ می‌سوختم!

می‌سوختم و من، حق آه کشیدن را نداشتم!

انگار که غم دنیا را در چشم‌هایم ریخته بودند؛ فقط نگاهش می‌کردم؛ چه زیبا می‌خندید؛ مثل همیشه آرام و دلنشین!

حال آرام او با منی که اضطراب سر تا پایم را فرا گرفته بود تضاد جالبی داشت!

دستم را مشت کردم و سرم را پایین انداختم

-این همون دختر بی ادبه هستا؛

الیسا، همونی که تو روز همایش دیدیمش!

سارا دلم برات تنگ شده بود؛ آه آه چقدر لوس!

با صدای سپهر کنار گوشم به خودم امدم؛ مشت دستم را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم.

پدر سارا دستی برای دامادش بلند کرد تا ان‌ها به سوی ما بیایند.

مقابلم ایستاد، هنوز هم دست سارا دور دست رغیب عشقی من حلقه بود!

-علی جان، آقای امیری، و آقای راد وکیل جدید خانواده ما هستن؛ برای مزاحمتی که در جریان هستی.

چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم، اما با هر بار باز کردن چشم‌هایم، دلم بیشتر به درد می‌آمد، سپهر با او احوال‌پرسی کوتاه کرد.

دستش را به طرف من دراز کرد و من به اجبار سرم را بالا آوردم؛ بی‌توجه به سارا و چشم‌های گرد شده‌اش با شوهرش دستی مردانه دادم؛ انقدر دستش را محکم در دستم فشار دادم که جای انگشتم روی دستش ماند!

با چشم‌های شب‌رنگش و لبخند ملیح روی لبش سعی بر این داشت تا خودش را آرام نشان دهد -علی‌علیزاده هستم شوهر خانم سراج.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و دستش را رها کردم و زیر لب "خوشبختی" گفتم؛ چقدر راحت دروغ می‌گفتم!

لبخندی که از سر نچاری روی لبم نقش بسته بود را خوردم،

چشم‌های به خون نشستم‌ام روی حلقه دست سارا دور بازوی علی ثابت ماند، نگاهم کشیده شد به سارایی که لبش را زیر دندان گرفته بود و دم نمی‌زد، دلم می‌خواست با انگشتم دستی به لبش بکشم و لبش را از زیر دندانش بیرون بیاورم و آرام کنار گوشش حرف بزنم

-کندی این بی‌صاحب!

دستش را از دور بازو علی بیرون کشید و به سمت من دراز کرد و زیر لب "خوشبختم" گفت. انگار که مرا تا به حال ندیده باشد، شاید هم واقعا مرا نمی‌بیند، منی که چشم در هر جا می‌چرخانم ذکر و نام اوست!

همه چیزم شده و هیچ مرا یادش نیست!

این ستاره به همه راه نشان می‌داده؛ حال نوبت که رسیده است به من، یادش نیست!

گفت دیده است مرا این که کجا، یادش نیست!

قصه‌ام را همه خواندند چگونه است که او، خاطرات من انگشت‌نما یادش نیست!

سر میز نشستیم و تمام حواسم را به سارا دادم مشخص بود کمی معذب شده است و در رفتارش با علی کمی دقت می‌کند و این مرا خوشحال می‌کرد!

بعد از توضیحات لازم پدر سارا، من و سپهر بالاخره تنها شدیم و او از سر میز ما بلند شد و به مهمان‌ها خوش آمد گفت.

نگاهی به اطراف انداختم؛ سارا دیگر در جمع نبود؛ باز بی‌قرار شده بودم!

با لرزیدن تلفن در جیب مخفی کت مشکی رنگم، با کلافگی تلفن را در آوردم با دیدن اسم مادرم، تماس را وصل کردم؛ با صدای موزیکی که در خانه به پا بود؛ صدای مادرم را واضح نمی‌شنیدم؛ از سر میز بلند شدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم تا به حیاط خانه بروم.

زیر درخت ایستادم و شروع به صحبت کردم؛ مادرم قصد پرسیدن احوال را داشت؛ برای همین مکالمه‌ای کوتاه با هم داشتیم.

شاید او در این شب سخت، می‌توانست مرا با عاشقانه‌های مادرانه‌اش آرام کند،

با قربان صدقه‌هایش، با خواستن این که مواظبم خودم باشم، دلم را به این زندگی سرد گرم می‌کرد.

نمی‌دانستم داشتم صبرم را امتحان می‌کردم یا داشتم خودم را عذاب می‌دادم، اما من به این مهمانی که برایم حکم جهنم را داشت آمده بودم، تا شاید چند دقیقه فقط چند دقیقه روی دلبر را ببینم.

تلفن را در جیب کت گذاشتم؛ با دست لباسم را اراسته کردم؛ و به سمت در خانه قدم برداشتم؛ اما با دیدن سارا و علی از حرکت ایستادم؛ علی با چمدان یک نفره کنار در ایستاده بود دست سارا را در دست گرفته بود و با او مشغول صحبت بود.

پشت درخت ایستادم و ان دو را تماشا کردم؛ کاش می‌توانستم جای ان مرد باشم!

کاش می‌توانستم عشقم را به سارا، همه جا فریاد بزنم!

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم بی‌اختیار دستم را روی سینه‌ام گذاشتم!

او امشب با من چه می‌کند؟!

انگار که کمر به قتل من بسته بود!

انگار که قلبم را در دستش فشار می‌داد!

لب‌هایش را روی لب‌های سارای من گذاشته بود!

چشم‌هایم را محکم فشار دادم تا خالی شود از دریای شور شمال.

به طرف دیوار برگشتم و

مشتم را محکم به دیوار کوباندم؛ به زانو در آمده بودم، شاید سپهر راست می‌گفت، آمدنم به این

مهمانی اشتباه‌ترین کار ممکن در زندگی‌ام بود

دستم روی دیوار گذاشتم تا بتوانم سر پا باشم.

او که امشب مرا محکم به زمین زد؛ شاید برای چند لحظه احساس کردم اصلا مرا دوست ندارد!

حتی اگر یک در صد مرا دوست داشت، این‌گونه راحت عشق بازیش را به رخ من نمی‌کشید!

از عصبانیت دست‌هایم به لرزه افتاده بود؛ صدای در آمد؛ خبر از رفتن علی می‌داد؛ صدای قدم‌های

سارا را می‌شنیدم؛ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد!

نفسم را عصبی بیرون دادم، لباسش را با دست بالا گرفته بود تا زیر پایش نرود برای همین قدم‌هایش را اهسته برمی‌داشت.

به سمتش خیز برداشتم و بازوایش را در دستم گرفتم و بی‌توجه به حرف‌هایش او را به طرف اتاقش می‌کشاندم، وارد تراس شدیم، در را باز کردم و وارد اتاقش شدم، سارا روی زمین پرت کردم، بی‌توجه به آخی که از بین لب‌هایش خارج شد کت تنم را در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم.

در اتاق را قفل کردم و کلید را در جیب شلوارم گذاشتم به سمتش قدم برداشتم.

خون مقابل چشم‌هایم را گرفته بود؛ اختیار خودم را از دست داده بودم و عصبانیت از چشم‌هایم می‌بارید!

سارا با چشم‌هایی ترسیده نگاه می‌کرد.

لرزش ان دو گوی دریای را می‌توانستم راحت احساس کنم.

-چ... ته... یا... شار؟... چی... ش... ده؟...

انقدر ترسیده بود که حرف‌هایش را بریده بریده بیان می‌کرد.

ارام به او نزدیک شدم؛ زیر چانه‌اش را گرفتم به چشم‌هایش خیره شدم و زیر لب غریدم

-تو حیاط چه غلطی کردی؟!

صدایم را تا حد ممکن بالا بردم، صدای موزیک انقدر فضا را پر کرده بود که اگر حنجره پاره می‌کردم، کسی صدای فریادم را نمی‌شنید، سارا از ترس تکانی به خود داد و لباسش را جمع کرد و گوشه اتاق خود را پنهان کرد، دست‌هایش می‌لرزید و در چشم‌هایش اشک جمع شده بود.

-بخدا من مجبورم یاشار.

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و شروع به متر کردن اتاق شدم
لگدی به کتم که روی زمین افتاده بود زدم و غریدم
-وای وای وای!

صدایم را بالا و بالاتر می‌بردم سارا چشم‌هایش را روی هم می‌فشرد و زانو در اغوش گرفته بود و اشک می‌ریخت.

دستم را چندین بار به دیوار کوباندم، چشم روی هم گذاشتم.

-یاشار اون شوهرمه...

با حرفش تمام بدنم آتش گرفت، انگار که دیگر هیچ یک از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، فقط لب‌هایش را می‌دیدم که به هم می‌خورد به طرفش خیز برداشتم بی‌آن‌که به نتیجه کارم فکر کنم دستم را بالا بردم و محکم روی صورتش پایین اوردم

دیگر لب‌هایش بهم نمی‌خورد تنها چانه‌اش بود که از شدت بغض می‌لرزید!

جای دستم روی صورتش خودنمایی می‌کرد و دلم را به آتش می‌کشید، بیشتر که او درد بیاید، دل من به درد آمده بود، برای چند ثانیه شنیدن آن واژه ان هم از زبان سارا، مرا به حدی بهم ریخت، که دستم را روی او بالا بردم!

صدای هق هق سارا اعصاب خرابم را خط می انداخت، به سمت خیز برداشتم و چانه اش را محکم در دست گرفتم و او را از جایش بلند کردم و به چشم هایش که التماس را فریاد می زد خیر ماندم و زیر لب غریدم

-گریه نکن سارا، گریه نکن!

گریه نکن را انچنان با فریاد گفتم که ناخداگاه لب زیر دندان کشید تا صدایش را خفه کند! او را هول دادم به سمت تختش، روی تخت افتاد و دستش را مقابل دهانش گذاشت تا صدای گریش را در خود بکشد، آرام خودم را به او نزدیک کردم چشم هایش را بسته بود و اشک از گوشه چشم هایش پایین می آمد.

-به من نگاه کن!

چشم هایش را باز نمی کرد، بدتر از ترس با قدرت بیشتری پلک روی هم فشار می داد.

دستم را مشت کردم و کنار صورتش روی بالش فرو آوردم و فریاد کشیدم

-به من نگاه کن لعنتی!

چشم هایش از شدت گریه قرمز شده بود و ان دو گوی دریایی طوفانی از موج های سنگین به راه انداخته بود، بغض با گلویم دست و پنجه نرم می کرد، احساس مالکیت می کردم، تمام او مال من است!

هضم ان صحنه برایم سخت بود، فیلمی بود که از مقابل چشم هایشیم ثانیه به ثانیه رد می شد و اجازه فراموش کردنش را از من می گرفت.

-این لبه ماله منه لعنتی!

این تنت ماله منه!

خودت ماله منه احساست ماله منه، کسی حق نداره دست درازی کنه فهمیدی؟!

انقدر ترسیده بود ارام جانم، که تنها در مقابل فریادهایم سر تکان می‌داد و هیچ نمی‌گفت!

دستش را از روی صورتش برداشتم و به لب‌هایی که قرمز شده بود نگاه کردم، ارام خودم را نزدیک او ساختم و با صدایی ارام لب گشودم

-باید رد اون مرتیکه حروم زاده رو از بین ببرم.

بی‌آن‌که منتظر جوابی از سوی سارا بشوم شیرینی لب‌هایش را چشیدم، انقدر غرق طعم لب‌هایش شده بودم، انقدر خودم را در اغوش زنانه‌اش راحت رها کرده بودم که حتی لحظه‌ای فکر قلب بیمارش از ذهنم عبور نکرد.

نفس کم آورده بود و سینه‌اش شدید بالا و پایین می‌شد، هر چند که من، تازه غرق بوسه‌ام شده بودم، اما با گازی ارام از لب‌هایش خودم را جدا کردم و به چشم‌هایی که بسته شده بود نگاه کردم. دستم را ارام زیر کمرش بردم، اما زیپ لباسش را پیدا نمی‌کردم، شدید دلم امشب با او یکی شدن را می‌خواست!

-برات مهم نیست زیر دستت جون میدم؟!

-زیپ لباست کجاست؟!

دستم را گرفت و روی زیپ مخفی لباسش گذاشت،

یاد آن دو راهی اقتادم، آن دو راهی سخت، آن دو راهی که مرا به آتش می‌کشد!

"نمی‌تونم غرق بشم تو وجودت، زندگی برام تموم میشه!

دو راه داری یا یه بار باشم با تو، یا دیگه نباشم!"

دستم را از روی زیپ لباسش برداشتم و از جا برخاستم.

-چی شد؟

صدای لرزانش را شنیدم، رویم را برگرداندم و اب دهانم را قورت دادم و جواب دادم

-هیچی، قول دادم، تا وقتی نخوای کاری نمی‌کنم!

سری تکان داد و هیچ نگفت، جای دستم بدجور دلم را می‌سوزاند و بدجور روی صورتش خود

نمایی می‌کرد چشم از صورتش گرفتم و به در تکیه دادم، تقه‌ای به در خورد و نگاهی به سارا

انداختم، سری تکان دادم و شانه بالا انداختم

-باز کنم؟

سارا شانه‌ای بالا انداخت هیچ نگفت، به طرفش قدم برداشتم و روی تخت کنار او نشستم، انگار

که ان‌اتش چند دقیقه پیش خاموش شده بود و آرام شده بودم، اما هنوز جای دستم روی

صورتش مرا عذاب می‌داد.

سارا نگاهی به همراهش انداخت و تماس‌های بی‌پاسخ از طرف بهار را دید لبخندی مهربان

تحویل داد و لب زد

-پرستاری برازندشه!

لبخندی بی‌جان تحویلش دادم و نگاهم را از او دزدیم، دلم نمی‌خواست صورتش را نگاه کنم،
قرمزی صورتش، دلم را آتش می‌زد.
-سارا؟ در رو باز کن آگه تو اتاقتی.

سارا دستش را روی کمرم انداخت و با صدای مهربانش، مهر دلم را روشن کرد و لب زد
-یاشار در رو باز می‌کنی؟

بی‌آن‌که به او نگاهی کنم از جا بلند شدم و به سمت در روانه شدم، اما صدای سپهر مرا از حرکت وا
داشت
-فکر کنم پیش یاشار باشه، آخه اونم گوشیش و جواب نمیده.

صدای الیسا که جواب سپهر را می‌داد رو هم می‌توانستم گوش دهم.
نگاهی به سارا انداختم لبخندی دندان‌نما زد، با دس به در اشاره کرد و لب گشود
-به نظرم در باز کن تا همه رو خبر نکردن.

کتم را از روی زمین برداشتم و تن کردم رو به آینه قدی نگاهی به خودم انداختم، رد رژ سارا را با
دستمالی روی لبم پاک کردم،
کلید را از جیب شلوارم در آوردم و در را باز کردم و کنار رفتم، بهار و با نگرانی وارد اتاق شدند، سپهر
دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و وارد اتاق شد
و با چشم اشاره‌ای به من کرد و نزدیک شد

باز حس شیرین بودن به او دست داده بود، جواب شیرینی‌اش را با لبخندی تلخ دادم. سپهر در را بهم کوبید کنار من ایستاد.

-سارا قربونت برم خوبی؟ چیزیت که نشده؟

سارا سرش را به نشانه جواب منفی تکان داد، نگاه بهار روی صورت سارا ثابت ماند، با دستش صورتش را برگرداند و به قرمزی صورتش با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود خیره شد

-کی این کار باهات کرده؟

الیسا دستش را مقابل دهانش گرفت و زیر لب "وای" گفت، سپهر باورش نمی‌شد که این کار من باشد و آرام با دست دستم را فشرد و سرش را به من نزدیک و لب باز کرد

-نگو که این کار تو هست یاشار نگو!

باور این که دست روی سارا بلند کرده باشم برای خودم هم سخت بود، اما احساس کردم این تنها راه برای خالی کردن عصبانیتم است!

-کار منه!

بهار به سمتم برگشت و اخمی غلیظ یقه پیشانی‌اش را گرفت.

به سمتم خیز برداشت و مشتم محکمی به سینه پهنم کوباند و یقه کتم را در دست گرفت و فریاد کشید

-تو به چه حقی این کار کردی حیوون؟ کی هستی که دست رو سارا بلند میکنی؟

سپهر دست روی دست بهار گذاشته بود و سعی داشت بهار را آرام کند، اما این غیرممکن بود. الیسا به کمک سپهر آمده بود و سعی داشتند یقه‌ام را از دستان بهار جدا سازند، بهار دستش را بالا برد با تمام توان روی صورتم پایین آورد.

سارا دستش را روی سینه‌اش قرار داد، با دیدن این صحنه سوزش صورتم را فراموش کردم، سارا از جا به زحمت برخاست و با صدای رسا به حرف آمد

-بهار!

این حق بهت نمیدم که رو یاشار دست بلند کنی!

بهار از تعجب چشم‌هایش از کاسه بیرون زده بود، دستش را آرام پایین آورد و یقه کتم را رها کرد از بین جمعیت رد شدم و به سارا رسیدم

-خوبی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و هیچ نگفت.

با دست شانه‌های برهنه سفیدش را گرفتم و روی تخت نشاندم، کت را از تنم در آوردم و روی شانه‌هایش انداختم،

او را در اغوشم پنهان کردم و سرش را به سینه‌ام کوباندم.

-تو به چه حقی به خواهرم دست میزنی؟!

سارا سرش را از روی سینه‌ام برداشت و با صدایی آرام به حرف آمد
-بهار، من یاشار رو دوست دارم، تو تا همین جاش و بدون، قول میدم بعدا راجع بهش کامل
توضیح بدم.

چهره متعجب بهار و ایسا، سپهر را به خنده وا داشته بود، سپهر سعی بر کنترل خنده‌اش داشت و
من لبخند از ابراز احساسات سارا بر لب داشتم.

-یاشار، میشه بریم خونه تو؟

من یه جای اروم میخوام.

زیر لب "میشه" گفتم و به سمت در تراس حرکت کردیم، در را باز کردم و شانه‌های سارا را در دست
گرفتم و به راه افتادیم.

-کجا برید؟!

من نمیتونم به کسی که دست رو سارا بلند میکنه اعتماد کنم!

به سمت او برگشتم، شاید اولین برخورد جدی ما انقدر که باید، خوب نبود و نیاز داشتیم تا باهم
صحبت کنیم و چه فرصتی از این بهتر که ان‌ها را به خانهم دعوت کنم.

-خوب پس شما هم کاراتونو بکنید و با ما بیاید.

بهار سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت تا لباس‌هایش را تن کند رو به سپهر کردم و ادامه حرفم را
در دست گرفتم

-سپهر از آقای سراج تشکر کن و یه بهونه بیار واسه خداحافظی نکردنم باهش و این که مجبور شدم سریع برم.

سری تکان داد و با ایسا از اتاق خارج شدند.

حیاط را پشت سر گذاشتیم و

با سارا سوار ماشین شدیم...

پشت چراغ قرمز ماشین از حرکت ایستاد.

تنها ماشین در خیابان ماشین من و سپهر و بهار بود.

سارا چشم‌هایش را بسته بود و به صدای باران حاکم در خیابان گوش می‌داد و تنها صدای

چاوشی بود که سکون بین ما را می‌شکست

"مریض حالیم خوش نیست؛

نه خواب راحتی دارم،

نه مایلم به بیداری!

درون ما تفاوت هاست...

تو مبتلا به درمانی

نه من دچار بیماری!

کنار تخت میخوابم

مگر هوا که بند آمد

نفس کشیدنت باشم

تو روز میشوی هر شب
و صبح میشوی هر روز
تو خواب راحتی داری!"

یک دقیقه چراغ قرمز، یک دقیقه فکر، تنها به این فکر می‌کردم، ایا روزی می‌رسد که بتوانم او را
مال خود کنم؟

اصلا امکانش وجود دارد؟

و باز هم صدایش،

اخ صدایش...

صدایش، گوشم را نوازش می‌دهد!

قلبم را به تپش می‌اندازد!

روحم را احضار می‌کند!

چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم این صدا مرا

رها نمی‌کند...

"نمی‌تونم غرق بشم تو وجودت،

زندگی برام تموم میشه؛

دو راه داری یا یه بار باشم با تو، یا دیگه نباشم!"

رویم را به سارا می‌دهم،

چه خونسرد و آرام نشسته است، موهایش ریخته در صورتش!

موهایش جای دستم را روی صورتش پوشانده انگار این موها امشب ابرویم را خریده!

شاید هم آرام نیست آرام جانم، تظاهر می‌کند به آرامی!

چشم‌هایش را از من دریغ می‌کند، می‌دانم دلگیر است. یا شاید هم توقع‌اش از من بیشتر از آن‌چه من فکر می‌کردم بود.

دستم را به طرف صورتش دراز کردم؛ تا موهایش را از مقابل چشم‌هایش کنار بزنم؛ سرش را عقب کشید و با نیش‌خندی معنا دار به من نگاه کرد، همین نگاهش کافی بود تا بغض در گلویم راه برود.

-می‌خواهی شاهکارت و بینی عزیزم؟

نفس می‌کشیدم، عمیق و بلند، دلم نمی‌خواست مقابلش بشکنم، دلم نمی‌خواست، ضعیف بودنم را مقابلش ببیند، پایم را به به کف ماشین فشار دادم!

-اونجا چیزی بهت نگفتم یا‌شار، اما دیگه تکرار نکن خوب؟

مثل یک پسر بچه مظلوم شده بودم، سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم، می‌ترسیدم حرف بزنم بغض گلویم ابرویم را ببرد!

-قول؟

زیر لب با صدایی دو رگه "قول" گفتم و سرم را پایین انداختم

-بزن یه موزیک دیگه.

قدرت هیچ کاری را نداشتم احساس می‌کردم وزنه‌ای صد کیلوگی به تن و بدنم وصل کرده‌اند!
بی‌توجه به حرفش ماشین را به حرکت در آوردم؛ سرش را به طرفم برگرداند و با نیشخندی که
جانم را می‌گرفت لب زد
-یاشار؟ نمی‌شنوی؟

بی‌اختیار نیشخندی صدا دار تحویلش دادم و به آرامی نگاهش کردم؛ آرام نبود آرام جانم اما
نمی‌خواست حال خرابش را به من ببازد!
-من این موزیک و دوست دارم!

نمی‌دانم با که لج می‌کردم اما تنها به خودم می‌کردم و خودم!
اخم پر رنگی تحویلش داد و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید جواب داد
-من این لعنتی رو دوست ندارم!

موزیک را عوض کرد و آرام تماشاگر خیابان‌های نم زده طهران شد!
امشب به قدر کافی با روح و روان او بازی کرده بودم؛ می‌دانستم بیش از حد توانش تحمل می‌کند
برای همین کارش را بی‌جواب گذاشتم...

مقابل خانه ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ چند قدمی برداشتم و در را برای سارا باز
کردم؛ از ماشین پیاده شد و مقابلم با آن دو گوی دریای ایستاد

نگاهی به لب‌هایش انداختم،

به لب‌هایی که بین بوسیدن و نبوسیدن مردد است؛

تو مرا قافل‌گیر بوسه‌ات کن!

مگر به این لحظه می‌شود گفت نه!

الیسا و بهار و سپهر از ماشین پیاده شدند و به طرف ما آمدند با هم به طرف یاختمان حرکت کردیم.

دکمه اسانسور را چند بار فشار دادم، با پایین آمدن اسانسور،

دکمه طبقه را فشردم؛ چند دقیقه زمان برد تا به طبقه مورد نظر رسیدیم.

از اسانسور خارج شدیم؛ کلید را در، در چرخاندم و وارد خانه شدیم

کت را از تنم در آوردم و روی دسته مبل انداختم و روی مبل نشستم و لب گشودم

-راحت باشید خونه خودتونه.

پاپیون و چند دکمه از پیراهنم را باز کردم و استین پیراهنم را بالا زدم و روی مبل خودم را رها کردم؛ سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم؛ و پایم را روی میز گذاشتم؛ سپهر روی مبل کنار دستم نشست و سیگار روی لب گذاشت، دستم را دراز کردم و از او پاکت سیگار را گرفتم، بهار و الیسا و به جمعمان اضافه شدند سارا تکیه‌اش را به میز داده بود و همراهش را چک می‌کرد نخ سیگار را در آوردم، تنها رفیق تنهایی و بی‌کسی‌ام را برداشتم و روی لبم گذاشتم تا شاید کمی از دود دل‌آتش گرفته‌ام را بیرون بفرستم.

سیگار را روی لبم گذاشتم و دود تلخش را در ریه‌هایم فرستادم؛ جایگزین خوبی برای بوی موهایش نبود؛ اما آرامم می‌کرد!

سارا به طرفم قدم تند کرد سیگار را از روی لبم برداشت و با عصبانیت یه حرف امد
-یاشار!...

دستم را به نشانه تسلیم بالا بردم و سیگار را روی میز گذاشتم و لب زدم
-تسلیم خانم دکتر!

لبخندی بی‌جان روی لب‌هایش نقش بست دستش را گرفتم و او را مجبور کردم روی پاهایم
بنشیند، سرم را به سینه‌اش فشردم، قلبش مرتب می‌زد آرامم می‌کرد
چشم‌هایم را بستم؛ دستش را آرام لای موهایم کشید و با صدایی آرام لب گشود
-ارومی؟

چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به صورت سفیدش انداختم؛ جای انگشت‌هایم کمی کم‌رنگ شده
بود کلافه
دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم
-کنار تو اروم‌ترینم.

با مهربانی دستی به کمرم کشید؛ همیشه طوری رفتار می‌کرد؛
که خودم از کاری که کردم پشیمان شوم!...

کنار شومینه نشسته بودم و زانوهایم را در اغوش گرفته بودم؛ ساعت از نصفه شب گذشته بود و اهالی خانه بیدار بودند و هر کدام خسته و بی‌حال در سالن نشسته بودند. صدای قدها روی پارکت چوبی توجه‌ام را جلب کرد. نگاهی به بهار انداختم؛ بی‌اختیار لبخندی روی لب‌هایم نقش کنارم نشست و با من به آتش شومینه خیره شد. لبخندم بی‌دلیل نبود منتظر فرصتی برای صحبت بودم.

کمی جا به جا شدم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

-ماجرای اون شب، بیمارستان رو میگم؛ دروغ بود نه؟!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و او به نگاهش را به من داد و حرفش را ادامه داد

-سارا حالش خوب نیست یاشار!

عزیز کرده باباس، و همچنین ما، رابطتون درست نیست اما من تا به حال سارا رو اینطور خوشحال ندیده بودم!

پس ناراحتش نکن.

نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای رنگش انداختم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و با لبخند جواب دادم

چشم.

چند دقیقه‌ای سکوت بین ما فرا گرفت؛ اما من، در سر شوری داشتم و دلم می‌خواست از بهار کمک بگیرم تا با سارا به مسافرتی چند روزه بروم.

ارام تنهام را به بهار زدم و در همان حالت لب گشودم

-میگم بهار، نظرت چیه من و سارا بریم مسافرت؟

مثلا شمال!

بهار آرامش خاصی داشت؛ ارام بود و این آرامش را می‌توانست انتقال دهد؛ اما ان لحظه از آرامش وجودش خبری نبود!

انگار که حرف ناشایستی زده باشم و او با اخم به من خیره شده بود و من با لبخند منتظر جواب بودم

-یاشار میفهمی داری چی میگم؟!

سارا شوهر داره حتی بودن ما هم اینجا اشتباس.

دستی به صورتم کشیدم و چنگی به موهای قهوه‌ای رنگم زدم و با کلافگی جواب دادم

-فعلا که اونم رفته مسافرت، اصلا این مسافرت واسه‌ی سارا هم خوبه. حال دلش رو خوب میکنه. دلش شمال مبخواد خودش به من گفت اون روز. بهار لطفا کمک کن.

بهار با همان جدیتی که از چشم‌هایش می‌بارید و با همان لحن محکم مهر مخالفت را به پیشنهادم کوبید.

اما من دست بردار نبودم؛ دلم می‌خواست چند روز را با او تنها باشم. هر چه جلوتر می‌رفتیم دلم

اتفاق‌های بهتری می‌خواست که فقط از نظر من این اتفاق‌ها مثبت بود!

انقدر اصرار کردم و خواهش کردم تا به بالاخره راضی شد مهرسا را برای چهار روز نگه‌دارد تا من با سارا به ویلای پدریم در رام‌سر سفر کنیم.

هرچند برای من چهل روز هم کافی نبود؛ او بیست و هفت سال را به من بدهکار است!...

این موضوع را با سارا در میان گذاشتم؛ دو دلی را می‌توانستم در چشم‌هایش بخوانم. اما من با مظلوم‌نمایی‌هایم او را راضی کردم و تصمیم بر این شد با من به مسافرت رویایی‌ام بیاید. انگار که برای هم ساخته شده بودیم؛ او برای من، من برای او!

احساس کامل بودن می‌کردم؛ انگار خوشبخت‌ترین آدم روی کره خاکی بودم؛ آن شب برای اولین بار سارا در خانه من سر بر بالین گذاشت هر چند این ارزو همیشه با من است؛ هر روز را با من شب کند و هر شب را با من صبح! آن شب رابطه سپهر و سارا بهتر شده بود؛ دیگر از آن نیش‌خندهای سپهر و بداخلاقی‌های سارا خبری نبود؛ جایش را خنده‌های سر به فلک کشیده پر کرده بود.

با ایسا راحت شده بودم؛ دختر شوخ‌طبع و پر انرژی بود؛ کارها و رفتارهایش مرا به خنده وا می‌داشت؛ دلم می‌خواست او و سپهر را هم به این مسافرت دعوت کنم؛ اما مگر چند بار این اتفاق رخ می‌دهد که من با سارای دلم تنها به سفر بروم؟!

آن شب مثل شب‌های دیگر نبود؛ شبی بود تکرار نشدنی؛ جمعیت خاص و دوست داشتنی! خنده‌هایی که تا سه صبح طول کشید! و در آخر با حسی ناب، چشم روی هم گذاشتیم...

دو روزی از آن دوره‌می اتفاقی‌مان می‌گذرد؛ منتظر سارا مقابل برج، به بدنه ماشین تکیه داده بودم؛ عینک را روی صورتم جا به جا کردم و گاهی نگاهی به ساعت روی دستم می‌انداختم و دوباره به در برج خیره می‌ماندم؛ نیم ساعت تاخیر!

سارا با یک چمدان یک نفره از برج بیرون آمد

به استقبالش رفتم؛ بعد پشت سر گذاشتن پله‌ها چمدان را از دستش گرفتم و با لبخندی عمیق لب زدم

-خوبه یه چمدون بود!

کجا بودی نیم ساعت!

مانتو بافت قهوه‌ای رنگش را در تنش صاف کرد و شال شیری رنگش را روی سرش تنظیم کرد و موهایش را پشت گوشش انداخت و جواب داد

-داشتم برنامه مهرسا رو به بهار می‌گفتم.

دستش را گرفتم و از پله‌ها پایین آمدیم؛ صندوق ماشین را باز کردم و چمدان را در صندوق گذاشتم.

برای بهار که از پشت پنجره برای‌مان دست تکان می‌داد دستی تکان دادیم و سوار ماشین شدیم. با بستن کمر بند ایمنی، ماشین از جا کنده شد و به راه افتادیم؛ تصمیم داشتم از جاده چالوس به سمت شمال حرکت کنیم.

نیم ساعتی گذشت وارد جاده شدیم؛ شیشه را پایین کشیدم و کمی سرم را به سمت پنجره خم کردم و هوای بهمن ماه را با تمام وجود به ریه‌هایم دعوت کردم؛

اخ که چقدر هوای دلنشین بود؛ شاید حضور سارا دلنشینش کرده بود...
نگاهی به سارا انداختم سرش را به شیشه چسبانده بود و در فکر غرق شده بود
با انگشت به نوک بینی‌اش ضربه زدم و با لحنی آرام به حرف امدم
-چیه؟ چرا دمغی؟

سرش را از روی شیشه برداشت و نفسش را بیرون فرستاد
-هیچی، چیزی نیست.

لبخندی باز تحویلش دادم و با همان آرامی که شیطنت در صدایم موج می‌زد جواب دادم
-بگو سارا من تو رو می‌شناسم، بگو ببینم چی شده.

دستی به صورتش کشید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد؛ نگرانی‌ام چندین برابر شد ماشین را در
پارکینگ بین راه پارک کردم و کمربندم را باز کردم و رویم را به او دادم
-سارا؟

لحتم انقدر آرام و سرشار از نگرانی بود که خودم هم باورم نمی‌شد این منم، منی که هیچ‌کس را به
چشم نمی‌آوردم و حال، نگران دختری سارا نام شده‌ام!
با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض جواب داد
-میشه برگردیم؟ من حس خوبی ندارم؛ دیشب کلی با خودم کلنجار رفتم اما نتونستم خودم راضی
کنم.

تمام ان حس‌های خوب چند روز اخیر که بخاطر این سفر داشتم همه به باد فنا رفت؛ رویم را برگرداندم و سر جایم نشستم. عینک را برداشتم و دستی به صورتم کشیدم
-باشه وقتی دوست نداری برمی‌گردیم.

لبخندی ساختگی به چشم‌هایش زد اما غم، عمیق در چشم‌هایم نفوذ کرده بود ماشین را روشن کردم تا اولین دوربرگردان دور بزنم.

راهنما را روشن کردم؛ به دوربرگردان نزدیک شده بودیم
-دور زن یا شار. دلم نمی‌خواه بدقول باشم پیش‌ت.

نیشخندی روی لبم نقش بست و به آرامی جواب دادم

-بدقولیت مهم نیست سارا، من دلم می‌خواه این سفر دلی باشه. نه اجباری بخاطر قولی که دادی.

سرش را پایین انداخت و شروع کرد با انگشتانش بازی کردن؛ با صدای آرام که به زور به گوش می‌رسید جواب داد

-دلیه اما حس بدی دارم؛ وگرنه من از خدومه.

الانم دور زن.

مظلومیت چشم‌هایش، تن آرام و مهربان صدایش، باعث شد به راهمان ادامه دهیم.

نیم‌ساعتی بود که در جاده رانندگی می‌کردم و تمام حواسم پی سارا بود؛ آرام شده بود دیگر از آن غم در چشم‌هایش خبری نبود؛ چند متر جلوتر مقابل یک سفره خانه ایستادم

چرا وایسادی؟

خم شدم و از داشبورد کیف پولی‌ام را برداشتم و در همان حالت جواب دادم
-نکنه می‌خوای گشنه راه بیوفتیم تو جاده؟
بریم یه صبحونه بخوریم و حرکت کنیم.

تک‌خنده‌ای سر داد و زیر لب "شکمو" نثارم کرد و از ماشین پیاده شد؛ دست در دست و شانه به شانه قدم روی سنگ ریزه‌های باغ سفره‌خانه گذاشتیم. روی یکی از تخت‌ها نشستیم.

ساعت هفت نیم صبح بود و در این سرمای بهمن ماه کم‌تر کسی دلش هوس شمال می‌کرد؛ برای همین سفرخانه خلوت بود. صدای آب در اب‌نمای وسط باغ آرامش خاصی را در وجودم تزریق می‌کرد.

بعد سفارش صبحانه، مردی با سینی پر به طرف‌مان آمد.

ظرف‌ها را روی سفره چید و نان سنگک را روی سفره گذاشت.

عادت کرده بودم به کیک و قهوه‌ی تلخ،

رو به روی سارا نشستم و مشغول شدم؛ بیشتر برای سارا لقمه می‌گرفتم و خودم تماشاگر این صحنه زیبا بودم و در خاطراتم ثبت می‌کردم.

شکر را در چای ریختم و با قاشق هم زدم...

وقت‌مان را در سفرخانه نگذرانندیم و به حرکات‌مان سرعت بخشیدیم، چند بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

افتاب در آسمان درخشش کم شده بود؛ عینک را از روی چشم برداشتم؛ با صدای سارا سکوت ماشین شکست

-یاشار موزیک نمی‌ذاری؟ حوصلم سر رفت.

لبخندی تحویلش دادم و با دست روی فرمان ضرب گرفتم

-خودم برات میخونم عزیزم.

خاطرات شمال محاله یادم بره...

خنده‌ای سر داد و من عاشقانه به خنده‌هایش گوش می‌دادم؛ مثل یک فیلم در ذهنم ثبت می‌کردم؛ خنده‌هایش؛ نگاهش؛ صدایش...

روی صورتش خم شدم و آرام گونه‌اش را بوسیدم

-یاشار!

چیکار می‌کنی تو پیچ هست ماشین. تصادف می‌کنی!

لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم و کمی خودم را به سمتش کشیدم و جواب دادم

-یعنی می‌خواهی بگی رانندگی من بده که تصادف کنیم؟

از این به بعد سر هر پیچ میبوسمت تا ببینی شوماخری هسم واسه خودم!

هماننده بچه‌ها منتظر بهانه‌ای بودم برای لمس دست‌هایش، بوسه‌ای به لب‌هایش، لمس صورتش و...

-نخیر اصلا اینکار نمی‌کنی!

خنده‌ای بلند سر دادم و دوباره روی صورتش خم شدم و کارم را تکرار کردم؛ مشتی آرام به بازوام زد و با اعتراض شروع به صحبت کرد

-یاشار!

دیوونه شدی!

خنده‌ام اوج گرفته بود؛ اشک چشم‌هایم را پاک کردم و جواب دادم

-خوب میگی من چیکار کنم؟ تقصیر منه جاده پیچ داره و من مجبورم بیوسمت؟

خنده‌ای سر داد و سری به نشانه تاسف تکان داد؛ دست به سینه به جاده خیره شده بود. سرم را نزدیک گوشش بردم و آرام لب گشودم

-میشه دلبرانه بنگری بانو؟

کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد

-آخر سر این کارای تو ما تصادف می‌کنیم من میدونم دیگه!

به چی دلبرانه بنگرم؟!

با خنده نگاهش کردم و با دست به خودم اشاره کردم
-به من!

این خنده‌هایش آخر جان مرا می‌گیرد؛ عجیب زیبا می‌خندید، صدای خنده‌هایش زیباترین ملودی
جهان است!

ضبط را روشن کردم که به یک باره صدای بلندش باعث ترس سارا شد؛ خنده‌ای که سعی بر
کنترلش داشتم از چشم‌های دریای‌اش دور نماند، آرام به بازوام ضربه زد
خیلی بدی!

صدای ضبط را پایین اوردم و صدای زیبا و آرامش‌بخش نوید میرزایی در ماشین پیچید

"دیگه از دست دوتامون خارج شده این عشق،

این حس عجیب و تو چشمام ببینش،

زده بارون و امشب حالی شده این عشق،

دیگه از دست دوتامون کاری بر نیاد که

عاشقی همین توضیح نمیخواد که..."

بعد از دو ساعت و نیم به رامسر رسیدیم.

مقابل یک سوپر مارکت ایستادیم و وارد سوپر مارکت شدیم؛ مقداری مواد غذایی برداشتیم و چند دست ملافه بعد از حساب کردن به سمت ماشین قدم برداشتیم.

چند دقیقه بعد مقابل ویلا ایستادیم.

در را باز کردم و با ماشین وارد ویلا شدیم.

از ماشین پیاده شدیم؛ هوای رامسر را نفس کشیدم؛ ویلا رو به دریا بود.

با سارا مشغول قدم زدن در فضای ویلا شدیم.

تنها صدایی که سکوت را می شکست صدای سنگ ریزه‌های زیر پایمان بود؛

به سمت ماشین قدم برداشتیم و چمدان و خریدها را در دست گرفتیم از راه رو رد شدیم.

و وارد ویلا شدیم سارا چرخی در فضای ویلا زد و من خریدها را در یخچال می گذاشتم.

چطوره؟

سرم را بالا اوردم و کمر صاف کردم و نگاهی به سارا انداختم.

سارا شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند جواب داد

خوبه.

خیلی وقت بود که به اینجا نیامده بودیم؛ خاک روی ملافه‌های مبل نشسته بود. ملافه‌ها را برداشتم. مبل‌های سفید نمای جذابی را به ویلا داد و فضا را از این سردی و بی‌روحی در آورد

سارا ملافه روی فرش را برداشت و در همان حالت پرسید

چند وقته اینجا نیومدید؟

ملافه را از دستش گرفتم و گوشه‌ای گذاشتم و گفتم: «دوسالی میشه.»

پلاستیک خرید را برداشتم، همراه با چمدان‌ها از پله‌های مارپیچ چوبی بالا رفتم؛ صدای قدم‌هایش روی پارکت‌های چوبی خبر از این می‌داد همراهم به طبقه بالا می‌آید. به سمت اتاق خوابی که تخت دو نفره داشت رفتیم.

ملافه‌های جدید را با ملافه‌های خاک گرفته تعویض کردیم. چمدان را باز کردم

و بی‌توجه به حضور سارا بافت مشکی رنگم را در آوردم و با تیشرت سفید تعویض کردم؛ سارا معذب پشت به من روی تخت نشست.

و من از فرصت استفاده کردم و شلوارم را با شلوار راحتی هم‌رنگ تیشرت عوض کردم.

زیپ سویشرت را بالا کشیدم و روی تخت نشستم

-یاشار برو بیرون تا منم لباس عوض کنم.

با لبخندی شیطنت‌آمیز به چشم‌های منتظرش نگاه کردم؛ و گفتم: «چطور تو نرفتی حالا من باید برم؟»

به طرفم آمد و دستش را روی سینه‌ام گذاشت و مرا هدایت کرد به سمت در، از کارهایش خنده به لب‌هایم آمده بود، از اتاق بیرون آمدم؛ اما به ثانیه نکشیده در را باز کردم سارا مشغول باز کرد بند کفشش بود؛ رو به چشم‌های گرد شده‌اش با شیطنت لب گشودم

-یه چیزی میگم و میرم؛ خواستم بدونی الان بیرونم کردی. اما بالاخره من که لختتو میبینم!

زیر لب از حرص اسمم را صدا زد و کفشش را به سمتم برتاب کرد، در را بستم و به سمت پله‌ها با خنده قدم برداشتم و با صدایی بلند که به گوش سارا برسد لب گشودم

-دلت بسوزه بهم نخورد!

پله‌ها را پایین آمدم و

به سمت شومینه رفتم باید برای گرم کردن خانه چند تکه چوب خرد می‌کردم؛ از ویلا بیرون آمدم و چند تکه چوب از انبار برداشتم و مشغول خرد کردنش شدم.

با صدای سارا به طرفش برگشتم که با سویشرت

خاکستری و شلوار هم‌رنگش به ظرفم آمد

-حالا دیگه میخوای لخت منو ببینی!

تک خنده‌ای سر دادم و خودم را به به کوچه علی چپ زدم و

مشغول خرد کردن چوب‌ها شدم. بعد از خرد کردن چوب‌ها به سمت شومینه و ویلای سرد حرکت کردیم.

با هزار و یک مشکل و سختی بالاخره توانستم شومینه را روشن کنم.

-میگیم یاشار بیا ریخت خوابمون رو جلو شومینه بندازیم؛ من این حرکت خیلی دوست دارم
میشه؟

حالت متفکرانه‌ای به خود گرفتم و بعد از چند ثانیه شانه‌ای بالا انداختم و با لبخند جواب دادم
چرا نشه!

نزدیک‌های ظهر بود؛ دلم یک ناهار دو نفره می‌خواست.

بسته‌های جوجه را از یخچال در آوردم و با سیخ و زغال به سمت منقل در حیاط حرکت کردم؛ بعد
از سیخ زدن جوجه‌ها و گذاشتن آنها روی منقل
مشغول باد زدن شدم. سارا گوشه‌ای ایستاده بود و با بهار صحبت می‌کرد و طبق عادت همیشگی
ایرانی‌ها به دروغ می‌گفت: «یاشار هم سلام می‌رسونه!»

این حرفش مرا به خنده وا داشت؛ سری تکان دادم و سیخ را روی نون گذاشتم و روی تخت
منتظر سارا نشستم.

طولی نکشید که سارا هم به طرفم آمد و روی تخت نشست.

بعد از صرف کردن ناهار، تصمیم گرفتیم باهم کنار ساحل قدم بزنیم.

با فنجان چای به سمت ساحل، قدم برداشتیم. کفش‌هایمان را در دست گرفتیم و با پای برهنه
مشغول قدم زدن شدیم.

کمی از چایمان را نوشیدیم.

جای پایمان روی شن‌های خیس شده می‌ماند؛ غروب دل انگیز را تماشا می‌کردیم و دست در
دست هم ساحل را متر می‌کردیم.

دو روز از سفر رویایی که با سارا داشتم گذشت؛ انگار که ساعت با من لج کرده بود؛ در این دو شب قبل از خواب به او خیره می‌شدم و از او عکس می‌گرفتم؛ چقدر مظلوم و دوست داشتنی می‌شد در خواب!

انقدر به او خیره می‌ماندم که بالاخره خوابم می‌برد؛

از عصر امروز جنگل‌های رام‌سر را باهم زیر پا گذاشتیم؛ چند عکس دو نفره که شاید بعد از این سفر، ساعت‌ها به آن‌ها بمانم انداختیم.

وسط جنگل روی زمین نشستیم زیپ کاپشن‌هایمان را تا گلو بالا کشیده بودیم؛ هوا سرد و این سردی هوا را می‌شد از نوک بینیمان که قرمز شده بود فهمید؛ چند تکه چوب برداشتم و مشغول درست کردن آتش شدم؛ سارا مشغول صحبت کردن با تلفن بود؛ چوب‌ها را رها کردم و به سمتش قدم برداشتم با اشاره و با صدایی آرام لب‌گشودم

-کیه!؟

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و آرام زیر لب گفت: «علی.»

همین یک کلمه کافی بود تا حال و هوای دلم عوض شود در این دو روز او را کامل از یاد برده بودم؛ اما با شنیدن اسمش غم دنیا در دلم خانه کرد.

خودم را مشغول روشن کردن آتش نشان دادم تا چند دقیقه پیش از یادم برود؛ چوب‌ها را روی هم چیدم و آن‌ها را آتش زدم؛ درست همانند چند دقیقه پیش سارا، که مرا آتش زد!

روی زمین نشستم و به آتش خیره شدم، صدای خرد شدن برگ‌ها نشان از نزدیکی سارا می‌داد، کنارم آرامش نشست.

دستش را روی شانهم احساس کردم، ناخداگاه خودم را کنار کشیدم، عصبی بودم و قدرت کنترلش را نداشتم.

-یاشار دلخوری؟

از جایم برخاستم و کبریت را روی زمین پرت کردم و با صدای بلند که در فضای چنگل رام‌سر پیچید جواب دادم

-اره!

دلخورم!

اما مگه مهمه؟ تو برو به صحبتت برس!

دستی کلافه به صورتم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم، نگاهم را به ایمان ابری رام‌سر دادم، صدای کلاغ‌ها در فضا پیچیده بود. سارا مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید، دلم نمی‌خواست روز آخر هوای دل جفتمان را بد کنم، روی زمین نشستم و دستم را مقابل آتش گرفتم، سارا سرش را به شانهم تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد

-یاشار خودت که وضع من و میدونی...

او برایم حرف می‌زد تا دلخوریم را از بین ببرد و من، به این‌که چرا انقدر زود عصبی می‌شوم و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم فکر می‌کردم؛ آرام بودم نمی‌دانم ان یاشار آرام کجا رفت و جایش را به این مرد بی‌طاقت و بی‌منطق داده است!

دستش دور بازویم پیچید و در جواب دستم را روی دستش گذاشتم؛ چند دقیقه‌ای هر دو به یک نقطه از آتش خیره مانده بودیم؛ در این فکر بودم آخر این همه داستان چه خواهد شد؛ در سرم امواج سوال بیداد می‌کرد و برای هیچ جوابی نداشتم!

قطرات باران روی صورتم، مرا از سر درگمی در آورد؛ سرم را رو به آسمان گرفتم و چشم روی هم فشردم، نفسی عمیق کشیدم و هوای بارانی را در ریه‌ام جمع کردم. از جا برخاستیم و آتش را با آب خاموش کردیم.

-بهتره راه بیوفتیم الان بارون میگیره همه جاش شل میشه دیگه راه رفتن برامون خیلی سخت میشه!

سارا سری تکان داد و دستش را به من سپرد و به سمت ویلا حرکت کردیم
کاپشنم را در آوردم و روی سر جفتمان گرفتم.

به قدم‌هایمان سرعت بخشیدیم نیم ساعتی زمان برد تا وارد ویلا شدیم.
هوا تاریک شده بود. هر دو خیس آب شده بودیم.

و سرما به تنمان نفوذ کرده بود. شومینه را روشن کردم و کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم
به سالن برگشتم و روی رخت خواب مقابل شومینه نشستیم.

تنها صدای که سکوت را در هم می‌زد؛ صدای سوختن چوب بود و بس.
سارا را محکم در اغوشم گرفتم تا این لرز از تنش خارج شود.

دستم را روی کمرش گذاشتم و آرام روی کمرش حرکت کردم دادم؛ پتو را روی سارا انداختم تا گرما
به تنش برگردد.

بعد از چند دقیقه متوجه شدم حالش کمی بهتر است؛ از جایم بلند شدم و به سمت اشپزخانه حرکت کردم، کتری را برداشتم و دو فنجان چای خوش رنگ درست کردم؛ به سمت سارا حرکت کردم و یکی از فنجان‌ها را همراه با قند به او دادم.

کمی از چای را مزه کرد و سرش را به بازوام تکیه داد

-نمیخواهی لباسات عوض کنی؟

با صدای خشن دارم به سمتم برگشت و به چشم‌هایم نگاه کرد؛ نگاهش خسته بود و آرام.

لب فشرد

-نه خیلی خستم، میشه بخوابیم؟

سرم را به نشانه جواب مثبت تکان دادم؛ دراز کشیدیم و پتو را تا گلویش بالا اوردم.

بی‌حرف به خواب رفت؛ خستگی را می‌توانستم در صورتش ببینم، دویدن زیر باران ان هم در چنگل انرژی زیادی از هر دویمان گرفته بود.

دستی به موهای که روی صورتش ریخته بود کشیدم؛ موهایش را پشت گوشش انداختم و به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم...

قلم و کاغذی در آوردم و از اتفاق چند دقیقه پیش برای خودم نوشتم، این عادت از بچگی برایم به ارث مانده بود، اتفاق‌های شیرین زندگی‌ام را می‌نوشتم.

"با نور فلش گوشی از خواب پرید؛ حواسم نبود خاموشش کنم، دوست نداشتم این صحنه رو از دست بدم؛ همیشه شبا برای چند دقیقه دیر تر از سارا می‌خوابیدم؛ تا قبل از خواب یه دل سیر نگاش کنم..."

اخه مادر بزرگم رو توی خواب از دست داده بودم، بچه بودم خیلی...

یه شب خوابید و دیگه چشماش و وا نکرد این مدل رفتانا همیشه فکرم رو مشغول می‌کرد، از یه طرف فک می‌کردم اینطوری رفتن راحت، بی دغدغه بی درد، شب چشات و می‌بندی میری تو خواب عمیق، از یه طرف می‌گفتم اخه مگه میشه ادما بدون خداحافظی برن؟ بدون این که بهمون امادگی رفتن شو بدن؟ مگه رفتن بدون خداحافظی داریم اصلا؟!

این ترس تو وجودم موند، گاهی می‌شد نصفه شبا میرفتم بالا سر مامان و بابام، نفس کشیدنشون رو می‌شنیدم، خیالم که راحت می‌شد می‌خوابیدم.

با نور فلش گوشی از خواب پرید؛ گفت: «چیکار می‌کنی دیوونه، نصفه شبی داری عکس می‌گیری؟!»

گفتم: «خودت میگی دیوونه، دیوونه‌ها خوب کارشون واسه بقیه عجیبه. اونا برای خودشون دنیای دارن که هیچ کس نمیفهمه!»

خبر نداشت البوم عکس‌های گوشیم پر از عکس‌های خودشه با چشم‌ای بسته!...

چشمای که می‌ترسم یه روز مال من باز شه، مال اون نه!

ادمای دوست داشتنی زندگیتون رو قبل خواب یه دل سیر نگاه کنین

چشاش و بوسیدم و چشمش و بوسید،

خوابیدیم...

صبح با صدای جیغ، سراسیمه از خواب بیدار شدم. گنگ نگاهی به اطراف انداختم؛ سارا دستش را مقابل دهانش گرفته بود و همان طور که قدم به عقب برمی‌داشت از خوشحالی لبخندی دندان‌نما روی لب‌هایش سنجاق شده بود.

از جا برخاستم و به سمتش قدم برداشتم.

دستم را روی صورتش گذاشتم و با تعجب پرسیدم

چی شده؟ چرا جیغ میکشی؟

دستش را از روی لب‌هایش برداشت و به سمت پنجره چوبی اشاره کرد. با چند قدم خودم را به پنجره رساندم و با دیدن برفی که روی زمین نشسته بود جا خوردم، کل ویلا سفید پوش شده بود، رو برگرداندم و با ذوق لب گشودم

-بریم برف بازی؟

سارا شانه‌ای بالا انداخت و مستانه جواب داد

-بریم.

پله‌ها را بالا رفتیم و لباس‌های گرم زمستانه را تن کردیم؛ کلاه بافت سارا را روی سرش تنظیم کردم و دستکش‌ها را دستم کردم.

وارد باغ ویلا شدیم. سفیدی همه جا را پوشانده بود و صدای له شدن برف، زیر پایمان تنها ملودی در آن لحظه بود.

نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد بهمن ماه را به ریه‌هایم دعوت کردم
-میدونستی من عاشق هوای سردم؟

دستش را در دستم جا داد و با همان لبخند جواب داد
-چرا؟

نفس را بیرون داد و با سارا از پله پایین ادمم رو به سارا با نگاهی دلبرانه جواب دادم
-اخه سارا نامی هست که سرمای هوای سرد رو از تنم بیرون کنه!

لبخندی خاص که از چشم‌هایم دور نماند روی لبش نقش بست.

با کمک هم اولین ادم برفی دو نفریمان را درست کردیم. و بعد از گرفتن چند عکس و فرستادنشان برای سپهر و بهار نصف روزمان را پشت سر گذاشتیم.

نصف دیگرش با بازی در برف‌ها گذشت؛ قدر لحظه به لحظه با سارا را می‌دانستم؛ نمی‌دانم چرا اما مطمئن بودم دلم برای این لحظه‌ها تنگ خواهد شد!

حتی بعضی شب‌ها انقدر بیدار می‌ماندم تا خواب خودش مرا با خود می‌برد احساس می‌کردم خواب پیش او حرام است!

باریدن برف هنوز هم قطع نشده بود؛ دانه‌های برف همچون مروارید، از آسمان می‌بارید و روی هم جمع می‌شد؛ روز را که از دست دادیم اما فردا حتما باید به سمت طهران راهی می‌شدیم.

با سارا به سمت ویلا حرکت کردیم؛ وارد اتاق شدیم تا لباس‌هایمان را تعویض کنیم.
وارد تراس شدم کل چنگل را برف پوشانده بود

مشغول عکس گرفتن بودم که صدای سارا توجه‌ام را جلب کرد

-یاشار من لباسامو عوض کردم بیا تو هم لباساتو عوض کن سرما میخوری.

سری تکان دادم و با خارج شدن سارا از اتاق، مشغول تعویض لباس‌هایم شدم.

کاپشن و شلوارم را در آوردم و با بافت نفتی رنگ تعویض کردم و از اتاق خارج شدم.

دستی به موهای خیس کشیدم و روی رخت خواب دراز کشیدم.

خودم را با دیدن تلویزیون سرگرم کردم و سارا سرگرم ناهار شد. هر چند دقیقه یک بار، سری برمی‌گرداندم و نگاهی به سارا می‌انداختم. ترس داشتم؛ ترس از دست دادنش لحظه‌ای دستش را از روی گلویم برنمی‌داشت احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است او را از دست دهم...

ساعت نزدیک به دو ظهر بود با صدای سارا به سمت میز وسط سالن راهی شدم.

با دیدن ظرف لازانیا، گل از گلم شکفت.

دست‌هایم را به هم ساییدم و پشت میز نشستم

-به به میبینم که غوغا کردی خانم دکتر!

تکیه‌ای به میز داد و با انگشت به بینی نوک تیزم زد و جواب داد

جایزه چی میدی آقای وکیل؟

لبم را به دندان گرفتم و رها کردم؛ چشم‌هایم را باریک کردم و جواب دادم
-هر چی تو بگی.

دست روی صورتم گذاشت و تا لبم کشید و با دست لبم از زیر دندانم در آورد، حال دلم را عوض
کرد و گونه‌ام را آرام بوسید و گفت: «یه پیانو هست ته پذیرایی، برام پیانو میزنی اگه بلدی؟»

این اسان‌ترین کار بود که می‌توانستم انجام دهم سری به نشانه جواب مثبت تکان دادم.
پشت میز کنار من نشست و سرگرم خوردن غذا شدیم.

ساعت از ده گذشته بود و در این مدت تنها نگران راهی که پیش رو داشتیم تا طهران بودم.

دلم نمی‌خواست این سفر دردمسری شود برای سارا!

دلم می‌خواست به موقع همان‌طور که قولش را داده بودم به طهران بازگردیم.

هوای سرد زمستان اجازه اب شدن برف را نمی‌داد؛ با فنجان قهوه کنار پنجره ایستاده بودم که
دستی روی شانه‌ام پیاده شد

-قولی که ظهر دادی یادت نرفته که؟

دستش را در دستم فشردم و به سمت پیانوی خاک گرفته قدم برداشتیم.

دستی به رویش کشیدم تا کمی از گرد و غبار دلش کاسته شود.
موسیقی روحم را نوازش می‌کرد با دل و جان دستم را روی اکوردهای پیانو پایین می‌اوردم.
کم کم ناخداگاه با ملودی پیانو همخوانی کردم

"برف برف برف میباره؛
قلب من امشب بی قراره،
برف برف برف میباره؛
خاطره هاتو یادم میاره!
تا دوباره صدامو دراره!
برف برف برف میباره؛
آسمونم دلش غصه داره...
حق داره هرچی امشب بیاره!...
جای برف باز میشینی کنارم!
مطمئنم دیگه شک ندارم؛
شک ندارم توم فکرم هستی
تنهایی تو اتاقت نشستی!...
گفته بودی دلت تنگ نمیشه
پس چرا هی میای پشت شیشه!..."

محو خواندن شده بودم و با احساس می‌خواندم؛

چشم‌هایم را باز کردم و با دیدن لبخند رضایت بخش سارا رو به رو شدم؛ گونه‌ام را بوسید و کنار گوشم لب گشود

خیلی عالی بود مرسی.

مشغول بازی کرد با اکوردهای پیانو بودم؛ صدای تلفن سارا توجه هر دویمان را جلب کرد سارا به سمت تلفنش رفت و جواب داد.

چندی بعد قطع کرد و به سمتم آمد

-باید فردا حتما برگردیم، علی خواست با مهرسا حرف بزنه دوباره گفتم خوابه اما همیشه هر بار همین بگم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم اصلا دلم نمی‌خواست سر بحثی را باز کنم که نام او در آن باشد!

-دلم برای مهرسا تنگ شده؛ امروز که باهاش حرف زدم دلتنگی رو تو صداش میتونستم بفهمم.

دستم را روی پایش قرار دادم کمی خودش را جمع و جور کرد به آرامی به حرف ادمم -نترس فردا برمیگردیم طهران.

تا خواست جواب دهد؛ ویلا در خاموشی فرو رفت.

سارا از ترس خودش را به من نزدیک کرد،

محکم در اغوشم او را فشردم و زیر گوشش زمزمه کردم
چیزی نیست عزیزم فکر کنم بخاطر بارش سنگین برف برق رفته.

با نور فلش از جا برخاستیم و به سمت رخت خواب حرکت کردیم. نور آتش در فضا خودنمایی
می‌کرد و کمی از فضا را روشن کرده بود.
روی رخت خواب نشستیم.

با دستم زانوهایم را در اغوش گرفته بودم سارا دستی به کمرم کشید و آرام لب زد
چیزی شده ناراحتی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ چشم‌های که در اوج تاریکی برق می‌زد!
-کاش ازدواج نکرده بودی!

مرگ یعنی بروی تا قدم آخر عشق
و بگویند بمان، وصلت‌تان قسمت نیست...
چشم‌هایش رنگ غم گرفت و با بغض جواب داد
-من خودمم به این ازدواج راضی نبودم!
اما به خواست بابا مجبور شدم.

حتی بچه هم نمی‌خواستم اونم به خواست علی مجبور شدم!
هیچ وقت خواسته من مهم نبود...

چراهایی در ذهنم روشن شد دلم می‌خواست

از او بپرسم سوالاتم را اما دلم رضا به بیشتر ناراحت کردنش نمی‌داد.

در اغوشم او را فشار دادم سرش را روی سینه‌ام گذاشت و من، دستم را در موهای خرمایش فرو کردم.

صدای نفس‌های نامنظمش توجه‌ام را جلب کرد

با دست چانه‌اش را گرفتم و به چشم‌های همچون دریایش نگاه کردم.

طوفانی بود!

اشک از گونه‌اش پایین می‌آمد و من با پشت دست اشک‌هایش را پاک کردم.

تا خواست حرفی بزند؛ لب‌هایش را در حصار لب‌هایم گرفتم و او را با احساس بوسیدم.

و او مرا با عشق همراهی کرد، شاید این اولین بوسه‌ی دو طرفه ما بود که با رضایت دو طرف به عمل آمده بود، هر بار بوسیدن، حس اولین بوسه را به من می‌داد، همان قدر شیرین، همان قدر خواستنی، همان قدر خاص...

انگار که تمام حس‌های خوب جهان در آن لحظه خلاصه شده بود، انگار که بالی به تو داده باشند و تو تا آسمان هفتم راهی شوی!

صبح با نوری که از پنجره به صورتم می‌تابید

بیدار شدم؛ دست‌های سارا هنوز دور کمرم حلقه بود آرام حلقه دستش را باز کردم تا بیدار نشود و از جا برخاستم و

لباسی که گوشه‌ای از سالن پرت شده بود را تن کردم و شلوارم را پوشیدم؛ با فکر دیشب لبخندی عمیق روی لبم نقش بست، از پله‌ها بالا رفتم و

اب گرم حمام را باز کردم.

بعد از گرم شدن فضای حمام، خودم را زیر دوش رها کردم؛ قطرات اب روی تنم به بازی در آمده بود. هنوز حس لمس دستانش روی کمرم از تنم بیرون نرفته بود...

بیرون امدم و حوله را دور تنم پیچیدم بعد از تعویض لباس‌هایم با ست سفید رنگ، از پله‌ها پایین امدم و به سمت سارا قدم برداشتم

-سارا؟ عزیزم اب حموم باز گذاشتم میخوای دوش بگیری؟

چشم‌های ابی رنگش را باز کرد و با لبخند سری تکان داد پتو را کنار زد و از جا برخاست.

به سمت آشپزخانه رفتم و تا بیرون امدن سارا از حمام، میز صبحانه را چیدم.

سارا حوله را دور سرش پیچانده بود و از پله‌ها پایین می‌آمد

-زرنگ شدی آقای وکیل!

تک خنده‌ای سر دادم و به سمتش قدم برداشتم؛ به بوسیدن صورتش اکتفا کردم و لب گشودم

-زود بخور باید بریم طهران. منم میرم چمدونا رو جمع کنم.

لقمه‌ای برایم گرفت و در دهانم گذاشت؛ با اشاره تشکر کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

مشغول بستن چمدان‌ها بودم و بعد از تمام شدن کار، هر دو را در دست گرفتم تا با سفر رویایان خداحافظی کنم.

پالتو و شال مشکی سارا را برایش پایین آوردم. عجیب رنگ مشکی با پست سفیدش همخوانی داشت.

به سمت ماشین حرکت کردیم و

چمدان‌ها را در صندوق ماشین گذاشتم و از در ویلا بیرون زدیم. نیم ساعتی گذشت تا وارد جاده شدیم. جاده‌ای که برف سر تا سرش را پوشانده بود و زیباییش را دو چندان کرده بود!

در طول مسیر من سارا را با جوک‌هایی که از زمان بچگی تا به حال از پدرم یاد گرفته بودم سرگرم کردم.

و جوابش خنده‌های دلبرانه‌ی سارا بود؛ از خنده به نفس افتاده بود و صورتش سرخ شده بود با همان لحنی که خنده در آن مج می‌زد لب گشود
-انقدر من و نخندون دیوونه!

انگشتم را به نشانه سکوت تکان دادم و با لبخند جواب دادم
-هییس!

شما فقط دلبرانه بنگر من‌و!

ساعت یک ظهر بود؛ از گرسنگی کنار یکی از رستوران‌های بین راهی و جنگلی جاده چالوس ایستادیم دستش را محکم در دستم گرفتم و وارد رستوران شدیم.

کنار پنجره سر یکی از میزها نشستیم. رستوران

تمام صندلی و میزهایش سفید و دکور خاصی نداشت اما پنجره‌اش رو به منظره زیبای از جاده‌ی سفید پوش شده بود.

مینیو را برایم آوردن و مشغول انتخاب غذا شدیم. مینیو را بالا اوردم و مشغول خواندن اسم‌های غذا شدم با دیدن غذای مورد علاقه‌ام لبخندی روی لبم سنجاق شد
-به چی میخندی؟

اخمی ساختگی بین ابروهایم خود نمایی کرد و پرسیدم
-تو از کجا فهمیدی من دارم میخندم؟

تک خنده‌ای سر داد و تکیه‌اش را به صندلی داد و گفت: «از چروک کنار چشمت.»

مینیو را پایین اوردم و دستم را روی میرزا قاسمی گذاشتم و به حرف ادمم
-غذای مورد علاقم.

بعد از سفارش غذا و آوردنش مشغول خوردن غذا شدیم...

از جا برخاستیم و دوباره به راه افتادیم

راهی که دلم می‌خواست هیچ‌وقت تمام نشود!...

و نگاهی که ناخداگاه به سمت سارا سوق داده می‌شد؛ صورتش را زیر ذره‌بین چشم‌های می‌گیرم؛
انقدر با دقت نگاه می‌کنم تا وقت تنهای، وقت دل‌تنگی با یادآوری صورتش خودم را دل‌داری دهم.

-چیزی شده انقدر نگام می‌کنی؟

صدای زنانه‌ی لطیفش در گوشم پیچید؛ حواسم پرت صدایش شد از یاد بردم جمله‌اش را!

-یا‌شار؟ چیزی شده؟

سری تکان دادم و دستم را روی دستش گذاشتم.

و سرم را کمی نزدیکش بردم و جواب دادم

-خانم دکتر خودمه، دلم می‌خواود نگاهش کنم.

انگشتم را به نوک بینی‌اش زدم و او خنده‌ای سر داد و زندگی مرا با خود برد

-انقدر من و نخندون دیوونه، دارم حرف جدی می‌زنم!

با لبخندی باز و با نگاهی عاشقانه جواب دادم

-نمی‌خواود جدی حرف بزنی...

دستی به صورتم کشید و نیم خیز نگاهم کرد و به حرف امد

-ادم وقتی با توئه اصلا نمیفهمه زمان چجوری می‌گذره، همین که میگن ادم کنار بعضیا که هست اصلا پیر نمیشه‌ها!

همچون پسر بچه‌ای که به او بستنی داده باشند ذوق زده شده بودم از این‌که او مرا دوست دارد از این‌که الان کنارم است انگار که در دنیای دگر بودم.

هر چه بیشتر به طهران دودی نزدیک می‌شدیم بیشتر نگاهم بوی غم می‌گرفت و ساکت شده بودم؛ انقدر ساکت که حتی صدای نفس‌هایم را نمی‌شنیدم.

نمی‌دانم شاید دلم رضا به نفس کشیدن نمی‌داد؛ شاید فکر آن‌که قرار است دوباره پایش را در خانه او بگذارد و همیشه اوست که برنده این بازی است جرات نفس کشیدن را از من می‌گرفت!

نفس‌هایم سنگین شده بود و این سنگینی را روی سینه‌ام احساس می‌کردم؛ درست سمت چپ سینه‌ام!

-اینطوری که ساکت میشی دق می‌کنم!

نگاهم را از صورتش دزدیدم؛ نمی‌خواستم متوجه حال دلم شود اما حیف!

من همیشه دست دلم رو می‌شد!

-تو هر وقت ساکت میشی هر وقت نگاهت و ازم می‌دزدی حتما ناراحتی!

حرف بزن یاشار.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و با صدایی آرام لب گشودم

-کاش می‌شد نری خونه، کاش می‌شد همیشه پیشم بمونی.

کلمات را انقدر با احساس به لب اوردم که سنگ را اب می‌کرد اما نمی‌دانم چه شد که سارا را سنگ کرد و با لحنی سرد و ناپسند گفت: «همیشه حق انتخاب نداری!»

به چهره سرد و دور از احساسش نگاه کردم؛ نیشخندی رو لبم جا خوش کرد.

او درست می‌گفت: «همیشه حق انتخاب نداری!»

حق انتخاب داشتم هرگز عاشقش نمی‌شدم؛ اما من، حق انتخاب نداشتم و حال مجنون دل باخته‌ای پیش نبودم.

که هر لحظه در فکر و خیال فرو می‌روم؛ اگر روزی بین دو راهی بودن یا نبود من قرار بگیرد کدام راه را انتخاب می‌کند!

مثل من بودن را انتخاب می‌کند یا از من می‌گذرد!

نمی‌دانم شاید به احساس او شک داشتم؛ شاید هم دلنازک شده بودم و با هر حرفش دلم به درد می‌آمد؛ مدتی است یک تیکه ابر شده‌ام؛ کاش می‌شد جراحی کنند و ابرهای گلویم را در بیاوردند!...

ابرهایی که الوده شده‌اند درست مثل هوای طهران، الوده احساس اشتباه، عشق ممنوعه!

من خسته شده‌ام شدید خسته شده‌ام!

از بلاتکلیفی خسته شده‌ام از بودن و نبودن‌هایش خسته شده‌ام و حق هیچگونه اعتراض را ندارم!

کاش می‌شد ابرهای گلویم را ببارم تا خلاص شوم از این همه سربی که در گلویم جا مانده!

فضای ماشین در سکوتی مرگبار فرو رفت؛ نه من توان شکستنش را داشتم و نه سارا میلی به سخن گفتن.

مقابل خانه سارا ایستادیم و سارا از ماشین بی‌حرف پیاده شد و در عقب را باز کرد تا چمدانش را بردارد.

انگار به پاهایم وزنه‌ای صد کیلویی بسته بودند؛ توان حرکت را نداشتم.

سارا چمدانش را در آورد و بدون آن‌که نگاهی به من ویرانه حال بندازد سرد و آرام گفت: «خداحافظ.»

انگشت‌هایم را محکم دور فرمان حلقه کردم و تمام عصبانیت‌م را سر فرمان ماشین خالی کردم اما برخلاف فشار عصبی دست‌هایم اروم صدایش زدم

-سارا؟

کمی خم شد و از پنجره نگاهی به چشم‌هایم انداخت و سری تکان داد؛ دلم برای جان گفتن‌هایم تنگ شد!

نامرد!

می‌داند با جان گفتنش جانی دوباره می‌گیریم اما دریغ می‌کند از منی که او شده است آرام جانم!

-میشه دلبرانه بنگری؟

با جمله‌ای که به زبان اوردم سرش را پایین انداخت و چند ثانیه بعد دوباره نگاهش به چشم‌هایم گره خورد؛ اما او سارای من نبود رنگ نگاهش را نمی‌شناختم نیشخند معنا داری روی لب‌های خوش فرمش بود که مرا آتش می‌زد

چه بی‌رحمانه آتش گرفتم را تماشا می‌کرد!

بی‌حرف به سمت در قدم برداشت...

هوای دلم بارانی شد!

تنها می‌توانستم به رفتنش نگاه کنم؛ آرام آرام از من دور می‌شد و من به چشم خود دیدم که جانم می‌رود!

-

نامه اول

سلام، خوبم، بهترم یعنی...

دکتر قرصامو کم کن، چند شبم هست که دیگه امپول نمیزنه اون پرستار بی ریخته!

کاری ندارم به کسی، میشینم ساکت گوشه حیاط، نزدیک کنج دیوار، نگاه می‌کنم به اجرا می‌شمارم از بالا تا پایین.

گوش می‌کنم به همه دنیا، به چنار خشکیده وسط حیاط...

به استخر پر لجن...

به ادم برفی که هنوز اب نشده بعد از این همه تابستون!

یه چیزی یادم رفته که نمیدونم چیه!

ولی شیرینه!

یه اسم باشه انگار، یا یه ادم، ولی یادم نمیاد،

دکتر دستور داده سرمو برق بذارن، از اون موقع بهترم، بیشتر وقتا خوابم، اما خواب نمیبینم!

دیگه با گنجیشکا حرف نمیزنم، از برگ درختا نمیپرسم بهار نمیاد؟!!

پرستارا رو با کسی اشتباه نمی‌گیرم، یه چیزی یادم رفته، اون همه خط خطی روی اتاقم چیه معنیش؟

این زخم قدیمی رو مچ دست چپم، چیه؟!!

چرا وقتی همه ناهار می‌خورن من گریه می‌کنم؟!!

اون گل سرخ خشکیده که لا کتاب قدیمی بغل تختم قایم کردم یادگاری کیه؟

من یه چیزی رو یادم رفته، یه چیز مهم، انگار که یه تیکه از مغزمو دزدیدن یا از دلمو، خوبم، اروم‌ترم، دیگه فکر نمی‌کنم گنجیشکم!

دیگه فکر نمی‌کنم اخرش یه روز خودمو اویز می‌کنم به این جناز، دکتر گفته به زندگی فکر کن، اما من زندگی رو خوب یادم نمیاد، انگار یه تیکه مهمش یادم رفته، یادم رفته...

هیچکی یادم نمیاره!

شبا که قبل خواب زل می‌زنم به سقف همش می‌دونم باید یه چیزی یادم بیاد، یه اسم شاید، اما تو سرم فقط یه عکس تاریکی هست، من یه چیزی یه کسی یادم رفته، یه چیزی رو گم کردم، دو شبه باز تو سرم صدا میاد!

یه صدای قشنگ که نمیدونم مال کیه؟!...

میگه میام دنبالت، نمیادا!...

من یه چیزی یه کسی یادم رفته، یه چیزی رو گم کردم، دو شبه باز تو سرم صدا میادا!

یه صدای قشنگ که نمیدونم کیه!

میگه میام دنبالت، نمیادا!

به دکتر نمیگم تو سرم صدا میاد دوباره میده سرمو برق میدارن، نمیخوام صدا بره، صدا که میره

میترسم، انگار که تاریک باشه همه جا

عرق سرد می‌کنم، نمیدونم صدا کیه ولی ارومم می‌کنه!

یه بار صدا گفت: «میای بریم شمال؟»

ترسیدم برم، اگه دوباره بپرسه باهاش میرم، دلم شمال می‌خواد دلم دریا می‌خواد، دریا خوبه،

خیلی خوبه!...

هر چقدر توش گریه کنی هیچکی نمیفهمه!

یعنی میپرسه دوباره؟

صدای کیه تو سرم؟!...

چرا انقدر شناست؟ چرا انقدر مهربونه؟

چرا میگه میام دنبالت ولی نمیادا؟

کاش بیاد منو ببره شمال، بیرون افتاب داغه، اما تو دل من برف میادا، دلم سرده یخ زده، یه

چیزی یادم رفته، اره یه چیزی یادم رفته!

-

یک هفته‌ای بود که سارا را ندیده بودم و با او صحبتی نداشتم؛ تمام تماس‌هایم با این جمله شروع می‌شد

-سلام، الان متاسفانه خونه نیستم لطفا پیغامتون و بذارید یا شمارتون رو بگید تا باهاتون تماس بگیرم.

انقدر دلتنگ صدایش، نگاهش و... شده‌ام که بارها

بی‌دلیل زنگ می‌زدم تا فقط صدایش را بشنوم!

فقط صدایش را!

سرم را روی دسته مبل گذاشتم و دوباره شماره‌اش را شماره‌گیری کردم تا دوباره صدایش را بشنوم...

تنها صدایی که در فضای تاریک خانه می‌پیچید صدای خوش اهنگ سارا بود؛ احساس می‌کردم سمت چپ سینه‌ام خالی شده است؛ انگار که سال‌هاست که تبدیل به خانه‌ای مترکه دور از همه آدم‌های شهر شده است.

به سمت پنجره قدم برداشتم؛ باران می‌آمد هوای طهران و هوای دلم یکی بود انگار که خورشید هر دوی ما را یادش رفته باشد!

سیگار را روی لب‌هایم گذاشتم؛ سیگاری که دیگر لب‌هایم را می‌سوزاند؛ اما آتش دلم و سوزش قلبم سوزناک‌تر از سوزش لب‌هایم بود!

روی مبل خودم را رها کردم

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به مبل تکیه دادم اشک لجوج آرام از گوشه چشمم پایین آمد.

چیه ولت کرده رفته اینطوری داغونی؟!

چراغ را روشن روشن کرد؛ چشم‌هایم را محکم بهم فشار دادم و دستم را مقابل نور گرفتم، نور چشم‌هایم را ازار می‌داد، اشک چشم‌هایم را با پشت دست پاک کردم؛ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدایی آرام ادامه داد

-فراموش کن یاشار!

خودتم میدونی این رابطه درست نیست.

تمومش کن!

حال سپهر و حرف‌هایش هیزومی شده بود روی آتش دلم.

حرف‌هایش را نشنیده گرفتم؛ شنیده هم می‌گرفتم دیگر کاری از من ساخته نبود من دلم را به سارا باخته بودم و تمام وجودم را هم می‌گذاشتم نمی‌توانستم حریف چشم‌هایش شوم!
چشم‌هایش زیبا ترین نقاشی خدا بود.

-سپهر، من خیلی خسته شدم دیگه، خسته شدم، تو دیکه من و خسته‌تر نکن!

از این بلاتکلیفی میان بودن و نبودن خسته شده‌ام!

دل را به دریا زدم و بی‌آنکه لباس‌هایم را تعویض کنم با همان تیشرت مشکی و شلوار هم‌رنگش سویچ ماشین را برداشتم و به سمت خانه یار حرکت کردم؛ از آخرین باری که این مسیر را رفته بودم؛ خاطره خوشی نداشتم.

کنار خیابان ماشین را پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛

به آن طرف خیابان و چراغ خاموش پنجره خانه سارا نگاه کردم؛ برای هزارومین بار شماره خانه‌اش را گرفتم؛ باز هم صدایش، حواسم پرت صدایش می‌شد انقدر که یادم می‌رفت پیغام بگذارم! خطش را خاموش کرده بود و تنها شماره‌ام شماره خانه‌ای بود که از فرمی که پر کرده بود برداشته بودم.

به ماشین تکیه دادم تا وقتی که چراغ اتاقش را روشن کند تا نوری در دلم روشن شود! دست به سینه نگاه به پرده اتاقش می‌انداختم.

سکوت شب را تنها صدای عبور ماشین‌ها در خیابان می‌شکست

و گاهی ابرهایی که بهم برخورد می‌کردند و بارانی که تند و تندتر می‌شد!

چراغ روشن شد و من تمام حواسم را به پرده‌ای داده بودم که سایه او را به نمایش می‌گذاشت؛

انگار که این پرده زیباترین فیلم دنیا را نشان می‌داد.

اما به یک باره احساس کردم مرا زنده زنده دفن کردن انگار سالیان سال زیر خروارها خاک مردگی می‌کردم!

نفس در سینه‌ام ماند و دیگر بالا نیامد!

دستی دور کمرش حلقه شد...

ان شب بی‌آنکه چشم روی هم بگذارم در ماشین گذشت. خواب لحظه از مقابل چشم‌هایم عبور هم نمی‌کرد!

انگار که در جهان، تنها پرده اتاق سارا بود و بس.

چشم‌هایم تنها پرده اتاق را می‌دید.

خورشید طلوع کرد اما، هوای دل من بارانی بود.

ابرهایم گلویم هنوز تبدیل به باران نشده بودند

نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود.

مقابل ساختمان منتظرش ایستاده بودم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت نه و نیم صبح بود علی با مزدای مشکی رنگش از پارکینگ خانه بیرون آمد فرصت را در دست گرفتم و

از ماشین پیاده شدم و در را بهم کوباندم به سمت

خانه قدم تند کردم از عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشردم. وارد اسانسور شدم؛ در آینه نگاهی به خودم انداختم چشم‌هایم به دریای از خون نشسته بود تصویر زیبایی از خود ندیدم منی که همیشه با سر و وضع آراسته بودم حال با موهای اشفته و صورتی از خشم مقابل آینه ایستاده بودم.

از اسانسور با یک قدم بیرون امدم و با مشتمت به در خانه کوبیدم، صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم، انگار که هول کرده باشد و به سمت در پرواز کند در باز شد و چهره‌ای که ان روزها دیدنش برایم ارزو شده بود را دیدم.

بی‌انکه حرفی بزئم وارد خانه شدم و در را پشت سرم محکم بهم کوباندم؛ چشمم را بستم و شروع به فریاد کشیدن کردم

-چرا جواب تماسامو نمیدی؟!

کدوم گوری هسی!

دستش را روی سینهام گذاشت و با صورتی حراسان از ترس، جواب داد
-یاشار لطفا صدات بیار پایین، مهرسا...

خوادم را عقب کشیدم و با فریادم حرف در دهانش خفه شد!
-دستتو به من نزن!

تو میدونی من تو این یک هفته چی کشیدم لعنتی!

مهرسا با صورتی که ترس در ان فریاد می‌زد از اتاق بیرون امد؛

چشم‌هایش درست هماننده سارا زیبا و دلنشین بود، دست‌های کوچکش را دور پای سارا حلقه کرد و خودش را به سارا چسباند

-چیزی نیست مامان، عمو داره شوخی میکنه.

نگاه پر از خشمم را به سقف خانه دادم، نفس عمیقم را بیرون فرستادم مه‌رسا با آن چشم‌های مظلومش نگاهی به سارا انداخت و را آن لحن بچگانه‌اش به حرف آمد

-مامان مگه وقتی شوخی می‌کنن داد می‌زنن؟

روی زانو خم شدم و لبخندی ساختگی به لبانم اوردم، خواستم دستم را رویوشانه‌اش بگذرام اما خودش را بیشتر به سارا چسباند و پشت سر سارا قایم شد، آرام خودم را به او نزدیک کردم و دستم را به سمتش دراز کردم

-اینجا رو ببین، پرنسس کوچولو، ببین من یه بار اومدم ببینمت اما تو خواب بودی نشد باهات آشنا بشم، اسمت چیه عزیزم؟

نگاهی به سارا انداخت تا از ارتباط با من مطمئن شود، سارا سری تکان داد و به دست من اشاره کرد، مه‌رسا دستش را در دستم گذاشت، دست کوچکش را در دستم گرفتم، با همان لحن کودکانه‌اش جواب داد

-من مه‌رسا هستم، شما اسمتون چیه؟

تک خنده‌ای سر دادم و او را از زمین بلند کردم و در اغوش کشیدم، به چشم‌های دریایش نگاه کردم، نازی که در صدایش داشت درست مثل سارا بود، انگار این بچه کپی از سارا از نوع کوچکش بود، دستم را به نوک بینی‌اش زدم و با مهربانی جواب دادم

-اسم منم یاشار هست پرنسس.

بی‌توجه به سارا به طرف اتاق مه‌رسا حرکت کردم، مه‌رسا را به فشردم و گونه‌اش را بوسیدم او را روی تختش کنار عروسک‌هایش گذاشتم و آرام لب زدم

-عزیز دلم من یه صحبت کوچیک با مامان سارا دارم، شما همین جا بازی کن با عروسکات تا من کارم با مامان تموم بشه باشه؟

عروسکش را در دست گرفت و سرش را پایین انداخت پیشانی‌اش را بوسیدم و دستم را روی تخت گذاشتم تا از روی تخت بلند شوم، انگشتم را در دست گرفت و با دست اشاره کرد تا به او نزدیک شوم، روی تخت نشستم و سری تکان دادم و زیر لب "جانم" گفتم

آرام خودش را به من نزدیک کرد و با لحنی کودکانه و صدایی آرام لب گشود

-کارتون مثل کارای مامان و باباس که هر وقت می‌گن کار داریم تو اینجا باش، باهم دعدا می‌کنن؟

با دست موهایش را به پشت گوشش هدایت کردم و گونه‌اش را آرام بوسیدم و دستش را محکم در دست گرفتم و مثل خودش آرام و با لبخند جواب دادم

-قول میدم که ما دعوا نکنیم، فقط می‌خوایم صحبت کنیم باشه؟

مه‌رسا سرش را آرام تکان داد و من از جا برخاستم، در را باز کردم سارا کمی دورتر از دست به سینه منتظر ایستاده بود

او را زیر نظر گذراندم، هنوز هم از دست او عصبی بودم اما انقدر دلتنگش بودم که دلم فقط نگاه کردنش را می‌خواست.

فقط نگاهش می‌کردم؛ من ادم نگاه کردن بودم ادم تماشا و او زیبا ترین تصویر ان روزهای من بود!

با دست اشاره کرد تا به طرف حال قدم بردارم، کمی از اتاق دور شده بودیم، رو برگرداند و با اخم و با صدایی آرام به حرف امد

-چته؟ چرا داد میزنی؟

نفسم را عصبی بیرون دادم، با این‌که صدایش آرام بود اما لحن صحبتش تند بود، انگار که من یک هفته ناپدید شده بودم، مثل طلبکارها با من برخورد می‌کرد،

فاصله‌ی چند قدمی‌ام را با او پر کردم و صورتم را نزدیک صورتش بردم و زیر لب آرام غریدم

-کجا بودی سارا؟!

چرا جواب تلفنای من و نمیدی؟

دستی به موهای پریشان‌ش کشید و رویش را برگرداند؛ نیشخندی روی لبم جا خوش کرد و با بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن ادامه حرفم را در دست گرفتم

-بگو دیگه راحت باش؛ بگو تو بغل اون مرتیکه بودم!

بگو برام بازیچه بودی دِ بگو دیگه!

دست از کمر برداشت و رویش را به من داد و من همان‌طور بی‌رحمانه به صورتش نگاه می‌کردم، بغض در گلویش می‌دوید و اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، بدبین شده بودم، به همه کس

بدبین شده بودم، حتی به عابران پیاده، از دوست داشتن زیاد و فکر آن که او هر شب در خانه‌ای به سر می‌برد که یک مرد دیگر به از من نزدیک‌تر است برایم مثل یک خودکشی بود که هر بار تکرار می‌شود و با هر بار تکرارش درد را بیشتر و بیشتر احساس می‌کنم اما مردنی در کار نیست!

به طرفم برگشت و سیلی محکمی نثار صورتم کرد. یقه لباسم را با یک دستش گرفت و مرا به طرف دیوار هدایت کرد و محکم به دیوار کوباند تن بی‌جانم را، صورتش را نزدیک آورد و نزدیک صورتم فریاد کشید

-حق نداری راجع به احساسم اینطوری قضاوت کنی!

دستش را محکم گرفتم و از یقه لباسم آزاد کردم

و به چشم‌هایش نگاه کردم و جرات این را به خود دادم تا مقابل آن نگاه دلبرانه‌اش محکم باشم

-پس بگو چرا نبودی؟ میدونی من مردم و زنده شدم؟!

میدونی داشتم از دلتنگی می‌مردم؟ اصلا دلت برام تنگ شد نامرد؟ اصلا یاد من افتادی؟

خیلی نامردی سارا خیلی!

از کنارش رد شدم و تنه‌ای محکم به شانهاش روانه کردم، تکانی خورد و کنار رفت، قدم‌هایم را محکم روی پارکت‌های چوبی برمی‌داشتم و

به سمت در قدم برداشتم؛ تا دیگر به پشت سر نگاه نکنم تا او را در همین لحظه فراموش کنم تا احساسم را همین جا دفن کنم؛ تا دیگر یادی از دریای چشم‌هایش را نکنم!

اگا با صدایش تمام تصمیم‌هایم به باد رفت

-مجبور بودم لعنتی!

مجبور بودم بخاطر خودت!

خواستم دوری کنم تا هوام از سرت بیوفته، اما تو چی میدونی از دل من؟ دیشب علی رو پس زدم چون دلم تو رو میخواست!

دلم خواست خودم با احساسم زندگی کنم اما تو بری با یکی دیگه خوشبخت زندگی کنی!

رویی به سارا نشان ندادم، انقدر خسته بودم که دیگه توان کش دادن این بحث را نداشتم، کش دادن این بحث مثل یک اسباب بزرگ عمل می‌کرد، انقدر می‌چرخید تا حرمت‌ها را بینمان پاره کند

-دیگه هیچوقت برای این من و تو، ما شده؛ تصمیم نگیر!

هیچوقت سارا!

-بخشید...

نگاهی به او انداختم و سری برایش تکان دادم، مگر می‌توانستم مقابل ان چشم‌های مظلوم قدعلم کنم؟

زیر لب "بخشیدم" با لبخند به لب اوردم به سمت در حرکت کردم، اما صدای مهرسا توجه‌ام را جلب کرد.

-داری میری عمو؟

به سمت صدا برگشتم، سارای کوچک شده را نگاه کردم، دلم آتش گرفت، تا به حال چندین بار به خود گفته‌ام کاش او دختر من بود.

به طرفش قدم برداشتم و دستی به موهای ابریشمی‌اش کشیدم و جواب دادم
-قول میدم یه روز بیام باهم بازی کنیم، الان عمو خیلی خستس.

لبخندی به رویم پاشید و دستش را برای خداحافظی جلو آورد، دستش را در دستم گرفتم و آرام
پیشانی‌اش را بوسیدم،

از مه‌رسا جدا شدم و دستی برای سارا تکان دادم و به سمت در قدم برداشتم، در را باز کردم و با
اسانسور به لابی امدم.

خستگی از چشم‌های به خون نشسته‌ام بیداد می‌کرد و طلب خواب را داشت.

نور خورشید بهمن ماه انقدر تند نبود که چشم را اذیت کند اما به علت بیخوابی، دستم را مقابل
صورت‌م گرفتم تا از نور خورشید در امان بمانم با صورتی جمع شده قدم‌هایم را به سمت ماشین تند
کردم...

با کلید در واحد را باز کردم. مستقیم به سمت

تخت خواب قدم برداشتم دلم یک خواب می‌خواست اما می‌ترسیدم بخوابم، دلم برایش در خواب
تنگ شود؛ یک خواب عمیق باشد و تو!

تو را محکم در اغوش بگیرم و دیگر بیدار نشوم!

چند روزی می‌گذشت و از دیدن روی سارا محروم بودم،

کلافه و بی‌قرار بودم، پشت میز کار در دفتر نشسته بودم، اما فکرم جای دیگری زندگی می‌کرد، انگار مرده‌ای متحرک مکان عوض می‌کردم اما من روح و جسمم جای دیگری بود.

سرم را پایین انداختم و سعی بر این داشتم تا خودم را مشغول پرونده‌هایم نشان دهم، دستی به موهایم کشیدم و پریشان احوال نگاهی به ساعت انداختم، می‌دانستم ممکن نبود که الان به خانه بروم.

چند روزی به خودم مرخصی داده بودم و صدای سپهر در آمده بود، این بی‌نظمی و بهم زدن برنامه‌ها زندگی او را هم تحت تاثیر قرار داده بود، ان هم سپهری که حتی برای خوابش هم ساعت تایین کرده است!

دلم تخت خوابم را می‌خواست و چند قرص خواب تا زود تر به شب برسم، شب آرامش دارد، انگار که هیچ کس در دنیا نیست، صدای هیچ کس جز او در گوشم نمی‌پیچد.

ساعت جلو نمی‌رفت، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا مرا زودتر از توانم داغون کنند!

از برخاستم از پنجره شیشه‌ای به طهران نگاه کردم، دستم را روی شیشه گذاشتم و تکیه به شیشه دادم، کجای این شهر را باید بگردم تا شاید لحظه‌ای اتفاقی چشمم به چشمش دوخته شود!

اتاق را متر کردم رو به روی ایینه‌ی قدی ایستادم، نگاهی به خودم انداختم، همه از بیرون مرا می‌دیدند، بی‌درد و بی‌غم.

اما من تا گلو پیر شده بودم و این تنها برای خودم قابل درک بود.

یقه پیراهن سفیدم را زیر کت سورمه‌ای رنگم مرتب کردم و به سمت میز قدم برداشتم، تلفن دفتر شروع به زنگ زدن کرد، به میز تکیه دادم صدایم را صاف کردم و تلفن را در دست گرفتم

-بفرمایید خانم رضایی؟

از جا بلند شدم و روی صندلب نشستم و پروندهایی که سپهر برایم هدیه آورده بود را مرتب کردم، یک ساعت دیگر باید تحویلش می‌دادم و هنوز مطالعه هم نکرده بودم.
-وصلشون کن لطفا.

کمی استرس به بدنم نفوذ کرد، کف دست چپم خیس شده بود و با دست دیگر تلفن را محکم در دستم فشار می‌دادم.

لبم را زیر دندان کشیده بودم و منتظر بودم ببینم چه شده است که دکتر سراج با دفتر من تماس گرفته است!

خبری از سارا نداشتم و برای همین کمی دلم را به تاب انداخته بود.

-سلام آقای سراج، جانم؟ مشکلی پیش اومده؟

انقدر عجله داشتم که اصلاً فرصت صحبت را به او ندادم و پشت سر هم سوال پرسیدم.

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و دست مشت شده‌ام را روی میز کوباندم، باورم نمی‌شد حتی دکتر سراج هم از سارا خبری نداشته باشد!

باورم نمی‌شد بعد از چند روز، الان مرا در جریان می‌گذارند.

مکالمه را قطع کردم و تلفن را سر جایش قرار دادم، با توپی پر از سر میز بلند شدم و بدون در زدن، در اتاق سپهر را باز کردم.

با چشم‌هایی گرد به من نگاه می‌کرد.

-میگم انقدر با این خانم دکترا می‌گردی بگو یکم ادب یادت بده بدون در وارد نشی!

بی‌توجه به حرف‌هایش به سمتش قدم برداشتم و کتش را از چوب لباسی برداشتم و مقابلش گرفتم.

بی‌حرف به کارهایم خیره شده بود

-پاشو باید بریم خونه دکتر سراج.

با دست محکم روی میز زد و از جا برخاست و با اخمی که بین ابروهایش کشیده بود لب گشود

-بابا مگه ما بیکاریم که هر روز بریم خونه دکتر سراج؟

اصلا اون پرونده‌هایی که بهت دادمو نگاه کردی؟ نه نگاه کردی؟!!

نه!

همش پی بچه بازی هستی!

چشم روی هم فشردم و احساس می‌کردم سرم به هماننده کوره اجر پزی گرم و سنگین است،

سپهر دست به کمر زده بود و منتظر نگاهم می‌کرد

دستم را به طرفش دراز کردم و با تشر شروع به صحبت کردم

-دختر نفهم، مگه وکیل سراج نشدیم؟ الان باید بریم اونجا!

زنگ زد به من!

سپهر دست به سینه نگاهم کرد و با خونسردی که تضاد اعصاب نخراشیده‌ی من بود جواب داد

-نه ما قراردادی با هم امضا نکردیم.

نیش‌خندی روی لب نشاندم و به سمت در قدم برداشتم، دستگیره را پایین کشیدم و به طرفش برگشتم و به حرف امدم

-مشکلی نیست نیا!

بی‌آن‌که به حرف‌هایش توجه کنم، از دفتر کار بیرون زدم. همان‌طور که با سرعت پله‌ها را پشت سر می‌گذاشتم، تلفن

همراهم را در اوردم و شماره بی‌تا را شمارگیری کردم
بعد از چند بوق صدای خواب‌الود بی‌تا در گوشم پیچید
بی‌تا به ادرسی که می‌فرسم هر چه سریع‌تر خودت و برسون.

بی‌آن‌که منتظر جواب باشم، تلفن را قطع کردم و به راهم ادامه دادم، عصبی و مضطرب پشت فرمان نشستم، نفس‌های پشت سرهم کوتاه خبر از حال خرابم می‌داد، نگرانیم بی‌جا نبود،
قلب بی‌تابم حس می‌کرد!

ماشین را روشن کردم تا حرکت کنم، اما سپهر در را باز کرد و کنارم نشست و کت دستش را روی صندلی عقب پرت کرد.

-راه بیوفت!

نگاهم را از او گرفتم و به در پارکینگ دادم تا باز شود.

با دست به فرمان ماشین کوبیدم و همراهم را جیب کت در اوردم
همراهم را به سپهر سپردم و خواستم تا شماره سارا را برای بار هزارم شمارگیری کند.

اما باز هم بوق اشغال اوازه گوشم می‌شد!

-با گوشی خودت شمارش و بگیر، شاید می‌بینی شماره من هست جواب نمیده.

سپهر تلفنش را در آورد و شماره سارا را شمارگیری کرد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و تمام حواسم را به صدای بوق‌های پشت سر هم لعنتی داده
بودم.

-بله؟

صدایش، آرامم کرد، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و فرمان را محکم در دست گرفتم، باورش برایم
سخت بود،

از قصد تماس‌هایم را جواب نمی‌داد.

-فقط بگو کجایی!

چشم روی هم فشردم و فرمان را انقدر محکم در دستم فشردم که احساس کردم فرمان با دستم
یکی شده است.

-میخوام یکم تنها باشم، بچه نیستم همتون افتادید دنبالم.

سپهر نگاهی معنا دار به من انداخت و هیچ نگفت، تماس را قطع کرده بود و دل مرا بی‌تاب‌تر!

او می‌خواست تنها باشد و من نقطه به نقطه از جهان را زیر پا می‌گذاشتم تا با او باشم!
سرم را پشتی صندلی چسباندم و چشم روی هم گذاشتم، بغض گل‌دیم را چنگ می‌زد، لبم را زیر دندان کشیدم، تا چانه‌ام نلرزد و بغض گل‌دیم متلاشی نشود.

نور سبز چراغ راهنمایی ماشین‌ها را به حرکت در آورد.

ماشین را به حرکت در آوردم، هرچه به خانه دکتر سراج نزدیک می‌شدم سنگینی قلبم بیشتر می‌شد، انگار که وزنه‌ای چند گیلویی روی سینه‌ام گذاشته باشند و توقع نفس کشیدن داشته باشند!

در خانه باز شد و وارد حیاط شدم، مادر و خواهرش روی پله‌ها نشسته بودند و دکتر در حال صحبت با همراهش بود.

ماشین را وسط حیاط رها کردم و از ماشین پیاده شوم و کت تنم را در آوردم و روی صندلی عقب رها کردم،

سپهر از ماشین پیاده شد و دست در جیب شلوار کرم رنگش فرو کرد و به سمت دکتر قدم برداشت و بعد از سلام پرسید

-خبری ندارید ازش؟

سری که به نشان جواب منفی تکان داده شد نفسم را تنگ‌تر کرد.

سپهر یقه لباسش را زیر جلیقه هم رنگ شلوارش برد و ادامه داد

-من باهاش تماس داشتم و خواست که تنها باشه.

اما دلیل این نگرانی‌تون رو نمی‌فهمم. کافیه آقای سراج به ما وکالت بدن تا ما از روی خریدی خانم سراج داشتن ایشون رو پیدا کنیم.

بهار شانه خالی کرد و سر مادرش را از روی شانهاش برداشت و به سمت سپهر محکم قدم برداشت و کیسه‌ای که پر از دارو بود را مقابل صورت سپهر گرفت و با لحنی تند به حرف آمد -نگرانی ما از این که داروهاش و نبرده!
و ادم بی‌فکری هست، وگرنه مامانم الان تو این حال نبود.

سپهر لبخندی حرص در او روی لب نشانده و سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت ماشین قدم برداشت. چند برگه از کیف در آورد و به سمت دکتر گرفت و دهان باز کرد -لطفا اینا رو امضا کنین تا ما زود تر کارا رو شروع کنیم.

دکتر خودکار را از جیب پیراهن چهارخانه‌اش در آورد و مشغول امضا کردن برگه‌ها شد. مادرش حال خوبی نداشت و این را می‌توانستم به راحتی احساس کنم به سمت مادر سارا قدم برداشتم و روی زانو خم شدم و لیوان آب قند را مقابل چشم‌های ابی رنگش گرفتم. حال متوجه شباهت سارا به مادر شدم، چشم‌هایش درست هماننده مادرش بود، درست لحظه‌ای که مر می‌شد از دریای شور شمال، این شباهت را می‌توانست به راحتی متوجه شد. -مادر جان نگران نباش، من تا فردا سارا رو پیدا می‌کنم.
از روی تماسی که باهم داشتیم راحت میشه سارا رو پیدا کرد.

کمی از اب را نوشید. با تعجب به منی که برایش غریبه بودم اما دخترش را با اسم کوچک صدا می‌زدم نگاه کرد و سری به نشانه فهمیدن تکان داد.
از بهار خواستم تا مادرش را به خانه بازگرداند.

همراهم شروع به لرزیدن کرد، همراهم را از جیب شلوارم در آوردم و نگاهی به نام بیتا انداختم، انگشت روی صفحه کشیدم و منتظر به گوش دادم. با گفتن جمله "من تو همون کوچه که تو ادرس گفته بودی هستم یاشار:

به سمت در قدم تند کردم، در را باز کردم و بیتا را در بافت قهوه‌ای و شال کرم رنگ تماشا کردم.

از مقابل در کنار رفتم تا بیتا وارد خانه شود، بیتا چند قدمی از هم برداشت و کنار در ایستاد
-خوب، می‌خواهی بگی داستان چیه یاشار؟!

لبمی زیر دندان کشیدم و رها کردم، با صدایی آرام مشغول توضیح دادن اتفاقی که رخ داده است شدم.

سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به سمت سپهر و دکتر قوم برداشت، با سپهر دست داد و دستش را به سمت دکتر سراح دراز کرد و محکم خودش را معرفی کرد
-سلام، بیتا زند هستم وکیل پایه یک دادگستری.

دکتر دستش را فشرد و آرام رها کرد.

صدای بهم فشردن دندان‌های سپهر می‌آمد، می‌دانستم از آمد بیتا راضی نیست و خون در رگ‌هایش به جوش آمده است.

بیتا مشغول پرسیدن چند سوال از دکتر شد و

سپهر خودش را به من نزدیک کرد با نیش خندی معنا دار لب باز کرد

چرا بی‌تا اینجاست یا‌شار؟!

لبخندی به لب آوردم، هیچ وقت دلیل این نا رضایتی‌اش در مقابل حضور بی‌تا نشدم، آرام و خونسرد درست مثل خودش جواب دادم
-ا‌خه تو نیومدی منم زنگ زدم بی‌تا بباد کمکم.

سپهر دستش را مشست کرد و فاصله‌ی یک قدمیمان را پر کرد، سرش را نزدیک به گوشم آورد و با صدایی آرام جواب داد
-این لبخندتو جمع کن وگرنه با مشت میزنم تو دهن‌ت!

لبم را در دهانم کشیدم و سرم را چند بار تکان دادم، تا خنده‌ام را کنترل کنم.
سپهر به سمت ماشین قدم برداشت و به کاپوت ماشین تکیه داد در همان لحظه بی‌تا از پدر سارا پرسید

-سارا کجا رو خیلی دوست داره؟ شما جز این خونه، خونه‌ی دیگه‌ای هم تو شهر دیگه دارید؟

پدر سارا خواست لب باز کند که بهار بیان حرف‌هایشان پرید

-ویلا تو شمال داریم و همین‌طور خونه تو بروجرده.

فکر کنم بروجرده رفته باشه چون سارا اونجا رو خیلی دوست داره.

بی‌تا سری تکان داد و ابرویی بالا انداخت نگاهش را به من داد
-پس ادرس هر دوجا رو بدید تا ما سر بزنینم.

چشمکی به من زد که از چشم بهار دور نماند،
سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم، بی‌تا ادرس را یاد داشت کرد و به سمت در قدم برداشت
-یاشار تو با من بیا بریم بروجرد، من ماشین اوردم،
سپهرم بره ویلا شمال.

سپهر سری تکان داد و ادرس را گرفت و سوار ماشین شد.
با بی‌تا به سمت در قدم برداشتیم، بی‌تا در را باز کرد و با قامت ایسا برخوردیم.
-س... سلام...

در جواب سری تکان دادم و از مقابل در کنار رفتم، ایسا وارد خانه شد و نگاهی به سپهر انداخت و
رو به من به حرف امد
-کجا میرید؟ اگه میرید دنبال سارا منم میام.

دست در جیبم فرو کردم و سری تکان دادم در جواب لب گشودم
-اره داریم میریم دنبال سارا، سپهر میره ویلاتون تو شمال من و همکارم میریم بروجرد.

ایسا سری تکان داد و به سمت ماشین سپهر قدم برداشت و با صدایی رسا به حرف امد

-پس من با سپهر میرم، عمو من با آقای راد میرم دنبال سارا.
ادرس رو هم اینجوری راحت‌تر پیدا میکنن.

دکتر سراج سری به نشانه فهمیدن تکان داد و ایسا بی‌توجه به چشم‌های گرد شده سپهر سوار ماشین شد و کمر بند ایمنی‌اش را بست، سعی داشتم خنده‌ام را کنترل کنم، سرم را پایین انداختم و به کاشی‌ها خیره مانده بودم
-یاشار بیا.

به سمت ماشین سپهر حرکت کردم و دستم را روی بدنه ماشین گذاشتم، و خم شدم، سپهر نیش‌خندی معنا دار روی لب داشت و لب زد
-من تو راه از دست این دیوونه می‌شم، از بس که رو اعصاب من راه میره، صد میدم این و با خودتون ببرید

دیگر خنده‌ام را نتوانستم کنترل کنم می‌دانستم در آن لحظه خنده بر من حرام است، اما نمی‌توانستم در مقابله چهره و حرف‌های سپهر مقاومت کنم، با صدایی آرام شروع به خندیدن کردم و سرم را پایین انداخته بودم تا متوجه خنده‌ام نشوند
-من هیچ‌جا نمیرم با خودتم میام حالا زود باش راه بیوفت.

سپهر با صدای ایسا چشم رو هم فشرد، دستم را به شانهاش کشیدم و سرم را نزدیکش بردم و ادامه حرفش را در دست گرفتم
-دیدي که چی می‌گه.

بی‌توجه به سپهر در ماشین را باز کردم و کتم را برداشتم.

با سر به بی‌توجهی اشاره کردم تا از خانه خارج شود، به سمت در قدم برداشتم و از خانه خارج شدم، بی‌توجهی پشت فرمان نشست و من کنارش.

ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت یک ظهر را نشان می‌داد

چهار ساعت راه را پیش رو داشتیم، سرم را به پشتی صندلی چسباندم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم

-این خانم دکترمون از کی شاکیه اینجوری ول کرده رفته؟

چشم باز کردم و نگاه به بی‌توجهی انداختم، عینک روی صورتش را جا به جا کرد و سری تکان داد و خواستار این شد که جواب دهنم.

دستی به موهایم کشیدم و شانه بالا انداختم و آرام "نمیدونم" به لب اوردم.

لبخندی روی لب نشان داد و با همان شیطنت همیشگی‌اش ادامه داد

-باور کنم؟

نیش‌خندی به لب اوردم و کمی جا به جا شدم و جواب دادم

-فعلاً که من باید ناراحت باشم، می‌خواست تنها باشه حداقل به من می‌گفت من این چند روز نمیرم و زنده شم!

کشش ندیم بی‌توجهی.

بی‌تا ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد و سکوت کرد.
دستش را به سوی ضبط برد و موزیکی آرام فضای ماشین را در بر گرفت.

“فکر عاقل کردنم هرگز نباش
من از این دیوانگی سر میروم
آنچه میبینم به غیر از عشق نیست
شک نکن دیوانه تر هم میشوم

بی جهت نیست این همه زیبایی ات
هر کسی بیند تو را مجنون شود
دوره تو میچرخمو آرایشست
کل اعجاب طبیعت میشود”

ساعت سه ظهر را نشان می‌داد و هنوز تا اواسط راه را رفته بودیم.

بی‌تا ماشین را کنار غرفه‌های بین راهی پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم و مقداری خرید کردیم، کنار ماشین ایستادیم و مشغول خورون شدیم، همراهم در جیم لرزید، همراهم را در اوردم و با

اسم سپهر رو به رو شدم دستی روی صفحه کشیدم و به بیتا نزدیک شدم و صدایش را روی اسپیکر گذاشتم

-بله سپهر؟

کمی از ابمیوه‌ام را نوشیدم و لقمه‌ای که بیتا برایم گرفته بود را در دهانم گذاشتم و منتظر به سپهر گوش دادم

-ما رفتیم شهرستان چالوس، ویلا پدری سارا، اونجا نبود، داریم برمی‌گردیم تهران.

لقمه در دهانم بود برای همین بیتا تلفن را از من گرفت و سپهر را مخاطب قرار داد

-اگه اونجا نیست احتمال این‌که بروجرد باشه زیاده، ما دو ساعت یا یک ساعت و نیم دیگه بروجرد هستیم، شما هم بیاید، ما رسیدیم بروجرد منتظر می‌مونیم تا شما بیاید و ادرس دقیق خونه رو داشته باشیم. حالا که الیسا باهات هست بهتره از بودنش استفاده کنیم.

سپهر با "باشه" تماس را قطع کرد، بیتا تلفن را به من بازگرداند.

کمی خیالم راحت شده بود، کم‌تر از دو ساعت دیگه مانده بود تا به سارا برسم، اما من فقط به این فکر می‌کردم که چه رفتاری با او داشته باشم بهتر است.

دوباره به جاده باز گشتیم این بار من پشت فرمان نشستم، می‌دانستم رانندگی بیتا را خسته کرده است، دستم را تکیه‌گاه سرم کردم و به جاده‌ی خشک بروجرد نگاه کردم، تنها صدا صدای کار کردن بخاری ماشین بود، بیتا صدلی را به عقب کشیده بود و پلک روی هم گذاشته بود، ماشین را در پارکینگ موفقیت پارک کردم و کتم را رویش انداختم.

دوباره به جاده برگشتیم و به راه ادامه دادیم، تمام مدت به سارا فکر می‌کردم به حرف‌هایی که شاید هیچ وقت فرصت زدنش را نداشته باشم، اما به همان حرف‌ها هم فکر می‌کردم، به آن که

چگونه باید با او برخورد کنم، از او به شدت ناراحت و دلگیر بودم، احساس می‌کردم برایش بی اهمیت واقع شدم، احساس پوچی دست از سر دلم بر نمی‌داشت و باعث می‌شد این افکار منفی ذهنم را پر کنند و در ذهنم خانه کنند...

هوا تاریک شده بود و من رانندگی برایم در تاریکی دشوار بود، بیتا چشم باز کرده بود هر چند دقیقه یک بار مرا به حرف می‌گرفت تا کمی از خستگی‌ام در برود، ساعت نزدیک به شیش عصر بود و ما ورودی بروجرد را پشت سر گذاشته بودیم.

از روی ادرس بیتا برایم خواند و وارد یک کوچه سر سبز شدیم، که بیشتر خانه‌های ویلایی در آن قرار داشت، در کوچه توقف کردیم و به خانه‌ها نگاهی انداختیم، خانه‌هایی که با درهای آهنی بزرگ و اب نما درون حیاط تزئین شده بود.

همراهم را در اوردم و شماره سپهر را شمارگیری کردم.

-رو اسپیکر بذاز منم بشنوم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم، دستم را مقابل بخاری ماشین قرار دادم، تا کمی از یخ زدگی در بیاید.

بیتا دست‌هایش را به هم مالش می‌داد و گاهی وقت‌ها مقابل دهانش می‌گرفت و هوای گرم دهانش را روی دست‌های کوچک یخ زده‌اش خالی می‌کرد، بوق اشغال فضای ماشین را پر کرده بود و خبری از سپهر نبود.

بالاخره بعد از چند ثانیه صدای سپهر در ماشین پیچید

-بله؟

بیتا سرش را نزدیک آورد و با تندی لب گشود

-بله و بلا، چرا انقدر دیر حواب میدی ادم دلش شور میزنه!

کجایی؟!

صدای نفس عصبی سپهر می‌آمد.

دستی به ریشم کشیدم و نگاهی به بیتا که منتظر بود انداختم

-دارم میام یک ساعت دو ساعت دیگه اونجام.

ادرس را به او دادیم و تماس را قطع کردیم.

دست‌های یخ زده بیتا را در دست گرفتم، دست من گرم بود و دست او یخ زده بود، محکم دستش را در حصار دست‌هایم گرفته بودم، تا کمکی در گرم شدنش بکنم.

تمام دریچه‌ها رو به بیتا بود، اما او همیشه به سرمایی معروف بود و تحمل سرما برایش سخت بود.

صندلی را عقب کشیدم و چشم روی هم گذاشتم

-بیتا قفل ماشین رو بزن بیا با هم یکم استراحت کنیم.

با "باشه" که بیتا به لب آورد صدای قفل ماشین به گوشم رسید،

چشم روی هم گذاشتم و برای یک ساعتی به خواب رفتم.

با تقای که به شیشه ماشین خورد چشم‌هایم را باز کردم شیشه را پایین کشیدم و سپهر را با نیش‌خندی که اگر روی لب‌هایم نمی‌دیدم تعجب می‌کردم تماشا کردم.

-پشت سر ما بیاید تا برسیم به خونه.

چشم‌های نیمه بزم را با دست ماساژ دادم و سری برایش تکان دادم. نگاهی به دستم انداختم، دستم را محکم در حصار دست‌هایش گرفته بود، خواب نبود هندزفری در گوش داشت و متوجه سپهر نشده بود.

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم تا چشم‌های شب رنگش را باز کند، صندلی را به حالت اولش در آوردم، بیتا هندزفری‌اش را در آورد و نگاهی به من انداخت
-چیزی شده؟

ماشین را روشن کردم و کمر بند را بستم و سری تکان دادم و در جواب به او لب باز کردم
-اره سپهر و الیسا اومدن.

بیتا سری تکان داد و ماشین از جا کنده شد، پشت سر سپهر به راه افتاده بودیم، نور چراغ ماشین تنها کوچه را روشن نگه‌داشته بود
مقابل یکی از خانه‌ها پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم، سپهر و الیسا به طرفمان آمدند و الیسا با دیدن من کلید را به طرفم گرفت
-این کلید خونه هست وقتی برگشتیم تهران از عمو گرفتم.

لبخندی به رویش زدم و سری تکان دادم و رو به روی در ورودی ایستادم، دری اهنکی و سلطنتی بزرگ که می‌توانستم فضای حیاط را به راحتی ببینم.

کلید را در، در فرو کردم و چرخاندم، پا روی راه روی با اسفالت یخ زده گذاشتم و به سمت خانه قدم برداشتم، خانه‌ای بزرگ قدم برداشتم؛ به چمن‌های خیس خورده نگاه انداختم و استخری که هنوز ابش را خالی نکرده بودند.

سکوت کرده بودیم و قدم از قدم برمی‌داشتیم.

سکوت فضا را جیغ دلخراش سارا شکست و همه مرا حیران کرد

کلید از دستم افتاد و به سمت در نیمه باز خانه پا تند کردم و در را سریع باز کردم، صدا از طبقه بالا بود.

نگاهی به سالن و هال انداختم، پیرمردی که با لباس‌های ابی که به خاک الوده شده بود گوشه‌ای افتاده بود و دست و دهانش را بسته بودند.

بیتا به طرف پیرمرد دوید.

و من پله‌ها را پشت سر گذاشتم، به طبقه بالا رسیدم و نگاهی به اتاق‌ها انداختم، قدمم را به سمت اتاق ته راه روی پهن تند کردم، در نیمه باز را کامل باز کردم.

مرد با دیدن من از روی سارا بلند شد، به لباس پاره شده سارا و چشم‌های پر شده از اشکش خیره ماندم، مهرسا گوشه اتاق نشسته بود و زانو در اغوش گرفته بود، دندان‌هایم را روی هم فشردم.

مرد کمر بند باز شده‌اش را از دور کمرش بیرون کشید و به طرفم آمد، کمر را دور دستش چرخاند و به طرفم پرت کرد.

کمر را با دستم گرفتم و دور دستم پیچیدم و ان را به سمت کشیدم و مشتی به صورتش کوباندم،
آتش گرفته بودم و بدن گر گرفته‌ام را نمی‌توانستم کنترل کنم و موج‌های عصبی در سرم شناور بود.

مرد را بلند کردم و به دیوار کوباندم.

خون صورتش را پوشانده بود و روی دو دست بلند شده بود.

با پا محکم به پهلویش کوباندم.

کارد میوه خوری روی میز را برداشتم و به سمت حمله ور شدم می‌خواستم او را بکشم، هر کسی که جز من به سارا دست درازی کند را دفن می‌کردم
سپهر در اتاق را باز کرد و به دستم خیره شده و جلو آمد و دستم را محکم در دستش گرفت و خواست تا منطقی برخورد کنم، اما من دیگر خودم را هم نمی‌شناختم تنها می‌دانستم او را باید به کشتن بدهم.

تقلا می‌کردم تا از اغوش سپهر بیرون بیایم.

اما بی فایده بود

-یاشار، یاشار اروم باش داداش، جلو بچه این کار نکن یاشار اروم باش!

گریه‌های سارا شدت گرفته بود، صدای گریش خطی بود روی روح و روانم، مهرسا را محکم در اغوش کشیده بود.

کارد را رها کردم می‌دانستم انقدر عصبی هستم که می‌توانم با همین کارد او را تیکه تیکه کنم.

بی‌تا و الیسا به اتاق آمدند و با دیدن مرد نیمه جان دست روی دهانشان گذاشتن.

سپهر کت تنش را در آورد و به سمت سارا قدم برداشت و دور او پیچید.

سارا به اغوش سپهر پناه آورد و خودش را در اغوش سپهر گم کرد.

بیتا به سمت مهرسا رفت و او را با مهربانی همیشگی‌اش در اغوش کشید و همراه با ایسا از اتاق بیرون رفت.

سپهر صورتش سارا از سینه‌اش جدا ساخت بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و خواست که آرام باشد. سپهر از جا برخاست و با سر اشاره کرد تا این مرد را به طبقه پایین ببریم. دستش را گرفتیم و روی زمین او را کشانیدیم.

او را به طبقه پایین آوردیم و روی زمین پرتش کردیم. مهرسا و ایسا در حال بازی کردن در سالن بودند و ار ما دور بودند. -بیتا لطفا برو پیش سارا، بهتره الان تنها نباشه.

بیتا سری تکان داد و به سمت پله‌ها روانه شد.

سپهر صندلی آورد و مرد را روی صندلی نشانید.

استین پیراهنش را بالا زد و موهای نامرتبش را مرتب کرد و

سیلی محکم به صورتش کوباند و فریاد کشید

-کدوم حروم زاده‌ای تو رو فرستاده؟

مرد خون دهانش را تف کرد روی زمین و سر، سرگردانش را به زحمت بالا آورد و نفس کوتاهش را بیرون داد و با نفس و چشم‌های نیمه باز زیر لب "هیچ کس" به لب آورد و دوباره سرش را پایین انداخت.

به طرفش قدم تند کردم و موهایی که به خون الوده شده بود را در دست گرفتم و سرش را بالا
اوردم و با چشم‌هایی به خون نشسته لب باز کردم
-بگو کی وگرنه می‌کشمت!

تنها پوزخند کریه روی لب نشانند و هیچ نگفت. دستی به موهایم کشیدم و مشتی دیگر به
صورتش کوباندم.

سپهر دستش را روی شانهم گذاشت و با لحنی محکم لب گشود
-خودتو کنترل کن من میدونم چجوری اینو به حرف بیارم.

او را دیدم که به سمت اشپزخانه قدم بر می‌دارد.

دستی به موهایم کشیدم و کلافه روی مبل نشستم، لحظه‌ای حال سارا از مقابل چشم‌هایم کنار
نمی‌رفت.

سپهر با کارد دسته دار پا به سالن گذاشت و نگاهی به مرد انداخت
-پاشو دستاشو محکم از پشت بگیر.

محکم کارد را در رون پایش فرو برد، از این کار یک دفعه‌اش شوکه شدم و با چشم‌های گرد به
سپهری که تا به حال از او این حد از عصبانیت را ندیده بودم را تماشا کردم.

صدای فریاد مرد سیاه پوش کل خانه را پر کرده بود سپهر فشار دستش را بیشتر می‌کرد
-بگو از طرف کی اومدی و اسمت چیه!؟

تنها فریادهای پشت سر هم سپهر را می‌شنیدم و تقلا کردن برای آن که دستش را آزاد کند
سپهر به دستش چرخش می‌داد و مرد چشم فرو بست و فریاد کشید
-فریدون، از طرف فریدون اومده بودم، برای بی ابرو کردن دختر دکتر سراج.

سپهر از فشار دستش کم کرد و روی دو زانو خم شد و سر مرد که از درد پایین افتاده بود را بالا
گرفت سری تکان داد و زیر لب "خوبه" گفت.

کارد را از پایش بیرون کشید و تماسی با پلیس برقرار کرد
شروع به گزارش دادن کرد.

دست مرد را رها کردم و به نفس‌های پیاپی او گوش دادم،
به سمت اشپزخانه رفتیم و دست خونی‌مان را شستیم.

سپهر دستمالی برداشت و کارد را پاک کرد و به دست مرد سپرد
تا اثر انگشتش روب کارد بماند.

طولی نکشید که نگهبان در را برای افسرهای پلیس باز کرد و پلیس وارد خانه شد.

سپهر مشغول توضیح دادن کل جریان شد و مرا وکیل خانوادگی سراج معرفی کرد و شکایت را به
جریان انداخت.

-جای ضرب چاقو برای چیه؟

سپهر چاقو را با دستمال به سمت افسر گرفت و شروع به توضیح دادن کرد

-وقتی رفتیم بالا و با اون صحنه برخورد کردیم، سعی داشت فرار کنه ما مقاومت کردیم، خواست
با چاقو حمله کنه و با هم درگیر شدیم و چاقو خورد به پاش، اثر انگشت رو چاقو هست.

مثل این که چاقو رو از اشپزخونه برداشته تا خانم سراج رو با این چاقو تهدید کنه به طبقه بالا ببره.

افسر سری تکان داد و دستبند به دست ان مرد زد و درخواست اورژانس کرد.

سپهر همچنان مشغول توضیح دادن بود و از دشمن خانوادگی‌شان می‌گفت.

و من آرام روی صندلی نشسته بودم؛ بعد از رفتن پلیس و اورژانس، از جا برخاستم و به سمت طبقه بالا به راه افتادم.

صدای کفش روی پارکت‌های چوبی تنها صدایی بود که سکوت را می‌شکست مقابل در ایستادم و تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

در را باز کردم و به بیتا و سارا که با لبخندی بی‌جانی روی لب داشتند نگاه کردم.

تن ظریف و کوچک سارا در کت سپهر گم شده بود و سارا را کوچک‌تر از انی که بود بنظر می‌آورد.

اما هیچ کدام از این مزه‌ها طعم تلخ دهان مرا شیرین نمی‌کرد.

-خوب من برم، فکر کنم باهم حرف داشته باشید

چشمک بیتا رو به سارا از چشمم دور نماند، از روی تخت بلند شد و به سمت من قدم برداشت و دستی روی شانهم گذاشت و

با صدایی آرام لب زد

-خیلی خوشگله!

مواظب باش ناراحتش نکنی. خودتو کنترل کن.

سری تکان دادم و بیتا بیرون رفت و در را پشت سرش بست، از چه به او اطمینان می‌دادم؟

مطمئن نبودم بتوانم خشمم را کنترل کنم و من به همین معروف بودم، به این که نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم و حال از دستش به شدت عصبانی بودم و می‌دانستم به هر روشی که شده زهرم را می‌ریزم.

نگاهی به او انداختم و سرش را پایین انداخته بود و با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد.

با بالا و پایین شدن تخت خبر از نشستن کنارش می‌دادم.

-یاشار، بین من... من واقعا متاسفم.

فکر نمی‌کردم این اتفاقا بیوفته ببخشید.

بی‌حس نگاهش می‌کردم، بی‌آن که حتی پلک روی هم بفشارم.

سرش را بالا آورد و نگاهش روی صورتم چرخید.

-لباسات خونی شده.

نگاهی به جلیقه تنم انداختم و با نیش‌خند به او نگاه کردم.

نگاهم روی تنش چرخید و روی رون پایش ثابت ماند.

دستم را آرام روی پایش کشیدم و با انگشت به رون پایش فشردم و آرام لب زدم

-اخره با کارد رون پای اون مرده رو سوراخ کردیم.

لباسم خونی شد.

از حرفم چهره‌ای متعجب به خود گرفت و لرزه‌ای به تنش افتاد.
ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم، نیش‌خند روی لبم پررنگ‌تر شد و از جا برخاستم.
به سمت در قدم برداشتم و در را قفل کردم و نور اتاق را کم کردم.
رو به رویش ایستادم و دکمه جلیقه‌ام را یک به یک باز کردم.
کفش را از پا در آوردم و به سمت تخت قدم برداشتم و آرام به او نزدیک شدم.
صورت‌م را به صورتش نزدیک کردم و دستی به شانه‌های برهنه‌اش کشیدم و کت را از شانه‌هایش
پایین انداختم.
نفس‌هایش تند شده بود.

نگاهی به تن سفیدش در لا به لای پیراهن پاره‌اش انداختم
دستم را روی تنش به بازی در آوردم و پراهنش را پاره کردم.
چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود و لبش را زیر دندان کشیده بود.
اما من خالی از هر حسی بودم جز عصبانیت، احساس می‌کردم عصبانیت‌م را باید سر تن او خالی
کنم.

کمرش را در دست گرفتم و او را آرام روی تخت خواباندم.
پایش را ناخداگاه دور کمرم حلقه کرد، می‌دانستم روی حرکاتش کنترل ندارد.
شروع باز کردن کمربندم کردم و دستش را روی سینه پهنم گذاشت تا دکمه‌های پیراهنم را باز کند.
دستش را محکم در دست گرفتم و زیر گوشش به حرف امدم
-کی گفته قراره عشق بازی کنیم؟

با نیش‌خند به چشم‌هایی که علامت سوال را می‌شد در آن دو گویی دریایی دید نگاه کردم.

سرم را در گرنش فرو بردم، تن گر گرفته‌اش زیر هیکل ورزیده‌ام جان می‌داد و بی‌اهمیت و با خشونت ادامه می‌دادم.

نال‌هایی که زیر گوشم با بغض همراه بود، چانه‌ای که از بغض می‌لرزید و تختی که فنرهایش به صدا در آمده بود...

خیمه‌ام را جمع کردم و نگاهی به تن بی‌جان سارا انداختم.

بی‌حس نگاهش می‌کردم، سرم را نزدیک گوشش بردم و آرام لب بر هم فشردم

-در مقابل اون یک هفته‌ای که تو خواستی من پیغام بذارم و پیغام گذاشتم و تو جواب ندادی، فکر کنم تنبیه منصفه‌ای بوده باشه.

با این‌که از حرف‌هایم مطمئن نبودم اما به زبان می‌آوردم.

هیچ وقت به چنین رابطه‌ای که سر تا سر درد باشد با سارا فکر نکرده بودم. حس یک متجاوز را داشتم شاید کار ناتمام آن مرد را من تمام کردم اما خالی شده بودم، آرام شده بودم!

از درد به خود می‌پیچید و در خود جمع شده بود

از روی تختی که به خون الوده شده بود بلند شدم.

کمربندم را بستم و از اتاق بیرون زدم.

—
نامه دوم

-سلام، الان متاسفانه خونه نيستم لطفا پيغامتون رو بذاريد يا شمارتون رو بگيد تا بهاتون تماس بگيرم.

-الو سلام، باز منم!

از در اسايشگاه كه ميزنم بيرون، تا خيابون هشتصد و دوازده تا قدم باس بيام، ميام! اروم، مي شمارم كه كم نشم. همين جوري كه سرم پايين به اسفالت داغ نگاه مي كنم و باهاش حرف مي زنم، ميگم يادته اين يارمون از تو رد مي شد ميومد پيش من با شال رنگي و تشكيلات، هيچي نميگه، لال شده از وقتي رفتي.

قدم چهارصد و سي و هفت و كه ميرسم، يه تير سيمونيه چراغ برقه، خيلي قشنگه، انگا يه درخت خشك وسط بيايون كوچيك.

يه وقتي ميخوام برم كنف بخرم از بازار بزرگ، اگه نترسم از صدای ادم، كنف بخرم خودمو باهاش اويزون كنم از اين درخته، هر كي رد بشه بگه آخي، درخت خشك سيمونيه ميوه داده، ميوش ولي ناجوره، رد ميشم از درخت.

يواش ميام تا ميرسم به اونجا كه خداحافظي كرديم؛ اونجا كه بار اخر گذاشتي ببوسمت، يادت چشامو پاك كردي گفتي غصه نخوريا ميام مي برمت، نيومدي!

نمياي!

دكتر ميگه تو واقعي نيستي، خيال مني!

خیال اخه بو گندوم خام میده؟ خیال موهاش تو باد میرقصه ادم حیرون کنه؟ خیال بلده ادم قایم کنه تو بغلش وقتی چشماش گریه داره؟ چی میگه این دکتره؟ دکتر نیست یارو!
یا دکتره عاشق نشده بدبخت!

وامیسم بغل خیابون به تو فکر مسکنم و به نبودن تو!

روز میشه شب میشه، روز میشه، ادما میرن، میرن، میرن... ماشینا میان، میان، میان...

صدایی نیست تو دنیا، همه صداها دنیا پیغام گیر خونهی توئه که روزی یه میلیون بار بهش زنگ میزنم تا صدای تو بگه پیغام بگذارید؛ باهاتون تماس میگیرم، هی من پیغام میذارم، ولی تو که تماس نمیگیری!

اصلا میشنوی این پیغامی من؟!

الو، الو؟! ...

دم صب بود تو محوطه اسایشگاه بارون میومد، اتاق افتابی بود، خورشید تو اتاقم بود اخه، وایساده بودم به تماشا کردنش، با اون موهاش که ریخته بود رو شونههاش، نگاه می کردم، عین ماه بود، بدتر از همیشه، گفت: «نمیخوای بغلم کنی؟»

گفتم: «دارم نگات می کنم.»

خندید، خندش عین همیشه برف شد و نشست موهام، نگاه می کردم عین ماه بود بدتر از همیشه، گفت: «نمیخوای بغلم کنی؟»

گفتم: «دارم نگات می کنم.»

خندید؛ خندش عین همیشه برف شد نشست رو موهام.

گفت: «بغلم کن.»

گفتم: «دارم نگات می‌کنم اخه!»

گفت: «ببوس من و دیوونه!»

گفتم: «نگو هیچی، پرت صدات میشه حواسم!»

گفت: «میرما...»

گفتم: «هی نگو دارم نگات می‌کنم تموم میشه الان!»

رفت...

برخورد بهش، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد.

اون روزای که نمی‌رفت می‌خواستم بهش بگم من هر وقت می‌خوام بغلت کنم بجاش نگات می‌کنم، هر وقت می‌خوام ببوسمت، بجاش نگات می‌کنم، هر وقت می‌خوام بزخم نگات می‌کنم، هر وقت می‌خوام بگم هیچ‌جا نرو که نباشی زندون تنگ میشه این دنیای لاگردار نگات می‌کنم، هر وقت می‌خوام از همه دنیا پناه ببرم به امنیت بین بازوهای لاغر مهربونت نگات می‌کنم.

هر وقت می‌خوام بدونی دوست دارم، نگات می‌کنم، خواستم بهش بگم، من ادم نگاه کردنم ادم تماشا، ادم برنده شدن تصاحب نبودم هیچ وقت!

بس که می‌ترسم از نه شنیدن، از این که برنجی از این که بری...

رفته بود؛ عکس شو چسبوندم رو دیوار، وایسادم به نگاه کردن، روز شد شب شد روز شد، رفته بود، پاییز بود همیشه، بارون می‌ومد تو اتاق، انگار که خورشید ما رو یادش رفته باشه!...

صبح زود از خواب بیدار شدیم، چهار ساعت راه را در پیش رو داشتیم، خودم را روی صندلی جلو ماشین بیتا رها کردم، سارا و الیسا و سپهر باهم حرکت کردن، در راه سکوت اختیار کرده بودم هیچ نمی‌گفتم، بیتا هر چند بار نگاهی به من می‌انداخت، انگار که می‌خواست سخنی بگوید، اما دلش رضا نمی‌داد

-هر چی می‌خواهی بگی بگو بیتا.

بیتا لب‌هایش را جلو داد و چشم باریک کرد و با لبخندی شیطان جواب داد
-قهرین؟

نیش‌خند صدا داری تحویلش دادم و سرم را پایین انداختم و زیر لب "اره" گفتم بیتا نفسش را بیرون داد و به سمتم خم شد و با لحنی آرام لب زد
-این بود نتیجه تذکری که دیشب بهت دادم؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و دستی در هوا تکان دادم و در جواب لب گشودم
-وای بیتا تو رو جون جدت ول کن، من خودم مثل سگ پشیمونم.
تو دیگه دیگه داغ دلم رو تازه نکن.

بی‌تا سری تکان داد و حرفی نزد ساعت را نگاه کردم ساعت هشت صبح بود و دو ساعت دیگر را هنوز پیش رو داشتیم، سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم.

به خوابی عمیق فرو رفتم، کاش این خواب تمام نشد، شاید بعد از چند روز پر استرس این اولین باری بود که انقدر راحت می‌خوابیدم و آرام بودم.

اما این خواب با تکان دادنم تمام شد.

نگاهی به بی‌تا انداختم و چشم‌های نیمه بازم را باز کردم و سری تکان دادم

-پاشو رسیدیم.

در ماشین پیاده شدم و زنگ خانه را زدم، در باز شد و اولین نفر مه‌رسا بود که به حیاط خانه قدم گذاشت و به سمت بهار پرواز کرد و خود را در اغوش او گم کرد.

دکتر سراج همراه با مادر سارا از پله‌ها پایین آمدند.

مادر سارا حیاط را پشت سر گذاشت و سارا را از بین جمعیت پیدا کرد و او را در اغوش گرفت و با مهر بانی شروع به صحبت کرد

-قربونت برم دختر خوشگلم چرا یک دفعه ول می‌کنی میری.

مردم از نگرانی.

سارا سرش را به سینه مادرش فشرد و دستش را محکم در دستش گرفت و زیر لب "خوبم مامان" به لب آورد

آرام شده بود، انگار که روحش به درد آمده بود و من دلیل این دزد را می‌دانستم اما تمام مدت برخلاف واقعیتی که درونم حس می‌کردم خود را راحت و بی‌اهمیت نشان می‌دادم، با این‌که با دیدن چشم‌های خسته‌اش جان را از من می‌ستاندن.

-علی زنگ زد و گفت با اولین پرواز برمی‌گرده تهران.
خیلی نگران بود.

سارا سری تکان داد و از اغوش مادرانه خانم سراج جدا شد و به سمت ساختمان خانه قدم برداشت.

خانم سراج به سمت ما آمدند

-واقعا ازتون ممنونم نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم.
بفرمایید داخل، یکم استراحت کنین خستگی‌تون در بره.

سارا مه‌رسا را در اغوش گرفته بود و به سمت خانه قدم برمی‌داشت سپهر خواست جواب دهد که سارا پیش دستی کرد و لب زد

-اقای امیری و دوستاشون چون خسته هستن می‌خوان برن خونه خودشون مامان اصرارشون نکن.

می‌دانستم با من سر لج برداشته است.

نیش‌خندی روی لبم آمد که از چشم مادرش دور نماند.

مادرش جای سارا شرمگین شده بود و خجالت می‌کشید.

-بیخشید تو رو خدا یکم حالش خوب نیست.

سپهر لب‌خندی دندان‌نما زد و سری تکان داد و زیر لب "اشکالی نداره" به لب آورد.

بعد از خداحافظی با دکتر سراج و اهالی خانه، از خانه بیرون آمدیم

-بستا ممنونم واقعا از این که باهامون اومدی.

اگه میخوای بیا بریم خونه ما.

بیتا سری تکان داد و دستش را دراز کرد و من دستم را به او سپردم و او با مهربانی جواب داد

-نابا یه مسافرت یه روزه رو هم تجربه کردم و با خانم دکتر

اشنا شدم، الانم بهتره برم خونه خودم اونجا راحت‌ترم.

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی کوتاه‌مان سوار ماشین شدیم.

سپهر صدای ضبط را بالا برده بود و تنها صدای روزبه بمانی بود که در ماشین می‌پیچید.

"کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره؟"

کجا باید برم که یک شی فکر تو من و راحت بذاره؟

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی ب ام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره،

کجا باید برم که تو هر ثانیم تو رو اونجا نیبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی بیسنم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم"

مقابل خانه ایستادیم، پله‌ها را یک به یک بالا رفتم و مقابل اسانسور ایستادم.

منتظر سپهر نشدم و وکمه طبقه مورد نظر را فشردم، با کیلد وارد خانه شدم و یک راست خودم را به طبقه بالا رساندم

روی تخت خواب خودم را رها کردم و چشم روی هم فشردم.

انقدر خسته بودم که احساس می‌کردم الان اعضای بدنم از هم می‌پاشند.

این مدت به اندازه تمام روزهای زندگی‌ام درگیر بودم، دلم یک لحظه آرامش می‌خواست، دلم می‌خواست از این هیاهوی غیر منتظر فرار کنم و در یک جایی دور چادر بزنم و برای چند سال آنجا زندگی کنم.

دلم می‌خواست از این زندگی اجباری فرار کنم، آرامش حسی بود که این روزها از صمیم قلب طلب می‌کردم...

چند روزی می‌گذشت و تنها صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم، علی از سفر کاری برگشته بود و من، فرصت دیدن سارا را از دست داده بودم، دلتنگ چشم‌هایش شده بودم.

می‌دانستم کنار علی خوشبخت نیست، خوش‌حال نیست.

می‌دانستم به اجبار کنار او زندگی می‌کند.

اما چاره‌ای جز تحمل کردن نداشتیم. از آن روز به بعد سعی می‌کرد جواب تماس‌هایم را بدهد یا اگر نمی‌توانست صحبت کند مرا در جریان بگذارد، انگار که چشمش ترسیده بود.

دلم به این ترس راضی نبود. دیگر دلم دل نبود، هماننده مرده‌ای متحرک زندگی می‌کردم، هیچ یک از اتفاق‌های زندگی‌ام به مراد دلم نبود.

دلنازک شده بودم آرام شده بودم، حرف‌هایم کوتاه و کم شده بود، حس کسی را داشتم که تمام کشتی‌هایش غرق شده و خدمه کشتی‌اش هیچ کدام شنا بلند نیستند.

من در چشم‌های دریای سارا غرق شده بودم و شنا کردن را از یاد برده بودم، تنها دست و پا می‌زدم و بیشتر زیر آب فرو می‌رفتم.

در این چند روز توانسته بودند ردی از فریدون بگیرند و او را پیدا کنند، انقدر دیدن سارا کنار علی برایم سخت و دشوار بود که خودم برای حل و پیگیری این پرونده به خانه دکتر نمی‌رفتم و سپهر را تنها می‌فرستادم.

دیگر تاب دیدن او را کنار کسی نداشتم، عصبی و آرام شده بودم.

دیگر به مرحله‌ای رسیده بودم که حتی به عابران پیاده هم حسودی می‌کردم، آن‌ها حتی برای ثانیه‌ای او را می‌دیدند و من از همین دیدن هم منع بودم.

آخر من با دل تنگم چه کنم؟!

دلم برای گرمای دستش تن صدایش، چشم‌های به رنگ دریایش تنگ شده است.

دلم نگاه‌های دلبرانه‌اش را می‌خواست

تنگ شده است این دل، برای نگاه‌های دلبرانه‌ات!

نفسم را بیرون فرستادم و از جا برخاستم، سرم را به شیشه پنجره چسباندم و به چند خانه دور تر چشم دوختم، با خود فکر می‌کردم برای او هم دلبرانه می‌نگری؟ او را به خنده‌های ویرانه کننده‌ات دعوت می‌کنی؟!

تمام این فکرها کافی بود تا تمام حس حسادت مردانه‌ام بیدار شود!

دست مشت شده‌ام را به شیشه پنجره کوباندم، چندین بار خانه را متر کردم؛ دیگر کنترل اعصاب و روانم را نداشتم؛ انگار که کم‌کم در حال عوض شدن بودم.

بی‌توجه به ساعت، شماره سارا را شمارگیری کردم تنها می‌خواستم صدایش مرهمی شود برای زخم‌های عمیق قلبم.

-سلام، الان متاسفانه خونه نیستم لطفا پیغامتون...

شنیدن این جمله کافی بود تا تلفن را به سمت دیوار برتاب کنم، صدای چند تیکه شدن تلفن سکوت خانه را شکست.

سوییچ را برداشتم و پالتو مشکی رنگم را به تن کردم.

از پله‌ها استفاده کردم و هرکدام را دوتا و یکی پایین ادم. ماشین با صدای وحشتناک لاستیک‌ها از جا کنده شد. از چراغ خطر زرد رنگ راهنمایی

رد شدم تا دوباره پشت پنجره اتاقش خیمه بزنم و شب را پشت پنجره صبح کنم.

قطرات درشت باران بهمن ماه، دیدگانم را تار کرده بود. برف پاک کن را روشن کردم، تا رسیدن به خانه سارا، تنها به صدای باران گوش فرا دادم.

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم و کمی به جلو خیز برداشتم.

چراغ روشن بود؛ مگر می‌شود سارا جای باشد و انجا تاریک باشد!؟

او خورشید زندگی بارانی من است؛ تنها دلخوشی من، منی که شب‌ها با فکر او می‌خوابم و صبح با ذکر او چشم باز می‌کنم، به جای خالی‌اش کنار دستم روی تخت خیره می‌شوم لبخندی تلخ گوشه لبم جا خوش می‌کند.

دست‌های مردانه‌ام در سرمای ظالم بهمن ماه در خیابان‌های یخ بسته نیایش، یخ میزند،

و اما، کسی نیست دستم را در دست زنانه و ظریفش گم کند تا سرمای تنم با گرمای لبخند روی لبش از بین برود؛ دلگیری من از نبودن کسی نیست، دلگیری من از این بودن‌های تو خالی است. از این بودن‌های که، از هزاران نبودن‌ها، بیشتر آتش بردلت می‌زند! من عمری است از این تضادها دلگیرم...

از ماشین پیاده شدم و دستم را در جیب شلوار مشکی رنگم فرو بردم؛ خیره به چراغ اتاق سارا، نفسم را بیرون فرستادم، نفسی که در سرمای تن لرزان تبدیل به هاله‌ی بخار شده بود.

صدای داد سارا در صدای بهم خوردن ابرها گم شده بود، نگران به پرده اتاقی که به هماننده فیلم، او را به نمایش می‌گذاشت، خیره شدم.

با دستی که روی صورتش پایین آمد؛ انگار که بند دلم به یک باره پاره شد دست و پام شل شد، حس آن مردی را داشتم که مقابل چشم‌هایش تمام دنیا بر سرش اوار شده است، انگار که زنده زنده مرا دفن کرده بودند و قدرت نفس کشیدن را از من گرفته باشند!

دیگر صدایی نیامد، احساس می‌کردم در این دنیا حضور ندارم، حتی صدای عبور ماشین‌ها را هم نمی‌شنیدم!

نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم و تمام توانم را به پاهایم سپردم تا به سمت او پرواز کنم.

اما با دیدن سارا در اغوش علی، هماننده مجسمه‌ای زیر باران ایستادم.

و به تماشاگر سارای بی‌جانم در اغوش او شدم،

ارام خوابیده بود؛ چشم‌های دریای‌اش را بسته بود

و موهایش ابشار روی شانهاش ریخته بود.

علی در ماشین را باز کرد و سارا روی صندلی عقب خواباند، تا خواستم قدمی بردارم ماشین از جا کنده شد و من جا ماندم!

دستی به صورت و موهایم کشیدم و قطرات باران را از روی صورتم کنار زدم پشت فرمان نشستم و با تمام سرعت مشغول تعقیب کردن علی شدم.

در دلم اشوبی بود که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود و آماده ریختن بود.

انگار که ان یاشار قوی و بی‌حس جایش را به ادمی پر از ضعف داده باشد.

یاد آن صحنه که بی‌هوش روی دست‌های علی چشم بسته بود لحظه‌ای یقه ذهن مرا رها نمی‌کرد!

آسمان می‌بارید و دل من نیاز به بارش داشت، اما باید ایستادگی می‌کردم باید مقاوم می‌بودم، با مشت محکم روی فرمان کوباندم

-لعنتی لعنتی لعنتی!

فریادهایم با بغض یکی شده بود و دل را به درد می‌آورد.

از اضطراب و استرس کف دست‌هایم در آن سردی بی پایان عرق کرده بود. انگار که در دلم رخت می‌شستند.

تنها در دل خدا را صدا می‌زدم، من توان از دست دادن عزیز را نداشتم، بی‌شک در نبود او هر روز می‌مردم و زنده می‌شدم!

رو به روی بیمارستان ماشین از حرکت ایستاد و علی از ماشین پیاده شد و مشغول صحبت با پرستار کنار در اورژانس شد

خانم مشکل قلبی داره، یک دفعه از حال رفت...

بی‌توجه به حرف‌های علی از ماشین پیاده شدم و به سمت سارا قدم تند کردم، چشم‌های بسته‌اش عجیب دلم را آتش می‌زد،

پرستار همراه با چند تن از سفید پوشان با برانکارد به سمت سارا دوید کمی خودم را عقب کشیدم تا تن بی‌جان‌ش را از ماشین خارج کنند.

انقدر اتفاقات سریع می‌افتاد که دست و پایم را گم کرده بودم!

پشت سران‌ها وارد بیمارستان شدم؛ هیچ صدایی در دنیا نبود؛ تنها تصویر سارای من بود که بی‌هوش روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ انگار که قصد باز کردن چشم‌هایش را نداشت.

با کشیده شدن پرده، چشم‌هایم را روی هم فشردم تا اشک چشم‌هایم با قطرات باران روی صورتم گم شود.

وسط آن اورژانش شلوغ هیچ صدایی نبود؛ تنها صدایی که می‌شنیدم صدای قلبی بود که برای سارا می‌زد؛ دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد؛ انگار که می‌خواهد از جا کنده شود!

همراهم را در آوردم و سریع شماره بهار را گرفتم، اب دهانم را قورت دادم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید شروع به صحبت کردم

-بهار سارا رو آوردن بیمارستان، ادرس می‌فرستم خودتو برسون.

تلفن را قطع کردم و ادرس را برایش ارسال نمودم، چشم روی هم فشردم و قطرات اب را از روی صورتم کنار کشیدم، موهای پایین آمده‌ام را بالا زدم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

علی همان‌طور که مشغول صحبت با همراهش بود با عجله از بیمارستان خارج شد،

به خود جرات دادم تا جلو بروم و از پشت پنجره به دلبر نگاه کنم، آرام خوابیده بود، انگار که قصد باز کردن چشم‌هایش را نداشت! تمام حواسم پیش جانم بود که روی تخت بی‌هوش خوابیده بود

دست‌هایم را روی شیشه پنجره گذاشتم و به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم، دل تنگ لمس دست‌هایش بودم و احساس می‌کردم حال از او کیلومترها دور هستم.

اشک دیدگانم را تار کرده بود، اجازه باریدن را به اشک‌هایم دادم و خودم را پشت پنجره، خالی کردم. تکیه‌ام را به دیوار دادم، زانوام شل شد و روی زمین فرود آمدم زانوهایم را در اغوش کشیدم.

عکس‌هایش را دانه دانه از مقابل چشم‌هایم گذراندم. در خواب، همانند دختر بچه‌ای بیش نبود! تمام عکس‌هایی که از او داشتم با چشم‌هایی بسته بود خیره به صفحه بودم و یاد آن شب در شمال اشکم را جاری کرد. صدای نفس‌هایش هنوز هم گوشم را نوازش می‌کند. اغوش گرم و خواستنی‌اش هنوز هم تن بی‌جان و سردم را گرم می‌کند و من با یاد خاطرات او است، که زنده مانده‌ام.

شماره سپهر مرا از خیالات خود در آورد و به دنیای واقعی و بی‌سارا باز گرداندند

دستم را روی صفحه کشیدم و رد تماش دادم

برای او پیامی نوشتم و زیر لب با خود زمزمه کردم

-سلام الان بیمارستانم ادرس می‌فرستم بیا پیشم.

سارا حالش اصلا خوب نیست، خودمم داغون‌تر از همیشه.

با دیدن دکتر که از اتاق بیرون می‌آمد از جا برخاستم و به سمتش قدم تند کردم مقابلش ایستادم و دستم را بهم قفل کردم و با بغض لب گشودم
-دکتر، حالش چگونه؟

عینک روی چشمش را جا به جا کرد، و دستی به موهای جوگندمی رنگش کشید نگاهی به سر و وضع انداخت و برگه‌های در دستش را نگاهی انداخت و جواب داد
-شما چیکار خانم سراج هستی؟

دستی به موهایم کشیدم و نفسم را با صدا بیرون فرستادم، این سوال عجیب مرا می‌سوزاند، من هیچ کاره او بودم و او همه کس من بود!
این تضاد لعنتی تا ته قلبم را به آتش می‌کشید!
-من برادرشم.

دکتر بی‌توجه به من شروع به قدم زدن کرد و من کنارش به راه افتادم شانه به شانه قدم برمی‌داشتیم و به تک تک سوال‌هایش جواب می‌دادم
-روی بدنش جای کبودی هست، این کبودیا به نظر بخاطر خوردن زمین یا حتی تصادف نمیتونه باشه بیشتر میخوره بخاطر درگیری فیزیکی باشه.
با شوهرش مشکل داره؟

فکر آن که روی او دست بلند کرده باشد مرا تا مرز دیوانه شدن می‌رساند، خون در چشم‌هایم خانه کرده بود و سکوت پر معنایم دکتر را به حرف آورد

-این بی‌هوشی ربطی به مشکل قلبیش نداره
بخاطر شوک هست و چند ساعت دیگه به هوش میاد.

او به قدم زدن ادامه داد و برگه‌های در دستش را
به پرستار سپرد، آرام از حرکت ایستادم، احساس کردم همچون مرده‌ای زیر خروارها خاک هستم و
توان نفس کشیدن را ندارم، نتوانستم از او مواظبت کنم و این مرا ذره ذره اب می‌کرد، ذوب شدن
را لحظه لحظه حس می‌کردم.
خودم را به صندلی رساندم و تن بی‌جانم را روی صندلی رها کردم. ارنجم را روی زانوهایم قرار دادم
و دستم را روی صورتم گذاشتم.

تاریکی مطلق!

صدایی در دنیا نبود، تنها صدا در سرم صدای زنانه و مهربان سارا بود که با خنده می‌گفت: «انقدر
من و نخندون دیوونه!»

صدای خنده‌های او از برای قلب وایرانه‌ام.

با صدای سپهر دست از روی صورتم برداشتم و با جفت کفش مشکی رنگش مواجه شدم، سرم را
بالا آوردم و به او خیره ماندم دستی مقابل صورتم تکان داد و گفت: «هی، کجای عشقی؟
چند بار صدات زدم ولی اصلا انگار تو این دنیا نبودی.»

لبخند بی‌جانی روی لبم نقش بست سپهر کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام انداخت، سپهر تکیه‌گاه محکی بود برای اشک ریختن، سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، و اجازه باریدن را با چشم‌هایم دادم

-دکترش چیزی نگفته؟

با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم و جواب دادم

-گفت بخاطر قلبش نیست، بهش شوک وارد شده، گفت کبودیای رو تنش بخاطر دعوایی فیزیکی هست

اون مرتیکه خر زدتش!

سپهر سرم را از روی شانه‌اش بلند کرد و صورت قاب شده‌ام را مقابل صورتش گرفت، همیشه حکم برادر بزرگ‌تر را برایم داشت

-ببینم، تو که با اون مرتیکه به اصطلاح خر، درگیر

که نشدی؟!

سری به نشانه جواب منفی تکان دادم و هیچ نگفتم دستش رو روی کمرم به حرکت در آوردم و ادامه داد

-افرین کار درستی کردی بعدا دوتایی میریم میزنیمش عین بچگیامون!

لبخند بی‌جانی روی لبم نقش بست و سرم را به طرفش چرخاندم و پرسیدم

-قول؟

لبخندی دندان‌نما تحویل داد و چشم روی هم فشرد و زیر لب "قول" به زبان آورد.
نگاهی اطراف انداخت و به حرف آمد
-حالا کجاست؟ نبینتمون.

دستی به موهایم کشیدم و در خودم جمع شدم، سرما و موهای نم دارم، باعث لرزش بدنم شده بود.

زیر لب آرام جواب دادم

-نمیدونم با تلفن داشت حرف میزد، یهو رفتش بیرون.

صدایی آشنا توجهام را به ته راهرو جلب کرد؛ بهار به همراه الیسا به طرف ما قدم تند کرده بودند،
بهار با استرس رو به روی من ایستاد و نفس زنان پرسید
-ح... ا... ل... ش... خوبه؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم، بهار روی زانو خم شد و
با سوال دوش اجازه صحبت کردن را از ما گرفت و ادامه داد
-نگو... که این جریان ربطی به تو داره یاشار!

کمر راست کرد و منتظر به من و سپهر چشم دوخت، نفسم را بیرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم، خواستم به طرف اتاق سارا قدم بردارم که بهار مچ دستم را محکم در دستش گرفت و مانع شد

-با توام یاشار!

علی کجاست؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و خودم را به او نزدیک کردم، زیر لب غریدم

-الکی واسم لاتیش پر نکن بهار!

اسم اون مرتیکه عوضی رو هم نیار.

بهار دستش را به کمرش زد و با اخمی پرنگ به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «یاشار، مثل بچه ادم بگو جریان چیه!»

کلافه دستی به صورتم کشیدم و نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم، السا همان‌طور که با سوییج در دستش بازی می‌کرد لب زد
-خوب حرف بزن بگو ببینیم چی شده!

سپهر دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با خشونت سوییج را از ایسا گرفت و جواب داد
-تو بهتره تو بحث بزرگ‌تر دخالت نکنی،
انقدر صدا اینو در نیار!

سوییج را به دست بهار سپرد، ایسا تا خواست جواب سپهر را دهد بهار شروع به حرف زدن کرد
-یکی تون بگید اینجا چه اتفاقی افتاده!

اخمی در هم کشیدم، دلم می‌خواست درد دلم را سر همه هوار کنم، درد دیر رسیدن به او، درد دست بلند کردن علی، درد عشقم را!

همه و همه روی دلم سنگینی می‌کرد و گاهی اجازه نفس کشیدن را به من نمی‌داد با لحنی تند و طلبکارانه رو به بهار ایستادم و فریاد کشیدم

خبری ازش نبود نگرانش بودم، رفتم دم در خونه دیدم صداشون تا پایین داره میاد، بعد از چند دقیقه دعواشون خوابید، علی سارا رو بغل کرده بود و داشت می‌دوید سمت ماشین که بیارتش بیمارستان، منم افتادم دنبال رسیدم به اینجا که می‌بینی.

بهار دستش را روی سینه‌ام گذاشت و از من خواست تا کمی خودم را کنترل کنم
-یاشار اروم اینجا بیمارستانه!

دستی یه موهایم کشیدم و چند نخ که روی پیشانی‌ام خودنمایی می‌کرد را بالا زدم و روی صندلی نشستم و ادامه دادم

-دکتر گفت بخاطر شوک اصلی بی‌هوش هست مربوط به قلبش نیست، اما این شوک بخاطر کتکایی هست که از دست اون بی‌شرف خورده!

بهار کلافه دستی به صورتش کشید و ناباورانه به من چشم دوخت و لب باز کرد
-باورم نمیشه علی دست رو سارا بلند کرده باشه!

سپهر نیشخندی روی لب نشاند و با تمسخر جواب داد

-تنش و کبود کرده، شما مگه خونوادش نیستین؟ حواستون کجاست!

این حرف سپهر مساوی با عصبی‌تر شدن بهار بود و هیزمی بود که سپهر روی آتش بهار انداخته بود بهار اخمی در هم کشید و جواب داد

-الان اصلا وقت این حرفا نیست و این‌که خودت در جریان اتفاقای جدید بودی، انقدر چالش داشتیم که حواسی برا ادم نیمونه، باید با بابا راجع به این موضوع صحبت کنم علی حق این کار رو نداره!

بغض در گلوی بهار بیداد می‌کرد، اما انگار او فرد محکم خانواده است، کسی که باید درد دیگران را آرام کند.

پرستاری عجیب به او می‌آمد.

-یاشار بهتره شما برید خونه شاید الان علی بیاد، به بودنتون شک میکنه، منم باید زنگ بزنم بابا رو در جریان بذارم.

توان رفتن را نداشتم، دلم طاقت دوری از او را نداشت، فکر یک لحظه دوری از او مرا از پا در می‌آورد.

دیدن او در این حال قلبم را به درد می‌آورد، انگار که قلب در سینه خودش را به در دیوار می‌زد تا از جا بیرون بزند و در اغوش او آرام گیرد.

حال که فاصله من تا او، چند قدم و یک شیشه و یک دیوار است، قلبم بیشتر بی‌تابی می‌کند.

بیشتر او را صدا می‌زند اما او نیست که جواب قلب زخم خورده‌ام را دهد!

این قلبم را به درد می‌آورد.

بی‌توجه به بهار و حرف‌هایش به سمت اتاق سارا قدم برداشتم و پشت شیشه ایستادم و دستم را روی شیشه گذاشتم و پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم.

حضور سپهر را از بوی عطر خنکش متوجه شدم. دستی به شانهم زد و با سر اشاره‌ای به سارا کرد و گفت: «باید بریم یارشار برو یکم پیشش باش، تا بریم.»

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و در اتاق را باز کردم، پشت شیشه امدم و پرده را روی بهاری که با سپهر در حال بحث کردن بود کشیدم.

صندلی را برداشتم و آرام نزدیک تخت سارا قرارش دادم، به تماشای چشم‌های نابش نشستم، چه زیبا چشم بسته بود؛ بغض راه گلویم را بسته بود و اجازه نفس کشیدن را از من گرفته بود.

دستم را روی دست بی‌جان زنانه‌اش گذاشتم و بوسه‌ای پشت دستش کاشتم نفسم را بریده بیرون دادم. سکوت از در و دیوار اتاق می‌چکید

تنها صدا، صدای سارا در سرم بود.

-انقدر من و نخندون دیوونه!

دستش را زیر سرم گذاشتم، چشم‌هایم را بستم و به صدایی که در سرم می‌پیچید با جان و دل گوش فرا دادم با یاد خاطرات خوشمان

چند قطره اشک

پشت دست سارا جا خوش کرد.

دستم را روی صورتش کشیدم و آرام چند نخ از موهایش را پشت گوشش انداختم

-چرا چشمت باز نمی‌کنی و دلبرانه نمی‌نگری؟

میدونی که عاشق چشمام!

با ضربه‌ای که به در خورد سریع از جا بلند شدم و با پشت دست صورت خیس شده از اشکم را پاک کردم.

دستی به موهای اشفته حالم کشیدم، به تخت سرد بیمارستان نزدیک شدم و دستم را کنار صورتش قرار دادم و روی صورت سارا خم شدم و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم.

و برای آخرین بار موهایش را نوازش کردم.

چند قدم به سمت در اتاق برداشتم و در را باز کردم سپهر دست به سینه پشت در منتظر من ایستاده بود.

-بریم؟

با سر جواب مثبت خود را اعلام کردم، تا خواستم قدمی برداشتم دستی دور مچ دستم حلقه شد

-مواظب خودت باش، سارا حالش خوب میشه.

تنهای سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به راه افتادم

از در سالن بیمارستان بیرون زدم.

در ماشین را باز کردم و خودم را روی صندلی رها کردم، سرم را به صندلی چسباندم و چشم به زندانی که سارا اسیرش شده بود دوختم.

کاش می‌توانستم دستش را در دست بگیرم و با هم از این‌جا فرار کنیم.

از این زندگی اجباری از این عشق ممنوعه، از این زندان لعنتی!

با باز شدن در ماشین از فکر خیال‌های هر روز خود، بیرون امدم

سپهر ماشین را روشن کرد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

به سمت خانه‌ای که انگار قبر من بود به راه افتادیم.

—

-این همه نامه تو پروندش چیکار میکنه؟!

اینا رو برا کی نوشته؟

-نمیدونم بخدا، فقط میشینه از صبح تا شب نامه می‌نویسه

نامه سوم...

نگاه چه قشنگ خوابیدی، ادم دلش نمیاد چشم برداره از نگاه کردن تو، الان خیلی ساله اینجا وایسام نگات می‌کنم.

نگاه می‌کنم، خوابیدی، موژه‌های بلندت و نگاه می‌کنم.

میمیره ادم براشون، میخوام بیام پشت پلکات و ماچ کنم، وقتی بیداری نمی‌بینمشون، ابروهات نزدیک شدن بهم، اخم کردی؟!

خواب بد نبینی دورت بگردم، همه خواب بدها مال من!

تو خواب نوتلا ببین که دوست داری.

خواب من و نبین که دوستم نداری و اخمت میاد.

وایسادم اینجا دور از تنت نگاه می‌کنم به نفس مرتبت، گردن بلورت هی به من می‌گه بیا ماچم کن، اما قرصامو خوردم نمیام!

بیام ماچت کنم فردا باز دکتر می‌گه دیوونه رو ببرین سرش و برق بذارین!

از اون قرص ایبا هم می‌ده که بخوابیم عین مرغ، مرغ نیستم که من، گنجیشکم، صبح با جیک جیک بیدارت می‌کنم، میام میشینم کف دستت، به من چه که بقیه نمیبینن.

نگفتم برات!...

از وقتی وایسادم به نگاه کردن این عکست، دکتر قطع امید کرده، گفته کسی کار نداشته باشه به من و تو، گفته این اوضاع خرابه قرصاش قطع کنین راحت بشه. دیدی گفتم روشو کم می‌کنم جولو

با اون عینکش فکر کرده هر کی عینک داره بلده زکی!

هی شب تا صبح، صبح تا شب حرف می‌زنم باهات، بده که جواب نمیدی، بدی عکسا همین که فقط نگات میکنن ادم نمیدونه حال دلشون چیه؟!

خدا کنه حال دلت خوب باشه،

هم حال دل عکست، هم حال خودت!

این یارو جدیده که دلت و برده بلده قبل خواب تو رو یه عالمه بخندونه؟ بلده؟!

بلد نبود که یادت نمی‌رفت ما رو!...

عکست خوبه یادش نمیره، همش هست، هرچقدرم نگاهش کنیم سرمون داد نمیزنه!

چهار شب پیشا وصیت‌نامه نوشتم، گفتم من و خاک کنن کف دستت!

عین دونه سبز میشم گل میدم؛ گل رو میزنی گوشه موهات، دلبر تر میشی، یارو جدیده میمیره برات، نکنه من نباشم کسی نمیره برات!

چشات و بستنی تو عکس، نگامون نمی‌کنی، نمی‌نگری، دلبرانه نمی‌نگری!...

کاش لب باز کنی یه چی بگی شب چکه نکنه رو من عین قیر موسی، چه بد که عکست مثل خودت نیست، که بلد باشه بخنده وسط خنده و اسم من و صدا کنه و یه میم بچسبونه اخرش و دنیای کوفتی رو قشنگ کنه!

عکسا همینن، نگاه می‌کنن به ادم منتظرن تموم بشی دست از نگاه کردن برداری و بری قرصات و بخوری!

ما هم که اینجور سمج!

شبت بخیر، شب بخیر خورشید خانم، ماه اسمون، بالا بلند، سرو قشنگ؛ شب بخیر صنوبر غمگین که من و یادت رفته، شبت بخیر جان جهان، اروم بخواب، حالت خوش باشه، بخند چشمات، واس ما هم همین عکست بسه، گور پدر حال تشنه‌ی ما!

—

از پنجره قدی به خیابان نیایش خیره شدم، خیابانی سرد که تا به حال چندین بار با سارا در خیالم زیر باران، او را متر کرده‌ام.

دست‌های سردم را در دست گرم و لطیفش می‌گیرد و شانه به شانه با من هم قدم می‌شود دست سردم را نزدیک دهانش می‌آورد و دستم را "ها" می‌کند تا از گرمای وجودش گرم شود این تن سرد و بی‌جانم!

سیگار را روی لبم گذاشتم و کام عمیقی که ته گلویم را به سوزش وا می‌داشت گرفتم، سیگار آرام آرام می‌سوخت و خاکستر می‌شد، درست همانند من، که از این دوری ذره ذره می‌سوختم و خاکستر می‌شدم!

شماره بهار را شمارگیری کردم سپهر کنارم نشست و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم چند ثانیه زمان برد تا صدای بهار در خانه سوت و کور بیچید
-بله؟

کمی به جلو خیز برداشتم و سیگار را در جا سیگاری که روی میز قرار داشت فشردم.

نفسم را بیرون فرستادم و بی‌مقدمه شروع به صحبت کردم
-سارا حالش چگونه؟

تلفن را روی میز گذاشتم و دست به ریشم کشیدم و تا چانه‌ام اوردم، از خستگی چشم‌هایم نیمه باز بود، اما با صدای شاد و پر انرژی بهار تمام خستگی‌ام به یک باره در رفت

-سارا حالش خوبه و به هوش اومده، دکتر گفت جای نگرانی نیست، میتونید فردا صبح بپرینش خونه.

لبخند دندان‌نمایی روی لبم جا خوش کرد.

چشم‌هایم را بستم و در دلم خدا را صدا زدم و از او تشکر کردم. هماننده یک مجسمه بی‌جان ثابت ماندم، تنها به سارا فکر می‌کردم.

سپهر حالم را دید و ادامه حرف را در دست گرفت، تلفن را برداشت و از جا برخاست و مشغول قدم زدن در سالن شد

ساعت ترخیص سارا را پرسید و تماس را قطع کرد.

کنارم نشست و دستش را روی کمرم گذاشت و نگاهش را به چشم‌های بارانی‌ام داد؛ چشم‌هایی که از شدت ذوق و خوشحالی پر از آب شده بودند.

-پاشو داداش، سارا هم به هوش اومد خداروشکر، تو هم پاشو برو بخواب، چشمات قرمز شده.

از نگرانی سوزش چشم‌هایم را از یاد برده بودم.

از جا برخاستم و قدم‌هایم را به سمت اتاق برداشتم و در همین حالت از سپهر پرسیدم

-فردا ساعت چند ترخیص میشه؟

از پله‌ها بالا رفتم و در چهار چوب اتاق نگاه منتظرم را به سپهر دادم و او جواب داد

-ساعت ده.

راهم را به سمت تخت خواب گرفتم، ساعت را کوک کردم روی چهار صبح، شاید تنها سه ساعت می‌توانستم به خواب بروم اما ذوق دیدن سارا، خواب را از من گرفته بود، خودم را زیر پتو جمع کردم، با فکر دیدن سارا لبخندی محو روی لبم قرار گرفت چشم روی هم فشردم و به خواب رفتم

صبح با صدای ساعت به سختی از خواب بیدار شدم، دلم یک دل سیر استراحت می‌خواست، اما باید به بیمارستان می‌رفتم، چشم‌های نیمه بازم را با ماساژ دادم و از زیر پتو بیرون امدم. اب حمام را باز کردم تا کمی از این بی‌حالی و کسل بودن راحت شوم.

دستم را به دیوار تکیه دادم و زیر دوش خودم را رها کردم.

با حوله موهای نم‌ناکم را خشک کردم و شانه‌ای به سر کشیدم، بافت زرشکی‌ام را تن کردم. و پالتو مشکی رنگم را در دست گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم.

وارد اشپزخانه شدم و قهوه‌ای تلخ، درست همانند روزگاری که با یک عالمه شکر هم شیرین نمی‌شود جز نگاه دلبرانه‌ی او، درست کردم.

کفش چرم مشکی رنگم را پا کردم،

وارد پارکینگ شدم و بعد از بستن کمربند ایمنی، به راه افتادم. سوز سردی در تنم پیچیده شد، هوا به شدت سرد بود و تنم را به لرزه در آورده بود، در خیابان‌ها کم‌تر کسی مجنون احوال بود و قدم می‌زد، خیابان‌ها خالی از ماشین بود و به راحتی به بیمارستان رسیدم، از ماشین پیاده شدم و به سمت بخش قدم برداشتم، به نگهبانی نزدیک شدم از روی صندلی برخاست و لب زد -الان نمی‌تونید برید داخل.

کمی صدایم را صاف کردم و لباسم را مرتب کردم و با لبخند جواب دادم
-من صبح پرواز دارم اومدم خانمم و بینم و برم
خیلی واینمیسم.

نگهبان سری تکان داد و از مقابل در کنار رفت، شاید او هم این وقت صبح حال بحث کردن را
نداشت. وارد پخش شدم، صدای قدم‌هایم تنها صدایی بود که سکوت بیمارستان را می‌شکست.

ارام به اتاق سارا نزدیک شدم، از پشت شیشه نگاهی به اتاق انداختم، بهار سرش را روی دستش
گذاشته بود و همان‌طور نشسته به خواب رفته بود.

در را آرام باز کردم، آرام به سمت تخت قدم برداشتم و همراهم را در آوردم و سلفی به یاد ماندنی
از خودمان گرفتم.

همراهم را در جیب پالتوام گذاشتم و نزدیک سارا شدم بوسه‌ای نرم و عمیق روی لب‌های
خشکیده‌اش کاشتم و آرام از او جدا شدم، آرام مژه‌هایش از هم گم گشت و چند بار پشت سر هم
پلک زد و لبخندی محو روی لبش سنجاق کرد.

دستی به صورتش کشید و چشم‌هایش را ماساژ داد، انگار که تازه متوجه حضور من شده باشد
پرسید

-ساعت چنده؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

رو برگرداندم و پرده را کشیدم و آرام گوشه تختش نشستم

دستش را در دست گرفتم و روی او خم شدم و با صدایی آرام که بهار بیدار نشود لب زدم
-دلم طاقت نیاورد، اومدم بینمت.

نفسش را بیرون فرستاد و لبخندش عمق گرفت.

دستی به صورتش کشیدم و بوسه‌ای بر لب‌هایش کاشتم، خودش را از من جدا ساخت و آرام دستش را بالا آورد و بین لب‌هایمان گذاشت و با لحنی که در آن خنده موج می‌زد به حرف امد

-خودتو کنترل کن آقای وکیل اینجا بیمارستانه.

لبخندی دندان‌نما تحویل دادم و کمی خودم را جا به جا کردم و با صدایی آرام پرسیدم

-سارا چطوری این اتفاق افتاد؟

کمی خودش را بالا کشید و پتو را تا گلویش آورد و نفسش را بیرون فرستاد و به حرف امد -خواست به من نزدیک بشه، مثلا می‌خواد زندگی که چند ساله بدون عشق گذشته رو الان با عشق دوباره بسازه، که من تن ندادم.

از جابرخاستم و بطری اب را در دست گرفتم و کمی از اب را در لیوان خالص کردم، لیوان را به دست سارا سپردم تا کمی از اب را مزه کند تا شاید این سرفه‌های پشت سر هم بند بیاید.

کمی از اب را نوشید و صدایش را صاف کرد و ادامه داد

-این زندگی ما از اولشم اشتباه بود، هر دو ما داریم توان تصمیم اشتباه بزرگ‌ترمانون رو میدیم، امشب بابا اومد و حال‌مون رو دید اما چه فایده جوونی دوتامون به باد رفت، فرصت عاشقی رو ازمون گرفتن!

دلم می‌خواست فریاد بکشم، حس ان‌که روی سارا دست بلند کرده باشد، مرا می‌سوزاند و دلم را به
اتش می‌کشید، ملافه را در دستم مشت کردم و نفسی که بوی عصبانیت می‌داد را بیرون فرستادم.
به صورت بی‌نقصش خیره ماندم،

اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود و آماده ریختن بود، دستی به صورتش کشیدم و بیرونم را آرام
نشان دادم، با این‌که درونم غوغایی از اتش بود، آرام خودم را به او نزدیک کردم، می‌دانستم پر از
زخم است و دلش آرام نیست، بوسه‌ای روی گردنش که هنوز

کبودی کم‌رنگی را همراه داشت کاشتم، لبخندی از مهر مالکیتم بر لبم آمد، لبخندی که از
چشم‌هایش دور نماند سرم را از گردنش بیرون آوردم، به نیش‌خند روی لبش خیره شدم، لبخندم
عمق گرفت و نگاهم را به نگاهش گره زدم، کمی خودش را نزدیکم آورد، نفسش را روی لبم پخش
کرد و حال دلم را تغییر داد،

دستی به گردنم کشید و صدایش را پایین آورد و روی لبم به حرف آمد
-الان بخند ولی تلافیش و سرت در میارم.

لبم را زیر دندان کشیدم تا خنده‌ام را پنهان کنم، با تکانی که بهار به خودش داد سارا با صدایی آرام
که به سختی می‌شنیدم به حرف آمد
-بهتره بری بیدار بشه ببینه اینجایی جفتمون رو میکشه!

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و بوسه‌ی خداحافظی را روی پیشانی‌اش کاشتم و آرام از اتاق
بیرون زدم، خودم را به در خروجی رساندم و از پخش بیرون امدم و وارد حیاط بیمارستان شدم،
دستم را در جیب پالتوام فرو بردم، سر انگشت‌هایم یخ زده بود.

در ماشین را باز کردم و پشت فرمان نشستم نگاهی به ساعت انداختم ساعت شیش و نیم صبح بود، صندلی را عقب کشیدم و چشم‌هایم را روی هم فشردم نفسم را بیرون فرستادم و بختری ماشین را روشن کردم.

خستگی از چشم‌هایم می‌بارید، به لحظه نکشید تا خواب مرا با خود ببرد.

با صدای باران که تنش را به شیشه می‌زد از خواب بیدار شدم، صندلی را به حالت اول برگرداندم، چشم‌هایم را ماساژ دادم و نفسم را بیرون فرستادم نگاهی به ساعت روی دستم انداختم ساعت ده و نیم را نشان می‌داد، با عجله ماشین را روشن کردم و به راه افتادم.

از پارکینگ بیمارستان بیرون امدم و اسفالت شدید لیز شده بود و رانندگی در آن شرایط بسیار سخت.

صدای گوغوش، با صدای باران آواز زیبایی را به راه انداخته بود

"بذار اون پرنده باشم که به تن زخمی اسیره،

عاشق مرگ که شاید، توی دست تو بمیره،

خوابم یا بیدارم؟ ای اومده از خواب،

اغوست و وا کن، قلب من و دریاب..."

عینکم را روی چشمم جا به جا کردم و مشغول چشم انداختن بودم تا سارا پیدا کنم.

تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد

مشغول در آوردن تلفن از جیب کت شدم حواسم را به پیدا کردن تلفن دادم و طولی نکشید که صدای بهم خوردن ماشین‌ها سکوت بیمارستان را شکست، با دست به فرمان ماشین کوباندم و عینک را از روی چشمم برداشتم و روی صندلی بغل پرت کردم کمر بند را باز کردم، حال صدای "گوگوش" در فضا بیمارستان می‌پیچید.

"برای خواب من، ای بهترین تعبیر

با من مدارا کن اب عشق دامن گیر...

من بی‌تو اندوه سرد زمستونم،

پرنده‌ای زخمی، اسیر بارونم...

ای مثل من عاشق..."

دلم می‌خواست خودم سارا را به خانه برسانم، دوست نداشتم او را تنها بگذارم اما با این اتفاق باید فکر دیدنش را از سر بیرون می‌کردم از ماشین پیاده شدم و عصبی در ماشین را بهم کوباندم و نگاهی به ماشین انداختم.

چراغ ماشینش شکسته بود، دست به کمر زدم و نفسم را کلافه بیرون فرستادم، از بدشانی‌ام نیش‌خندی روی لبم نقش بست.

بی‌توجه به صدای قدم‌هایی که به سمتم برداشته می‌شد؛ خیره به ماشین مانده بودم.

با صدایی آشنا رویم را برگرداندم.

چشم‌های رسوا کننده‌اش، قلبم را به تپیدن وا می‌داشت، پاهایم بی‌حس شده بود.

و از شوک حتی پلک هم نمی‌زد، شاید داشتم از فرصت دیدنش استفاده می‌کردم و ثانیه به ثانیه دیدن او را ضبط می‌کردم.

فاصله بینمان را با چند قدم پر کرد

و گفت: «چون اهنگ مورد علاقه من و داری گوش میدی، نمیخواه خسارت بدی.»

چشمکی دلبرانه مرا مهمان کرد، نیش‌خندی که جایش را به لبخندی باز داده بود، بهار و ایسا از ماشین پیاده شدند و به طرفمان آمدند، ایسا نگاهی به ماشین انداخت و گفت: «خسارت من و کی قراره بده؟»

تا خواستم لب باز کنم؛ سارا رو برگرداند با مهربانی جواب داد

-من!

بهار تک خنده‌ای سر داد و گفت: «خوب الکی واینسیم اینجا، بیاید بریم؟ یاشار من با تو میام کارت دارم.»

دلم نمی‌آمد از سارا چشم بردارم، به چشم‌های او نگاه می‌کردم و سرم را برای بهار تکان می‌دادم، سارا لبخندش پررنگ‌تر شد، بهار دستم را گرفت و من را به سمت ماشین هدایت کرد.

کمر بند را بستم و پشت سر ماشین ایسا به راه افتادم

-اول این که قرار نبود بیای، ولی اومدی،

حالا که اومدی حواست کجاست یاشار؟

بهار نیم‌خیز شده بود و به من نگاه می‌کرد اما من اصلاً متوجه تغییرات او نشدم، تمام حواسم دنبال چشم‌های دریایش بود.

-می‌خواستم تلفن رو جواب بدم که اینطوری شد.

اون مرتکیه رو ندیدم هم‌راتون اون کجاست؟

بهار سری تکان داد و شانه بالا انداخت و گفت: «صبح قبل از ترخیص اومد پیش سارا، ازش کلی عذرخواهی کرد؛ و گفت یکم دوری واسه جفتشون بهتره و میره ماموریت.»

سرم را تکان دادم و "بهتر" زیر لب گفتم.

پشت چراغ قرمز ایستادیم و نگاهی به بهار که مشغول بازی کردن با انگشت‌هایش بود انداختم انگار که حرفی در دل داشت، اما از به لب آوردنش کمی واهمه داشت، کلافه دستی به صورتش کشید انگار که این دست و آن دست می‌کرد در آخر نفسش را بیرون داد و گفت: «یاشار میدونم که میدونی دلیل دعوای سارا و علی چی بوده، اما لطفا کاری نکن که وضع بدتر از اینی که هست بشه!»

با شنیدن حرف‌های بهار خون در رگ‌هایم به جوش آمد انگار که سرم سوت می‌کشید و از گوش‌هایم بخار بیرون می‌آمد، چراغ سبز بود اما من حرکتی نمی‌کردم؛ صدای تمام ماشین‌های پشت سرمان در آمده بود اما تنها صدا در گوش من صدای نفس‌های عصبی بود که بیرون می‌دادم. فرمان را محکم در دستم فشردم و آرام زیر لب گفتم: «ازم نخوا راحت ازش بگذرم، من آخر این مرتیکه رو می‌کشم!»

دیگه حرفی نزنیم در موردش!»

بهار دستش را روی شانهام گذاشت، با وجود ترسی که در چشم‌هایش می‌دوید مرا به آرامش دعوت می‌کرد.

ضربه‌ای به شیشه ماشین خورد سرم را برگرداندم و شیشه را پایین کشیدم
-مرتیکه مگه خری؟ کور که نیستی چراغ سبز شده چرا حرکت نمی‌کنی؟

تا خواستم لب بر سخن باز کنم، بهار پیش دستی کرد و در جواب با آرامش گفت: «ببخشید جناب قلبشون یکم درد گرفت نشد حرکت کنیم.»

از دروغی که گفته تعجب کردم و با تعجب به او چشم دوختم، دروغ از او بعید بود اما می‌دانستم
برای این‌که درگیری درست نشود این کار را کرد
-کمک نمی‌خواید؟

با گفتن نه از سوی بهار، سری تکان داد و به سمت ماشینش حرکت کرد
شیشه را بالا دادم و با اخم رو به بهار لب زدم
چرا دروغ گفتی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «برای این‌که الان عصبی بودی، یا بخاطر تو باید برمی‌گشتیم بیمارستان یا اون!

حالا هم برو تا دوباره چراغ قرمز نشده.»

ماشین را به حرکت وا داشتم؛ چندی بعد مقابل خانه سارا ایستادم، سارا همراه با ایسا منتظر من و بهار بودند.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آنها قدم برداشتیم.

چرا نرفتین داخل؟

السا کلافه دستی به موهایش کشید و کمی جا به جا شد و با دست به بهار اشاره کرد و جواب داد
چون کلید دست تو بود بهار خانم، حالا بیا بریم در رو باز کنیم یخ زدیم.

بهار به سمت برج حرکت کرد و سارا با دست‌هایی قفل شده، با لبخندی دلربا به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و با چند قدم فاصله بینمان را پر کردم
-بیا بریم داخل.

لبخندی عمیق روی لبم نقش بست، شانهای بالا انداختم و جواب دادم
-شب خونه خودتی؟

جواب مثبتش را با تکان دادن سر اعلام کرد

دستی به ریش قهوه‌ای رنگم کشیدم و در جواب او لب باز کردم

-خوب پس من شاید شب پیام پیشت که تنها باشیم باشه؟

تک خنده‌ای که تمام وجودم را لرزاند سر داد و دندان‌های سفید و ردیفش را به رخ کشید.

چند بار پشت سر هم پلک زد، و به حرف امد

اما انقدر محو تماشای چشم‌های ناب و موژه‌های بلندش شده بودم که متوجه حرف‌هایش نشدم

دستش را مقابل چشم‌هایم تکان داد و با خنده گفت: «حواست کجاست دیوونه؟»

خنده‌ای به لب نشاندم و از خجالت سرم را پایین انداختم و جواب دادم

-ببخشید حواسم پرت چشمات شد، دوباره برام بگو، چی می‌گفتی؟

دستش را روی صورتم گذاشت و آرام صورتم را نوازش کرد، مطمئن بودم امروز کمر بسته است به

قتل من دیوانه!

قلبم داشت برایش از جا کنده می‌شد.

با صدای لطیفش لب زد

-میگم امشب می‌خوام بهار پیشم بمونه، حواسش بهم باشه.

یکم می‌خوام خودم و لوس کنم.

تک خنده‌ای سر داد و دل مرا رسواتر کرد

یک قدم به او نزدیک شدم و سرم را لای موهای خرمایش حرکت دادم و نزدیک به گوشش با

شیطنت به حرف امدم

-می‌خواهی خودم بیام پیشت، حواسم بهت باشه؟

سرش را کمی عقب برد و صورتم را با دستانش قاب کرد و به چشماهايم نگاه کرد و با لبخندی باز جواب داد

-زحمت ميشه اقای وکیل.

گوشیت و بهم میدی؟

چشم‌هايم را گرد کردم و ابروهايم را بالا دادم و با تعجب پرسيدم

-برای چی میخوای؟

خندید، خندید و دلم را با خنده‌های زیبایش لرزاند!

-میخوام چکت کنم!

خوب میخوام زنگ بزوم به بهار.

تلفن را از جیب پالتوام در اوردم و مقابلش گرفتم و به حرف امدم

-بهار که خونه خودته چیکارش داری؟

دستش را روی صفحه کشید و مشغول شمارگیری شد و گفت: «برات يه کادو گرفتم میخوام بگم

بهار بیاره.»

تا خواستم لب باز کنم

اجازه حرف زدن را به من نداد و دستش را روی لبم گذاشت

-الو بهار؟!...

پشتش را به من کرد و مشغول ادرس دادن به بهار شد.

زمانی نبرد که بهار پاکت کادو بزرگی به سمت ما آمد، پاکت را به سارا سپرد و بعد از خداحافظی با من به سمت خانه قدم برداشت، سارا پاکت را به من داد و گفت: «بین آگه بالا میومدی نیاز نبود وسط خیابون بهت کادو بدم.»

لبخند کم‌رنگی زدم و کادو را از او گرفتم و جواب دادم

-چی هست حالا؟

سارا دست به سینه مقابلم ایستاد و به پاکت اشاره کرد

-بازش کن خوب.

مشغول باز کردن کادو شدم، پیراهن مردانه‌ی ابی پر رنگ با چهار خانه‌های ریز، رنگش درست هماننده چشم‌های دریایش بود!

لبخندم پر رنگ شد و رو به او لب زدم

-خیلی قشنگه سارا، شرمندم کردی نیاز نبود زحمت بکشی.

او را در اغوشم جا دادم و او را محکم بین دست‌های مردانه‌ام گرفتم سرم را در گردنش فشردم و گردنش را بوسیدم و از او جدا شدم

-فکر کنم به اون شلوار کتون شیری رنگت خیلی بیاد.

حالا هم برو آقای وکیل خسته هستی

یکم استراحت کن، شب منتظرتم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم بعد از خداحافظی از دلبر، راه خانه را در پیش گرفتم.

کلید را وارد در کردم و در را باز نمودم، پالتو را از تنم کندم و پاکت را روی مبل قرار دادم

وارد اشپزخانه شدم، شماره سپهر را شمارگیری کردم

-سلام چیکارم داشتی؟

تلفن را روی اسپیکر گذاشتم و در خچال را باز کردم

-هیچی می‌خواستم بگم من امشب میرم خونه خودم یکم کار دارم.

اب‌پرتقال را از یخچال در آوردم و جواب دادم

-باشه مواظب خودت باش.

تماس را قطع کردم و اب‌پرتقال را نوشیدم، از اشپزخانه بیرون امدم و کادو را برداشتم و به سمت اتاق قدم تند کردم، پیراهنی که سارا برایم گرفته بود را به چوب‌لباسی اویز کردم و به سمت حمام قدم برداشتم، اب گرم را باز کردم.

مقابل ایینه ایستادم و ریش را تبدیل به ته ریش کردم، دلم می‌خواست امشب برایش جذاب‌ترین مرد باشم، درست مثل او که برایم جذاب‌ترین است، هر جا را که نگاه می‌کنم او را می‌بینم، شاید هم دلم نمی‌خواهد کسی را جز او ببینم.

موهای نم دارم را با حوله خشک کردم و لباس‌های راحتی‌ام را تن.

نگاهی از پنجره به آسمان طهران انداختم، ابر سر تا سر آسمان را پوشانده بود و خبر از باران می‌داد.

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

از خواب بیدار شدم و با شوک روی تخت نشستم، صدای رد و برق سکوتی که از در و دیوار اتاق می‌بارید را می‌شکست صدای برخورد قطرات باران به شیشه را می‌شنیدم؛ اتاق در تاریکی تمام فرو رفته بود، ته گلویم خشک شده بود به سختی اب دهانم را قورت دادم و چراغ خواب را روشن کردم، کمی دید بهتری پیدا کردم، از خوابی که دیده بودم دلشوره‌ای عجیب به وجودم رخنه کرده بود، گردنم خیس عرق شده بود و از موهایم اب می‌چکید.

تلفن را برداشتم و شماره سارا را گرفتم، بعد از چند بوق، بالاخره تلفن را برداشت

جانم؟

با جان گفتنش جانی دوباره گرفتم، نفسم را بیرون فرستادم و با پشت دست عرق نشسته روی پیشانی‌ام را پاک نمودم و با صدایی دو رگه لب گشودم
-سارا خوبی؟ من خواب بد دیدم.

با همان مهربانی و لطافتش جواب داد
-خواب بوده عزیز دلم بهش فکر نکن.

کمی با آرام جانم سخن گفتم، کمی آرام شدم. انگار که دلم از آن استرس و اضطراب افتاده بود
از تخت پایین امدم و چراغ را روشن کردم و به حمام پناه بردم، آب‌گرم کمی حالم را جا آورد.
موهایم را خشک کردم و آن‌ها را به بالا هدایت کردم، پیراهنی که سارا برایم هدیه گرفته بود را تن
کردم با همان شلواری که دوست داشت.

همراه با کاپشن از پله‌ها پایین امدم، به سمت در قدم برداشتم که نگاهم به گیتار کنار دیوار افتاد،
در یک لحظه فکری به سرم زد،
گیتار را در کاور گذاشتم و از خانه خارج شدم.

باران انقدر تند بود که برف‌پاک کن جوابگو نبود، تمام طول مسیر، تنها به خوابی که دیده بودم
فکر می‌کردم!
عجیب ذهنم را مشغول کرده بود!

بعد از کمی در ترافیک ماندن مقابل خانه سارا ایستادم، همراه با گیتار از ماشین پیاده شدم و زیر
پنجره اتاقش ایستادم

و شروع به خواندن کردم

چی میخونی دیوونه؟ بیا کنار از بغل پنجره سرما میخوریا!

بی توجه به حرفش به خواندم ادامه می‌دادم و عاشقانه برایش می‌خواندم

-با توام، بیا، بیا یه چیزی بیوش، بیا، بیا پیش خودم اصلا، چیه باز غم داره چشمت هوم؟ حرف بزن با من، حرف بزن!

سرم را بالا اوردم و به چشم‌هایش نگاه کردم، روزی که این چشم‌ها را نداشته باشم ان روز، روز مرگ من است!

در خواب چشم‌هایش را از من گرفته بودند، اما ان خواب بود، نمی‌گذارم کسی او را از من بگیرد! اصرارهای سارا بی‌فایده بود!

مجبور شد لباس‌هایش را تعویض کند و او پیش من بیاید، کاپشنش را روی سرش گرفته بود و به من نزدیک شد

-سرما میخوری بیا بریم تو ماشین ببینم چرا انقدر ناراحتی اخه!

در ماشینش را باز کرد و پشت فرمان نشست، کنارش نشستم، اما لب باز نمی‌کردم، حتی دلم نمی‌خواست به خوابی که دیده بودم فکر کنم،

سارا به طرفم برگشت و منتظر به من نگاه می‌کرد، تنها صدا، صدای قطرات تند باران روی سقف ماشین بود

-نمیخوای برام بگی؟

دستم را قفل کردم و به او نگاه کردم، نفسم را بیرون فرستادم و با صدایی گرفته از بغض لب زدم
-خواب دیدم تو نیستی، گنجیشک شدی رفتی، هیچ وقت نرو باشه؟

لبخندی روی لبش نقش بست و دستش را روی صورتم کشید و با همان مهربانی جواب داد
-هیچ وقت نمیرم قول میدم.

حالا بریم باهم یه دوری بزنیم از این حال در بیای.

سکوت کردم و دیگر بحثش را کش ندادم،

این واژه "قول میدم" دل زلزله زده‌ام را آرام کرد.

وارد بزرگراه خلوت طهران شدیم سارا نگاهی به من انداخت و آرام به حرف امد
-بهتری؟

به سمتش برگشتم و لپش را در دستم گرفتم و جواب دادم

-مگه میشه کنار تو خوب نباشم یذره؟!

از صفتی که به او دادم خندید،

سرم را از پنجره بیرون آوردم و فریاد کشیدم

-سارا عاشقتم، تو یذره خودمی!

از یذره گفتم خنده‌اش اوج گرفت و با همان خنده گفت: «خیلی خری که من و می‌خندونی!
دارم حرف جدی می‌زنم خوب!»

قیافه حق به جانبی گرفتم و انگشتم را به نوک بینی‌اش کشیدم و لب گشودم
-نمیخواد، حرف جدی نداریم!
بخند فقط!

خنده‌اش را جمع کرد و سعی بر کنترل کردن لرزش صدایش داشت
-ادم وقتی با توئه نمیفهمه زمان چجوری می‌گذره.
همین که میگن ادم کنار بعضیا که هست اصلا پیر نمیشها!

دست به سینه مقابلش نشستم و با صدایی رسا گفتم: «نمیخواد پیر بشی، من جا جفتمون پیر
میشم تو همین‌جوری جوون قشنگ بمون!
بخند خندهات و باید مثل گوشواره بندازم به گوش دنیا که قشنگ بشه!»

تک خنده‌ای سر داد و انگشت اشاره‌اش را تکان داد
- آی آی آی تو همین‌جوری دلبری کن خوب؟!

انگشتش را با دستم پایین اوردم و در جواب لب زدم

-حواست به راندگی باشه!

سرش را برگرداند و سری تکان داد و گفت: «تو حواست به چیه؟»

بی‌معطلی جواب دادم

-به تو!

به خندهات، به صدات، به چشمت، به دستات...

-

نامه چهارم

من آوردن انداختن اینجا، ولی یه شب از این اتاقم که طبقه آخریه ساختمون سیمونیه قدیمیه، میزنم بیرون.

شبا درو، رو، ما میبندن!

اما اونقدر هیچی نمیخورم، که لاغر بشم از لا میله‌های پنجره رد بشم، نکنه لاغر بشم دوسم نداشته باشی!

نکنه بگی زکی، پیزوری، تو رو چه به عاشقی کردن؟!

نکنه دلت ما رو نخواد!

دکتر جدیدیه هی میگه قرصام باید بخورم، میگه تو واقعی نیستی، خیال منی!

دیوونست!

دکتر! همشون دیوونن، خیال اخه تنش بو گندوم خام میده؟ موهاش ابشار میشه بریزه رو کتفش ادمو حیرون کنه؟

خیال صداش یه جوریه که اگه اسمت و صدا کنه مست بشی بری تو اسمون هفتم؟
خیال اصلا مگه میره؟ مگه میره که با رفتنش ادم بزرگ بشه قد بکشه وسط درد و دوری؟

حالا میبینی، یه شب، یه شب که دکتر! همه عاقل! خوابن، من عین تو گنجیشک میشم، از پنجره میزنم بیرون، دور شهر میگردم اخرش میام میشینم رو شاخه برگ درخت بید کنار تو!
می‌شنوفی؟ دوست دارم همیشه صدای او از بیاد.

گوگوش که دوست داشتی، چند دقیقه قبل تصادف من و تو!

داره می‌خونه

-بذار اون پرنده باشم که به تن زخمی اسیره، عاشق مرگ که شاید، توی دست تو بمیره...

یه شب اخر از اسایشگاه می‌زنم بیرون، لباسای ابی کهنه‌ی تیمارستان رو می‌ندازم دور، میرم یواشکی از اون کمد بزرگه لباس قدیمیام و پیدا می‌کنم، اون پیرهن قشنگه که تو خریدی برام،

اون شلواری که تو دوست داشتی، می‌پوشم پا برهنه میام تو خیابونای شهر، راه میرم او از میخونم!

از این ور شهر میام اون ور که خونه شماس، وامیسم جلو پنجرت، اون اوازی که دوست داشتی میخونم، بلکه هم سرتو از پنجره بیرون آوردی و خندیدی گفتی چی میخونی دیوونه غلط و غلط! چی میخونی دیوونه بیا کنار از بغل پنجره سرما میخوریا، با توام، بیا، بیا یه چیزی بپوش، بیا، بیا پیش خودم اصلا!

چیه باز غم داره چشمات هوم؟ حرف بزن با من، حرف بزن!...

دلم ماشین تو رو میخواد، ببری من و بگردونی تو بزرگراهای خلوت نصف شب، سرم از پنجره بکنم بیرون به رقص موهات فکر کنم، گریه کنم!

باد اشکامو بیره، تو قصه دار شی بگی نکن اینطوری منم بگم چشم!

خیلی خری که انقدر من و میخندونی!

دارم حرف جدی میزنم خوب!

-نمیخواد حرف جدی نداریم، بخند فقط...

اما گذشته اون روزا، گذشته اون شبا، حالا دنیا اینجوریه!

اینجوری که تو هم باید تموم بشی برام!

پس فردا طرفای ظهر پرنده میشم، تموم میشم!

اگه قراره دوست نداشته باشم، چه کاریه که بمونم تو این دنیا، من پرنده میشم، تو شاه ماهی، من تموم میشم، تو شروع!

خوش به حال دنیا که تو رو داره!

-

همراه با سپهر از خانه بيرون امديم، يقه بافت مشكی ام رنگم را روي گردنم درست كردم، سوار ماشين شديم، ادرس باغی كه براي خوردن شام انتخاب شده بود را به سپهر دادم و ماشين به حركت افتاد، قارمان ساعت ده و نيم شب، در يکی از رستوران‌های دربند بود، از اين كه در اين

چند مدت سپهر و سارا رابطه‌يشان خوب شده بود و سپهر كم‌تر اشتباه بودن اين رابطه را در چشمم فرو می‌كرد، خوشحال بودم.

بعد از پارک كردن ماشين، پا روي سنگ ريزه‌های ورودی رستوران گذاشتيم، سارا و اليسا منتظر ما روي تخت کنار ديوار نشسته بودند، شانه به شانه سپهر قدم برمی‌داشتم و با هر قدم به جمع دو نفریشان نزديك‌تر می‌شديم، بعد از سلام و احوال پرسی گوشه‌ای از تخت نشستم و كفش را از پا در اوردم، سارا با دست اشاره‌ای به کنار دستش كرد و من به سمتش پرواز كردم، سپهر کنار اليسا نشست، بعد از چند دقيقه گارسون منيو را آورد

-اول لطفا يه قليون بلوبری بياريد بعدا شام سفارش ميديم.

اين حرف، سپهر با مخالفت شديد اليسا رو به رو شد

-نخير!

ميخواي از بوش خفمون كني؟

سپهر دستی برای گارسون تکان داد و گارسون همراه با سفارش سپهر از ما دور شد رو به ایسا کرد و با لحنی تمسخر آمیز لب گشود

-مثل این که به سارا نگفتن اینجا جا بچه نیست!

نگاهی به سارا انداخت و با همان لحن حرفش را ادامه داد

چرا این خانم کوچولو رو با خودت آوردی؟

ایسا مشغول جواب دادن به سپهر شد و سارا از بحث بچگانه سپهر و ایسا ریز می‌خندید و من تماشاگر خنده‌های دل لرزانش بودم.

-بچه‌ها یه امشب باهم بحث نکنید لطفا!

با صدای سارا بحث خوابید، سپهر کمی به من و سارا نزدیک شد و خودش را گوشه‌ای جا داد و سارا وسط خودش و من قرار داد؛ سرش را نزدیک به گوشش آورد و مشغول صحبت با او شد

نمی‌دانستم از این نزدیکی او با سپهر ناراحت باشم یا خوشحال، انقدر این روزها علاقه‌ام به سارا زیاد شده است که طاقت ندارم کسی جز من

صدای خنده‌هایش را بشنود و به او نزدیک شود.

اما سپهر برایم هر کس نبود، او را همچون برادر نداشته‌ام دوست داشتم.

چندی بعد صدای خنده سارا توجه همه را جلب کرد نگاه هرز چند پسری که روی تخت مقابل ما نشسته بودند از ارم می‌داد انگار که خودش هم متوجه شده باشد، سعی بر کنترل خنده‌اش داشت.

ابروهایم را به هم نزدیک کردم و خشمگین به صورتش نگاه کردم، دستش را محکم در دستم فشردم و او را به خودم نزدیک کردم و با صدایی که سعی بر کنترل کردنش داشتم تا بالا نرود به حرف امدم

-حواست هست همه دارن نگامون میکنن؟

یکم خود دار باش!

سارا صورتش را از درد جمع کرده بود و سکوت اختیار کرده بود سپهر دستی روی دستم گذاشت و با لحنی آرام لب زد
-داداش دستش...-

دستش را رها کردم، انقدر دستش را محکم در دستم گرفته بودم که جای انگشت‌هایم روی دستش مانده بود چقدر کنترل کردن خودم برایم سخت شده بود، بد بینی و حساسیت زیاد، از روی علاقه داشت سارا را اذیت می‌کرد! د

ست مشت شده‌ام را روی زانوام قرار دادم، سارا غم زده نگاهم کرد و از درد نالید
-ببخشید، جوک سپهر خنده دار بود کنترلم از دست دادم.

سرم را تکان دادم و نگاهم را از او دزدیدم، سارا خودش را کمی جمع و جور کرد و سرش را پایین انداخت می‌دانستم بغض کرده است اما عصبانیت مانع از این می‌شد که از دلش در بیاورم.
الیسا خودش را به من نزدیک کرد و سرش را نزدیک گوشم آورد، انقدر صدای موزیک بالا بود که صدا به صدا نمی‌رسید و مجبور بود کنار گوشم به حرف بیاید
-یاشار شب جفت‌تون رو خراب نکن گفت ببخشید دیگه حواسش نبود.

حرف الیسا به منطق نزدیکی می‌کرد، دستم را دور شانه سارا حلقه کردم و او را به خودم نزدیک کردم، نگاهی به چشم‌های غم نشینش کردم و با لبخند لب باز کردم
-ببخشید عصبی شدم.

همین جمله کافی بود تا لبخند مهمان لب‌هایش شود و سرش را به سینه‌ام نزدیک کند.

بعد از خوردن شام، راه افتادیم قرار بر این شد سارا و الیسا را تا خانه برسانیم و بعد به خانه برویم، سوار ماشین سارا شدم و کمر بند ایمنی‌ام را بستم؛ ماشین را روشن کردم و پشت سر ماشین سپهر به راه افتادیم، از شیشه عقب ماشین می‌شد تشخیص داد که سپهر و الیسا همچنان مشغول بحث کردن با هم هستند.

نگاهی به سارا انداختم سرش را به شیشه چسبانده بود و به خواب رفته بود، صدای ضبط را کم کردم و ماشین را آرام آرام به کنار جاده هدایت کردم؛ کت را از تنم در آوردم و روی سارا انداختم، آرام پیشانی‌اش را بوسیدم آرام دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم، مثل همیشه آرام و خواستنی بود، انگار که تمام حس آرامش دنیا در پشت مژه‌های بهم گره خورده‌اش جمع شده بود، دوباره ماشین را به حرکت در آوردم؛ دستی به موهایم کشیدم و چشم به جاده دوختم.

هر چند دقیقه یک بار با لبخند نگاهی به سارا می‌انداختم تلفن را از جیبم در آوردم و فلشش را خاموش کردم و از سارا با چشم‌هایی بسته عکس گرفتم، تا طبق عادت همیشگی‌ام به عکس‌هایش نگاه کنم تا روی صفحه تلفن خوابم ببرد!

مقابل خانه سارا با آن پنجره بزرگ رو به خیابان ایستادم؛ دستم را آرام روی صورتش کشیدم و او را صدا زدم

-سارا؟ عزیزم؟ بیدار شو رسیدیم.

چند بار پشت سر هم پلک زد و چشم‌های دریایی‌اش را باز کرد؛ لبخندی پهن تحویلش دادم
و در ادامه حرفم لب گشودم
-ساعت خواب، پاشو رسیدیم.

با لبخند سرش را تکان داد و کت را طرفم گرفت و تشکر کرد، از در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
از ماشین پیاده شدم، الیسا و سپهر منتظر ما ایستاده بودند سارا به طرفم برگشت و کنار گوشم لب
گشود
-مرسی بابت همه چیز شبت بخیر.

-شبت بخیر، شب بخیر خورشید خانم، ماه اسمون
بالا بلند، سرو قشنگ...

دستی برایش تکان دادم و از او جدا شدم؛ سپهر سوییچ ماشین را به الیسا داد و سوار ماشین شد
نگاهی به او انداختم و لب گشودم
-با الیسا خیلی جور شدیا شیطون!

لبخندی که شیطنت از سر و رویش می‌بارید تحویلم داد و به راه افتاد؛ مقابل خانه ایستادیم.
انقدر خسته بودم که خودم را سریع به اتاق خواب رساندم.

لباس‌هایم را در آوردم و بعد از پوشیدن لباس‌های راحتی روی تخت خودم را رها کردم،
پتو را تا گردنم بالا کشیدم و به چشم‌هایم اجازه خوابیدن دادم.

صبح با صدای تلفن بیدار شدم، اما هنوز هم خواب از چشم‌هایم نپریده بود، چند بار دستم را کنار
صورت‌م جا به جا کردم تا آخر تلفن را پیدا کردم.

با چشم‌های نیمه باز نگاهی به شما انداختم و دستم را روی صفحه تلفن کشیدم و جواب دادم
-بله؟

صدای گریه سارا در گوشم پیچید، خواب که هیچ، هوش از سرم پرید در یک آن از تخت کنده
شدم و نگران و بریده لب زدم
-س... ا... ر... ا...!

تنها صدای هق‌هق و دادهای پشت تلفن که باهم قاطی شده بود به گوشم می‌رسید...

استرس تمام وجودم را در بر گرفته بود، احساس می‌کردم ابی سر روی هیگلم خالی کرده باشند.
دستی به موهایم کشیدم و دوباره او را صدا زدم
-سارا؟ سارا؟ د جواب بده لامصب!

تنها صدای هق‌هقش بود که مرا از خود بی‌خود می‌کرد؛ فریادهای پشت سر هم...
-باز کن این درو!

فریادهای که در صدای هق هق سارا گم شده بود، چشم‌هایم را بستم و حنجره پاره کردم
-سارا!-

صدای فریاد نزدیک‌تر شد و صدای بوق‌های متوالی، مرا به خودم آورد، تماس قطع شده بود، با فکر آن که شاید باز هم آن مردک دستش را روی زندگی‌ام بلند کرده باشد از جا کنده شدم و به سمت سرویس خیز برداشتم، ابی به صورتم زدم و در پنج دقیقه لباس‌هایم را تعویض کردم، سپهر ساندویچ به دست وارد اتاق شد و در حالی که لقمه را در دهانش می‌چرخاند با نگاهی پر تعجب به من خیره ماند لقمه را قورت داد و گفت: «چته؟ چیزی شده؟ چرا داد میزنی؟»

کت چرم مشکی رنگم را برداشتم و روی دستم انداختم سپهر را با دستم از چهار چوب در کنار زدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم
-حداقل بگو کجا میری؟-

بی‌آن که لحظه‌ای به پشت سر نگاه کنم، جواب دادم
-خونه سارا.

کفش‌هایم را پا کردم، سپهر دکمه بالای پیراهن سفید رنگش را بست و کنار من ایستاد تا بند کفش را ببندد
-اینطور که تو داری میری حتما اتفاقی افتاده، منم میام باهات.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و از خانه بیرون زدم، خودم در اسانسور و دلم دو خیابان پایین‌تر، نفس‌هایم تند و پشت سر هم شده بود، با پا کف اسانسور ضرب گرفته بودم، در باز شد و به سمت ماشین دویدم، در ماشین را باز کردم.

ماشین از جا کنده شد، هماننده دیوانه‌ها رانندگی می‌کردم،

سپهر دستش را روی داشبورد گذاشته بود و با وحشت به خیابان‌ها نگاه می‌کرد، انگار که منتظر تصادف بود، انقدر فکرم مشغول سارا و صدای پر بغضش بود که هیچ تصادفی برایم مهم نبود؛ دستم را روی بوق گذاشته بودم و بی‌توجه به سرعتان در آن خیابان شلوغ و پر هیاهو به سمت خانه سارا پرواز می‌کردم.

تنها صدا، صدای هق‌هق‌های گریه دلبر بود که نمی‌توانستم از سرم بیرونش کنم!

با دست به فرمان کوباندم و فریاد کشیدم

-لعنتی لعنتی لعنتی،

اگه بازم دست روش باشه می‌کشمش!

سپهر سعی بر اروم کردن من داشت اما بی‌فایده بود، مقابل خانه سارا ایستادیم، از ماشین پیاده شدم، چشمم به چراغ گردان اورژانس افتاد؛ دلم ریخت، بی‌حرکت به اورژانس خیره مانده بودم، باز هم دیر امدم، باز هم دیر رسیدم، من مرد دیر رسیدن هستم، هم در عشق هم در بازی سر نوشت!

با فکر این‌که باز هم برای سارا اتفاقی افتاده باشد

به سمت اورژانس قدم برداشتم، اما با دیدن سارا از حرکت ایستادم، با گریه دنبال مردان سفید پوش راه افتاده بود، روی برانکار مهرسا با صورت خونی خوابیده بود؛ علی و سارا همراه با مهرسا سوار ماشین شد.

سپهر با دست روی کاپوت ماشین کوباند تا توجه‌ام را جلب کند، به چشم‌های سبز رنگش خیره شدم و او به حرف امد

-مگه نمی‌شنوی؟ میگم سوار شو بریم دنبالشون!

اما من هنوز گنگ به او نگاه می‌کردم، در خیال خودم به این فکر می‌کردم چرا تمام اتفاق‌های بد اوار شده است روی سرم؟!

چرا یک روز خوش نباید در این روزگار تلخ و ناآرام ببینم؟ جرم من مگر چه بود؟ جز عاشقی؟ عشقی ممنوع که تا آخرین لحظه عمر، در ابهام داشتن یا نداشتنش خواهم ماند!

سپهر ماشین را دور زد و دو طرف بازوam را گرفت و تکانی به بدنم داد و به حرف امد

-یاشار چرا خودت و باختی؟

سوار شو تا بریم.

در ماشین را برایم باز کرد و سوار ماشین شدم و پشت سر سپهر نشستم، بغض دست‌هایش را محکم بر گلویم محکم فشار می‌داد.

انقدر محکم، که نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود، خودم در ماشین و تمام فکرم درگیر سارا بود، حال خرابش بد مرا خراب می‌کرد، به آسمان سیاه طهران که ترکیب نه چندان زیبایی از دود و ابرهای سیاه به خود گرفته بود نگاه کردم، باران می‌بارید، باران از زجر برای من!

نگاه غمزده سارا، ان صورت خوش فرم و خواستنی که با اشک امیخته شده بود، سرخی چشم‌هایش، صدای هق‌هقش، هیچ کدام از مقابل چشم‌هایم حرکت نمی‌کردند، تمام صحنه‌ها مقابل چشم‌هایم ایستادگی می‌کردند تا یادآور این باشند با آمدنم به زندگی‌اش چه بر سرش آوردم.

انگار که این روزگار تلخ و سیاه، کمر به قتل من بسته بود.
مانده بودم این بار هم می‌توانم با در اغوش کشیدنش آرامش کنم؟!
مانده بودم اصلا دلیل این همه آزارش را در اغوش می‌گیرد؟
اصلا رفتنم به ان بیمارستان لعنتی صحیح است؟!
می‌دانستم طوفانی در راه است، اما نمی‌دانستم کی و کجا!
دستی به موهای نم دارم کشیدم و با صدایی خش دار لب زدم
-پاکت سیگار رو از داشبورد بده.

سپهر بی‌حرف پاکت را در آورد و به من داد.
سپهر میلی به سخن نداشت تنها می‌خواست راهی پیدا کند و زودتر خودش را به امبولانس برساند.

تنها صدایی که از او در می‌آمد نیچارهای بود که
به جمعیت حاضر در ترافیک می‌گفت.
در پاکت سیگار را باز کردم و فیلتر سیگار را روی لبم فشردم.

از جیب شلوارم فندک را در اوردم و سیگارم را آتش زدم، دود سیگار در ریه‌هایم پخش شد، دود را بیرون دادم و از شیشه بخار گرفته به خیابان سیاه و سفید طهران نگاه کردم که تنها رنگ آن خیابان، رنگ چراغ گردان امبولانس در ترافیک گیر کرده بود، تمام مدت با خود فکر می‌کردم حال سارا چگونه است؟ تحمل این اتفاق را دارد؟ او هم مثل من؛ ذره ذره آب می‌شود؟!

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم قطره‌ای اشک لجوج از چشم‌هایم پایین آمد، نفسم را بیرون دادم نفسی که با دود سیگار با دود آتش دلم الوده شده بود.

طوفان چشم‌هایش داغی روی دلم شده بود.

داغی که سرمای تنم را به زانو انداخته بود،

پیراهن سفید نخی در اوج زمستان از سر عجله که به تن داشتم خیس آب شده بود اما سرمایی در تنم نبود، با دیدن چشم‌های طوفانی‌اش، مگر میشد سر بود و بی‌تفاوت رد شد؟ اشک‌هایش آتشی بی‌پایان را در دلم روشن کرده بود.

آتشی که مرا بی‌رحمانه آب می‌کرد؛ در دلم غوغا به پا بود.

غوغایی از جنگ حس‌ها، ناراحتی و استرس...

سیگار را با سیگار آتش زدم و دود تمام فضای ماشین را پر کرده بود، از استرس و اضطراب با پا روی کف پوش ماشین ضرب گرفته بودم.

دلم می‌خواست الان در جاده‌ای بودم بی‌مقصد و بی‌انتها، جاده‌ای سرد و پر از مه، با یک فنجان چای گرم، پیاده به راهی که می‌دانستم بی‌انتهاست، قدم می‌گذاشتم...

روزی که از شیراز به طهران امدم، کوله باری از ارزوهایم را همراه خود آوردم، پسری هجده ساله سال اول دانشگاه حقوق شهیدبهشتی،

تنها کسی که مرا در این راه همراهی کرد سپهر بود، او همیشه و در هر لحظه از زندگی‌ام همراهم بود.

من از طهران دودی یک زندگی طلبکارم، ارزوهایم به باد رفت، تنها عشقی دارم، که در ابهام داشتن یا نداشتنش مانده‌ام!

من از زمین و زمان طلب دارم!

زمان با من بد کرد؛ شاید اگر دو سال سارا را زودتر می‌دیدم الان هماننده مرده‌ای متحرک نبودم!

شاید الان مهرسا دختر ما بود، شاید الان او در راه بیمارستان نبود.

شاید من، عشق دوم زنی که تمام زندگی‌ام برای اوست نبودم!...

مقابل بیمارستان ماشین از حرکت ایستاد، از ماشین پیاده شدم و تماشاگر مهرسا با صورتی خونین از امبولانس به بخش اورژانس بودم.

سارا و علی ته برانکار را گرفته بودند و برانکار را هل می‌دادند.

قطرات باران بی‌امان روی صورتم پایین می‌امدم دستی به موهای پریشان روی پیشانی‌ام کشیدم و موهایم را به سمت بالا هدایت کردم. علی همراه با مهرسا وارد بخش شد و سارا، پشت در منتظر ماند.

شال نامرتب مشکی رنگش را روی سرش تنظیم کرد و دستی به صورتش کشید، چانه‌اش از شدت بغض می‌لرزید.

زیر درختی ایستاد و رویش را برگرداند بی‌توجه به سپهر
به سمتش قدم برداشتم دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

به سمتم برگشت، از چشم‌هایش خشم می‌بارید، حق می‌دادم حق داشت که از من متنفر باشد،
دلیل این‌که پاره تنش روی تخت بیمارستان است من بودم. با خشم غریب
-اینجا چیکار می‌کنی؟! -

در مقابل حرفش سکوت کردم، واقعا اینجا چه می‌کردم؟!

آمده بودم تا هیز می‌شوم روی آتش دلش؟

دلیل تمام اتفاق‌های بد زندگی‌اش من بودم، با آمدنم به بیمارستان، دلیل زندگی از هم پاشیده‌اش
را یادآوری می‌کردم.

-کری؟ میگم اینجا چه غلطی می‌کنی یا‌شار؟! -

با صدایی آرام که از من بعید بود، به حرف ادمم

-خودت گفתי پیام، منم اومدم.

صدای نیش‌خندش، قلبم را تکه تکه می‌کرد. مقابلم ایستاد و با لحنی تند پرسید

-مگه گفتم بیای بیمارستان؟

اون موقعه که باید میومدی کجا بودی یا‌شار؟!

کجا بودی لعنتی!

از فریادهایش که با درد و بغض همراه بود، تمام چشم‌ها خیره روی ما بود. سرم را پایین انداختم، مثل این‌که نمی‌دانست، من مرد دیر رسیدن هستم، در جنجان با زمان!

چرا سرت و انداختی پایین؟

سرت و بالا بگیر ببین چه گندی به زندگیم زدی!

حرف‌هایش هماننده زالو جان را از تنم می‌کشید.

اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، عادت نداشتم در جمع گریه کنم، در اصل عادت نداشتم گریه کنم!

اما این چند وقت همه چیز در باره من، تغییر کرده بود، انگار که ان ادم سرد و مغرور جایش را به یک مرد حساس و نفوذ پذیر داده باشد.

چشمم را روی نگاه سنگین جمعیت حاضر بستم، نگاه سنگین و پر سوال‌شان برایم اهمیتی نداشت، تنها نگاه سرد سارا بود که خون را در تن بی‌جانم تبدیل به یخ می‌کرد، در دلم دعا می‌کردم سپهر ماشین را پارک کرده باشد و از راه برسد تا این جو سنگین از بین رود!

برو یاشار اینجا موندنت رو اعصابمه!

دیر کردی شازده!

سرم را بالا گرفتم نگاهم به نگاه بی‌تفاوتش گره خورد. رو برگرداند و شروع به برداشتن قدم کرد - مگه تقصیر منه که زمان زودتر تو رو سر راه من نداشت؟ جای من نیستی بدونی تو ابهام داشتن و نداشتن چه حسی داره!

از حرکت ایستاد و راه رفته را بازگشت و با ان نیش‌خند که نیشش تا قلبم فرو رفت جواب داد
-امروز فقط به تو پناه اوردم اما نبودی!

امروز من باید تو ابهام این‌که مهرسا بینای چشم راستش رو از دست میده یا نه بمونم.

فاصله‌اش را کم کرد و صورتش را متمایل و انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با صدایی دو رگه و آرام ادامه داد

-امروز مهر هرزگی رو پیشونیم خورد به خاطر تو، کی اهمیت میده من بعد از یه زندگی پر از درد سر و بدبختی عاشق شدم و این اسمش عاشقیه نه هرزگی، هوم؟!

با دست به سینه‌ام کوبید و اخمی بین ابروهایش گره خورد و با صدایی نسبتا بالا ادامه داد

-امروز بعد از چند سال بهونه دست علی دادم تا دوباره من و تخریب کنه و خیلی چیزا رو تو چشمم بزنه، وقتی که عکسای که از من و تو داشت رو تو صورتم پرت کرد و نتیجه دعوا من شد چشم مهرسا!

یک قدم به عقب برداشت و دست‌هایش را باز کرد و با همان نیش‌خند زجرآور اجازه حرف زدن را از من گرفت و به تخریب کردنم ادامه داد

-این درد یک روز منه، حالا ببین من یه عمر چی کشیدم، اون وقت تو جلو روم و ایسادی میگی ابهام داشتن و نداشتن؟!

سکوت کردم، حرف‌هایش اتمش می‌زد؛ مطمئن بودم خودش هم نمی‌دانست با حرف‌هایش چگونه مرا نابود می‌کند، وگرنه انقدر بی‌رحمانه کلمات را کنار هم نمی‌چید، رویش را برگرداند و چند قدم برداشت، نیم‌نگاهی به من اشفته حال انداخت و لب زد

-مقصر این که الان سر راه هم قرار گرفتیم تو نیستی اما، کاش هیچ وقت سر راهم قرار نمی‌گرفتی!

راهش را گرفت و رفت، من ماندم زیر باران، خالی از هر احساس...

دور شدنش را نگاه می‌کردم، وارد بخش شد.

بی‌حس بودم، تنها بغضی در گلویم یادآور عشق سارا بود، اشک دیدگانم را تار می‌کرد، چشم روی هم گذاشتم و به خودم اجازه باریدن دادم.

دستی روی شانهام پیاده شد. به چشم‌های آرامش بخشش نگاه کردم

چی شده یاشار؟ ببخشید دیر اومدم جا پارک نبود.

سارا کجاست؟

بی‌توجه به نگاه‌های سنگین، خودم را در اغوش سپهر همانند پسر بچه‌ای گم کردم، پیشانی‌ام را روی شانهاش گذاشتم و در اغوشش صدای هق‌هق مردانه‌ام بلند شد.

سپهر دست گرمش را به کمرم کشید و با همان مهربانی لب زد

-بگو چی شده خوب!

گریه نکن یاشار حرف بزن.

انقدر حالم بد بود که توان صحبت را نداشتم بی‌اختیار اشک می‌ریختم، با این که غرورم له شده بود اما، دلم کمی خالی شدن می‌خواست.

مرا آرام از اغوشش جدا کرد و مچ دستم را محکم در دست گرفت و مرا دنبال خود کشاند، از جمعیت دور شدیم، بی‌آن که سوالی بپرسم سپهر را دنبال می‌کردم، به ماشین نزدیک شدیم، در ماشین را باز کرد، سوار شدم و سپهر بعد از سوار شدن سریع پرسید

-زود باش حرف بزن.

دستمالی برداشتم، قطرات اشکی که با باران قاطی شده بود را پاک کردم

-حزف بزن خوب!

با صدای سپهر به خودم امدم کمی جا به جا شدم و سرم را به صندلی تکیه دادم و زیر لب با صدایی آرام جواب دادم

-سرده...

نمی‌دانستم سردی هوا به علت لباس نامناسبی بود که به تن داشتم یا بخاطر حرف‌های سارا، سپهر ماشین را روشن کرد و بخاری را زد و به راه افتاد، از بیمارستان بیرون زد، مقابل نزدیک‌ترین کافه شهر ایستاد و نگاهی به من انداخت و

گفت: «پیاده شو بریم هم به قهوه گرم بخور حالت بیاد سر جاش، از صبح تالا چیزی نخوردی، هم برام تعریف کن ببینم چی شده.»

نگاهی به خودم انداختم و با یک لبخند تمسخرآمیز جواب دادم

-لابد با این سر و وضع؟ اخه کی با کفش اسپورت و شلوار جین و پیرهن سفید نخ‌تابستونه تو اوج سرما میاد کافه؟

سپهر لبخندی باز که دندان‌های ردیف و سفیدش را به رخ می‌کشید تحویل داد و نیم خیز شد و گفت: «خوب نمیریم کافه، همین جا که وایسادیم بگو ببینم چی شده؟»

نفسم را با صدا بیرون فرستادم، دست یخ بسته‌ام را مقابل باد گرم بخاری گرفتم، اما دلم دست‌های سارا را می‌خواست، تا شومینه قلبم را روشن کند، تا از این سردی نجات پیدا کنم. نگاهی به سپهر منتظر انداختم با غمی که در صدایم موج می‌زد به حرف امدم

-گفت علی فهمیده من و سارا رابطه داریم، گفت دعوا کردیم و شاید مه‌رسا بینای چشم راستش رو از دست بده. گفت که کاش سر راهش قرار نمی‌گرفتم.

بغض گلویم باعث لرزش صدایم شده بود، سپهر تکیه‌اش را به صندلی داد و ماشین را به حرکت در آورد

-کجا میریم؟

زیر لب جواب داد "خونه" سکوت کردم، سکوتی که به دلم نمی‌شنست، از من آرام بودن در این شرایط بعید بود،

مقابل خانه ایستادیم، تمام توانم را به پاهایم دادم تا خودم را به اتاقم برسانم.

روی تخت دراز کشیدم اما خواب با من قهر کرده بود، دیگر آن روزها که خواب راحت داشتم گذاشت...

الان چشم‌هایم را هم نمی‌توانم روی هم بگذارم

در اتاق به صدا در آمد و سپهر وارد اتاق شد

-پاشو لباسات و عوض کن سرما می‌خوری. سعی کن یکم بخوابی.

منم یه سر میرم دفتر کار دارم مواظب خودت باش.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم، سپهر چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. قرص خواب ابی رنگ را برداشتم و با یک لیوان آب خوردم، چشم‌هایم از بی‌خوابی می‌سوخت. همراهم را برداشتم و به تماشای عکس‌هایم با چشم‌های بسته نشستیم، هرچند بار هم این عکس‌ها را ببینم، باز هم برایم تکراری نخواهد شد...

با تکانی، از خواب بیدار شدم، سپهر را کنار خود دیدم روی تخت نشسته بود نیم خیز از جا بلند شدم و چشم‌هایم را با کف دست ماساژ دادم، چند باری پلک زدم و با صدایی گرفته از خواب لب زدم

چیزی شده؟

سپهر با لبخند سری به نشانه منفی تکان داد و از جا برخاست، به در اتاق نزدیک شد و در چهار چوب در ایستاد و گفت: «چیزی نشده فقط خواستم بگم اگه دوست داری بیا شام بخور.»

از حرفش تعجب کردم، نگاهی به ساعت انداختم ساعت هشت شب را نشان می‌داد، قرص خواب اثر خود را کرده بود، کاش قرص دلتنگی داشتیم، تا دیگر دلتنگ نگاه دلبرانه‌اش نباشم.

از تخت پایین امدم و لباس‌های صبح را با لباس راحتی عوض کردم.

از پله‌ها پایین امدم، همان‌طور که تیشرت قرمز رنگم را روی تنم درست می‌کردم لب زدم

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

سپهر در حالی که استین پیراهن مشکی رنگش را بالا می‌زد و غذا را روی میز می‌گذاشت گفت: «وقتی من اوادم روی گوشیت خوابت برده بود»

پشت میز منتظر سپهر نشستم، سپهر صندلی را کشید و پشت میز نشست، مشغول غذا خوردن شد، قاشق را در دست گرفته بودم و با غذا بازی می‌کردم، میلی به غذا نداشتم، بهتر بگویم میلی به هیچ چیز در دنیا نداشتم

-امروز رفتم پیش سارا، حالش اصلا خوب نبود.

تا اسم سارا آمد مشتاق و با دقت به حرف‌هایش گوش فرا دادم، لیوان را برداشتم و پر از آب کرد و سر کشید و نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد

-گفت که با علی دعواش شده اونم براش شمعدون پرت کرده خورده تو چشم مهرسا.

در دلم خدا خدا می‌کردم که بینایش را از دست نداده باشد، از استرس قاشق را محکم در دستم گرفته بودم و دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم

-بینایش رو از دست داده!

با شنیدن این حرف، چشم روی هم فشار دادم و سرم را پایین انداختم، نمی‌دانستم باید چه کنم، نمی‌دانستم...

-بهتره یه چند روزی دور و برش افتابی نشی تا یکم حال روحیش بهتر بشه، الان مقصر این اتفاق تو و علی میبینه.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و قبول کردم قبول نمی‌کردم؛ چه می‌کردم؟ مگر راه دیگری هم مانده بود؟!

اما من بی نگاه دلبرانه‌اش می‌مردم، بی‌شک می‌مردم!

بالاخره از بلا تکلیفی در آمده بودم، فهمیده بودم زمانه و روزگار ساعتی استراحت به را من نخواهند داد و پشت سر هم ضربه می‌زنند، طوفان در راه نبود، سارا خود طوفان بود!

بی‌میل نسبت به غذا از سر میز بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم

-یاشار از صبح تالا هیچی نخوردی حالت بد میشه حداقل بیا یه لقمه بخور.

از پله‌ها بالا رفتم و زیر لب "میل ندارم" گفتم، منتظر جواب نماندم و در اتاق را باز کردم و به سمت پنجره قدم برداشتم، پاکت سیگار را برداشتم، خیلی وقت بود که به نکشیدنش عادت کرده بودم، اما باز مرحم زخم‌هایم شده بود، می‌سوزاند، گلویم را می‌سوزاند، اما سوزشش از زخم‌های رنگ بارنگ قلبم کمتر بود...

پکی عمیق از سیگار گرفتم، آتش به فیلتر مشکی رنگش رسید، سیگار را در جا سیگاری خاموش کردم و به تخت پناه بردم، تلفن همراهم، تنها همراهم را در دست گرفتم و دوباره مشغول دیدن عکس‌هایم شدم.

عکس‌ها را یکی یکی از مقابل دیدگانم می‌گذراندم و خاطرات را برای خودم زنده می‌کردم، شاید می‌خواستم با مرور خاطرات و خنده‌هایمان، خودم را زجر دهم، اما این شکنجه شیرین بود، هم مرا یاد او می‌انداخت هم مرا یاد جای خالی‌اش!

پیام بالای صفحه توجه‌ام را جلب کرد، پیام از طرف بهار بود، سریع پیام را باز کردم و زیر لب برای خودم خواندم

-سلام، امشب هر وقت که تونستی و وقت داشتی بگو تا باهم صحبت کنیم.

استرس به جونم افتاد، این روزها تنها حسی که خیلی خوب بود و زیاد تجربه‌اش می‌کردم، استرس بود!

یک باره از جا برخواستم و روی تخت نشستم

شماره بهار را گرفتم، انقدر نگران بودم که شاید برای سارا اتفاقی رخ داده باشد؛ احساس می‌کردم بوق‌های تلفن هم زیاد شده است تلفن را روی اسپیکر زدم و روی بالشت گذاشتم، و با دست روی پا ضرب گرفتم، بالاخره صدای بهار در فضای اتاق پیچید

جانم؟

دستی به صورتم کشیدم و صدایم را صاف کردم و جواب دادم

-پیامت رو الان دیدم، چیزی شده؟ سارا چیزیش شده؟ قلبش درد گرفته؟ حالش خوبه؟

بهار به آرام جواب داد

-نه حالش خوبه فقط ناراحت مه‌رسا هست

و من هم برای همین تماس گرفتم باید باهات صحبت کنم یا‌شار.

با حرف‌هایش مرا کمی از لجن‌زار استرس نجات داد

قرارمان یک ساعت دیگر خانه‌ی من شد، از جا برخواستم و به حمام رفتم، دلم می‌خواست تا آمدنش کمی خودم‌را سرگرم کنم تا از این استرس‌رها شوم.

اب‌گرم روی تنم مثل همیشه آرامش‌بخش نبود، دلم او را می‌خواست و زبان نفهم شده بود!

هر چه با خود تکرار می‌کردم ندیدنش فقط چند روز است بی‌فایده بود!

دلم زبان ادم سرش نمی‌شد!

سرکش شده بود، سرکش نبود که عاشق سارا نمی‌شد!

مطمئن بودم حال دیگر از من متنفر است، از عشق تا تنفر، شاید هم برایش یک عشق نبودم، برایش کسی بودم که او می‌خواست دردهایش را با او فراموش کند، شاید همان هم نبودم، دقیقا نمی‌دانستم چه هستم و در کدام نقطه از زندگی‌اش خودم را پیدا کنم!

از حمام بیرون ادم و لباس‌هایم را تن کردم.

موهایم را با حوله خشک کردم و مشغول مرتب کردنش شدم.

صدای در را شنیدم مطمئن بودم که بهار آمده است، از پله‌ها دوتا و یکی پایین ادم، نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده نیم را نشان می‌داد شک نداشتم که سپهر خواب است برای همین خودم را زودتر به در رساندم و

در را باز کردم بهار با حالی نزار، وارد خانه شد.

با تعارف من روی مبل نشست و من مبل کناری‌اش را انتخاب کردم با دستم بالشت مبل سفید رنگ را محکم در مشت گرفته بودم، نگران از آنچه می‌خواست بگوید و بشنوم!

برای این‌که سر حرف را باز کنم به حرف ادم

چی میخوری برات بیارم؟

کیفش را کنار دستش قرار داد و شال روی سرش رو کمی شل کرد و دستش را روی زانوهایش گذاشت و جواب داد

چیزی نمیخورم اومدم حرف بزنی باهات، نیومدم مهمونی!

من الان باید پیش خواهرم باشم اما خواستم اول با تو صحبت کنم.

نگاهم به کفیوش‌های چوبی گره خورد، حدس می‌زدم چه می‌خواهد بگوید اما دلم نمی‌خواست پیش‌داوری کنم، شاید هم دلم نمی‌خواست حرف‌ها را باور کنم!

-امیدوارم از اتفاقی که برای مهرسا افتاده خبر داشته باشی!

سرم را تکان دادم و بی‌آن‌که نگاهی به چشم‌های بهار بی‌اندازم زیر لب با صدایی که بعید می‌دانم شنیده باشد گفتم: «خبر دارم.»

بهار دستی به صورتش کشید و با بغضی که سعی بر کنترلش داشت ادامه داد

-بین یاشار من تو رو خیلی دوست دارم، اما این رابطه داره به جاهای باریک کشیده میشه یه نگاه به خودتون بنداز می‌فهمی همه چیز از اولش اشتباه بوده، امروز قربانی عشق شما مهرسا بود، فردا کی می‌خواه قربانی عشقتون باشه؟

به چشم‌هایش نگاه کردم هماننده قایقی که بر گل نشسته باشد، چشم‌هایش به اشک نشسته بود.

نمی‌دانستم چه بگویم برای همین فرصت صحبت کردن را به بهار داده بودم

-میدونی یاشار، سارا تو زندگیش تنها دلخوشیش مهرسا بود تا قبل از اومدن تو، با علی به زور بابا ازدواج کرد و علی هم بخاطر ارث پدریش مجبور به ازدواج با سارا شد هیچ کدوم هم دیگه رو دوست ندارن فقط نشون کرده پدرشون هستن.

و بعدم مجبور شدن بچه دار بشن، هرچند علی سعی کرد زندگیشون رو بسازه اما سارا کنار نیومد.

تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و نفس زندانی‌اش را آزاد کرد، دستی به صورتم کشیدم و بی‌حرف منتظر ماندم تا صحبتش را ادامه دهد

-بهتر نیست چند روزی هم دیگر رو نبینین؟

او هم مثل سپهر فکر می‌کرد؛ هیچ کس مرا نمی‌فهمید، همه از بیرون به داستان نگاه می‌کردند اما هیچ کس حال من عاشق را نداشت و نمی‌فهمید دوری از تنها دلخوشی زندگیاات چقدر سخت است!

چرا همه فکر می‌کردند من می‌توانم این دوری را تاب بیاورم!

نگاهی از غم به بهار انداختم از نگاه کردن و در فکر فرو رفتنم فهمید که دردم چیست

-یاشار برای خودتون خوبه باور کن...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند از جا برخواستم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: «چیش برام خوبه بهار؟ این که هر روز دور شدن سارا رو از خودم ببینم؟ بهار من نمیتونم!

میتروسم بهار، میتروسم روزی برسه که دلش من و نخواد اون روز من حتما دیوونه میشم چرا درک نمی‌کنید؟»

بهار از جا برخاست و دستم را گرفت و دستش را روی صورتم قرار داد و با صدایی آرام جواب داد -میفهم یاشار، دردت رو میفهمم اما برای چند روز هست، فکر میکنی تو این وضع و حال مهرسا، پیشش باشی حالش بهتر میشه؟ برعکس حال بدتر میشه هم حال اون هم حال تو، با این نزدیکی بد موقعه فقط اون و بیشتر از خودت دور میکنی.

حرف‌هایش دور از منطق نبود، حال امروز سارا، تایید کننده حرف‌های بهار بود
او الان مرا دلیل تمام این اتفاقات می‌دانست.

-به حرفم گوش کن باشه؟

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم.

بهار کیفش را از روی مبل برداشت و به سمت در قدم برداشت

-خوب من دیگه کارم این‌جا تمومه باید برم پیش سارا مواظبش باشم، بابا از وقتی فهمیده علی و
سارا دعواشون شده این اتفاق افتاده سارا رو آورده خونه خودمون، علی نمیتونه ببیندش.

دست‌هایم را در جیب شلوارم فرو بردم و چند قدم به جلو بردام و با صدایی رسا گفتم: «اگه جریان
عکسا و رابطه من و سارا رو به بابات بگه چی؟»

بهار نیش‌خندی روی لبش امد و همان‌طور که کفشش را پا می‌کرد جواب داد

-سارا که از خداهش که به این بهونه از علی جدا بشه اما علی این کار نمیکنه چون اصلا براش مهم
نیست اونا اصلا علاقه‌ای بهم ندارن.

فقط میخواد سارا رو اذیت کنه!

سرم را پایین انداختم، بهار ادامه حرفش را در دست گرفت و گفت: «خوب من برم مواظب خودت باش.»

دستم را از جیبم در آوردم و به او نزدیک شدم و به دیوار تکیه دادم و لب گشودم
-کاش بیشتر میموندی.

بهار لبخندی زد و با همان آرامش همیشگی‌اش به حرف امد
-باید برم پیش سارا، حالش خوب نیست باشه یه وقت دیگه.

خداحافظی کوتاه من و بهار تمام شد و من به سمت اتاق قدم برداشتم و خودم را روی تخت رها کردم.

تلفن را برداشتم و مثل همیشه به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم، آرام خوابیده بود، او را کنارم مثل هر روز صبح فرض کردم، در خیالم با او در خیابان‌هایی که تا به حال نرفته‌ام قدم میزنم.

دستش را محکم می‌گیرم مبادا دستش را گم کنم!...

-سلام بیینم مگه شما قول ندادی کسی و اذیت نکنی دیگه؟ باز امروز چیکار کردی همه ازدست شاکین؟!

-من؟ من خوبم بخدا دکتر، کاری ندارم به کسی، این پرستار زشته هی میگه قرص بخور بخواب، همیشه!

می‌خوابم خواب میبینم دستام بریدن اویزونم کردن تو حیاط، سر رو ته!

هی مورچه‌ها رو صورتم راه میرن هی من دست ندارم ردشون کنم برن کنار، هی خواب میبینم بستنم به یه سنگ گونده می‌خوان بندازنم تو اقیانوس هند، هند همه چیش خوبها، وی جی داره سردییی داره، این اقیانوسش نمیدونم چرا انقدر ترسناکه، چی میگفتم دکتر جون؟ هان؟

-داشتی میگفتی هند همه چیش خوبه، وی جی داره سردییی داره، حالا اینا رو ول کن بگو بیینم خودت چطوری؟

-خوبم، یه روز ادم برفی میشم، میرم تو حیاط بچه‌ها میخندن میگن تو تابستون ادم برفی نیست! هست بابا؛ من خودمم، اب میشم داغون میشم غیب میشم!...

دکتر جون مرخصم کن برم تو این خیابونا کیف پولم پیدا کنم سر جدت، دار و ندار ما همون یدونه عکسه، که تو اون کیف صاب مرده بود!

بذار برم پیدا کنم هی ماچش کنم عکس رو.

خوبی عکسا این که وقتی ماچشون میکنی زرتی برنمی‌گردن صورتشون رو پاک کنن انگا ما جذام داریم!

آکھی باز امپول در آوردی که!

امپول میزنی ما می‌خواهیم خواب نهنگ به گل نشسته میبینیم، دکتر میدونی نهنگا خیلی بدبختن؟!

هر چی گریه کنن دل دلبرشون براشون نمی‌سوزه فکر میکنه ادم دریاست روی صورتشون، این که یهو نهنگه دلش می‌پوکه!

میاد میشینه تو ساحل میمیره، نخند من میدونم من خودم یه نهنگ مردم!

ولی تو به این پرستار زشته نگو از جک و جونور بدش میاد!

-

چند روزی بود که او را از دور می‌دیدم، تاب نمی‌آوردم به ندیدنش، پشت درخت خودم را پنهان می‌کردم و عینک دودی و کلاهی نقاب دار که صورتم را می‌پوشاند،

با دوربین عکاسی از دور او را نگاه می‌کردم، خودم را آماده می‌کردم تا لبخندی کم جان روی صورتش بیاید، ساعت‌ها انجا زیر سایه درخت

می‌ایستادم، تا فضایی پیدا کنم برای گرفتن عکس، در این چند روز، تمام عکس‌ها را چاپ کرده بودم و به در رو دیوار اتاقم اویز کرده بودم،

بندی از سمت چپ به راست کشیده بودم و با گیره عکس‌ها را به بند وصل کرده بودم،

کار هر روز و هر شبم شده بود عکاسی از سارا،

عینک روی چشمم را برداشتم تا دوباره چند عکس از زاویه‌های مختلف از نگاه‌های دلبرانه‌اش بگیرم، بعد از گرفتن عکس‌ها از بیمارستان دور شدم، با دست جلو تاکسی را گرفتم و سوار شدم، ادرس را به راننده دادم و سرم را فرو کردم در دوربین و به عکس‌های سارا نگاه کردم،

نیم ساعتی را در ترافیک بودیم، بالاخره به مقصد رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و کرایه را حساب کردم، به طرف خانه قدم برداشتم.

پشت سیستم نشستم تا عکس‌ها را چاپ کنم، تمام عکس‌ها سیاه و سفید بود، تنها رنگ عکس‌ها لبخند دلبرانه دلبران بود بس!

چند ساعتی را پای آماده شدن عکس‌ها گذراندم،

عکس‌ها را با گیره به بند وصل کردم و خودم را روی تخت انداختم، دستم را زیر سرم گذاشتم و به عکس‌هایش خیره شدم

حال، او همیشه در اتاقم بود هر بار که چشم‌هایم را باز می‌کردم او را می‌دیدم!

تلفن همراهم شروع به لرزیدن کرد، تلفن را از جیب شلوارم در آوردم، به اسم روی صفحه نگاه کردم، اسم سارا روی صفحه خودنمایی می‌کرد

سریع از جا برخاستم و پیام را باز کردم، زیر لب با خود پیام را زمزمه کردم

-سلام امروز می‌خوام ببینم دو ساعت دیگه همون کافه‌ای که بار اول رفتیم.

هماننده پسر بچه‌ای که ذوق نمره بیستش را دارد ذوق کردم، به سمت حمام پرواز کردم، تمام مدت خنده از روی لب‌هایم جدا نمی‌شد، اب حمام را باز کردم، اب داغ روی کمرم ریخت و بدنم را نوازش داد، دستی به ته ریشی که تبدیل به ریش شده بود کشیدم، تیغ را برداشتم و صورتم را صاف کردم، چهره‌ام کاملا فرق کرده بود، سر و صورتم را شستم و از حمام بیرون آمدم و تن و بدنم

را خشک کردم و نم موهایم را با حله خشک کردم و به موهایم حالت دادم، عطری که سارا دوست داشت را روی بدنم خالی کردم.

و همان پیرهن و شلواری که سارا دوست داشت را تن کردم کیف دوربینم را برداشتم و دوربین را در کیف گذاشتم، به راه افتادم، انگار روی ابرها پرواز می‌کردم، انقدر ذوق داشتم که تصمیم گرفتم؛ چتر را بردارم و تمام راه را پیاده زیر باران با حس دست‌هایم در دست‌هایم راه بروم. دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و با خنده‌ای بر لب کل راه را از ذوق دیدار نگاه دلبرانه‌اش پیاده روی کردم. رو به روی لوازم تحریری ایستادم، ذوق بچگانه‌ام گل کرد؛ وارد مغازه شدم و یکی از دفترهایی که دوران دبستان داشتم را خریداری کردم، عاشق دفترهایی که برگ گاه گلی داشت بودم.

رو به روی کافه ایستادم، نگاهی به اسم کافه انداختم، زیر لب زمزمه کردم

-خدا کنه زودتر نرسیده باشم!

به در نزدیک شدم، چتر را بستم و وارد کافه شدم، میزها را یکی یکی زیر نظر گرفتم، سارا روی همان میز که بار اول نشستیم،

نشسته بود، چترم را جعبه مربع شکل کنار در که مخصوص چترهای خیس بود گذاشتم و آرام از پشت به سارا نزدیک شدم، دستش را زیر چانه‌اش زده بود غرق در فکر بود و بی‌توجه صفحه همراهش را بالا و پایین می‌کرد، بی‌توجه به جمعیت، چشم‌هایم را گرفتم سرم را نزدیک گوشش آوردم و با صدای که شیطنت از آن می‌بارید لب زدم

-اگه گفتمی من کیم؟

دستش را روی دستم گذاشت و با خنده "دیوونه‌ای" نثارم کرد

دلم برای لمس دست‌هایش تنگ شده بود، دلم گرمای دست‌های سفید و کشیده‌اش را می‌خواست، تا اُجاق قلبم را روشن کند.

دستم را از روی چشم‌های دریای‌اش برداشتم با لبخند نگاهی به چشم‌هایم انداخت، از چشم‌هایش خستگی می‌بارید اما من، از همین نگاه که خستگی‌اش سهم من بود، جان می‌گرفتم. خیلی نامردی یاشار اصلا دلتنگم نشدی؟

کیف را کنار صندلی گذاشتم و دفتر را روی میز،

رو به رویش نشستم و دستش را محکم در دستم فشردم، به چشم‌هایش نگاه کردم، چقدر ساده دل بود، فکر می‌کرد تمام این مدت از او دور بودم نمی‌دانست تمام این مدت او را از دور می‌دیدم، نمی‌دانست نامرد این داستان او است، بغض راه گلویم را گرفت، اشک در چشم‌هایم حلقه زد، دلنازک شده بودم، دوری سارا مرا دلنازک کرده بود، لب پایینم را زیر دندان فشردم تا این بغض لعنتی لجوج نشکند سرم را پایین انداختم تا لرزیدن اشک در چشم‌هایم را نبیند

-یاشار؟ گریه می‌کنی؟

بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم روی کفیوش قهوه‌ای رنگ کافه ریخت، رویش را نداشتم با سارا رو به رو شوم به پنجره با شیشه‌های رنگی بخار گرفته خیره شدم

-چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟

دستم را بیشتر در دستش فشرد نگاهم را به چشم‌هایش دادم با بغض در گلو می‌خندیدم، لبخندی می‌زدم؛ لبخندی که بیشتر به زهرخند شبیه بود، سعی بر قورت دادن بغض گلویم داشتم اما نمی‌توانستم!

نمی‌توانستم بغضم را پنهان کنم، با بغض به حرف امدم

-فکر کردی همه مثل تو نامردن؟ من تمام اون روزا، از راه دور به تو نگاه می‌کردم، برای این که دلم برات زود به زود تنگ نشه ازت عکس می‌گرفتم تو اتاقم وصل می‌کردم!

در یک ان حال دلم عوض شد انقدر سریع، که خودم هم تعجب کردم، دلنازک شده بودم؛ منی که از سنگ ساخته شده بودم

از جا بلند شد و دست‌هایم را گرفت و مرا از جا بلند کرد خودش را در اغوشم جا کرد و سرش را نزدیک به گوشم آورد و گفت: «دلم می‌خواود اتاقت رو ببینم.»

سرش را از گردنم بیرون آورد و دست روی صورتم گذاشت و به چشم‌هایم نگاه کرد، آرام کردنم را خوب بلد شده بود، با لحن خاص خودش ادامه داد

-باشه؟

زیر لب باشه‌ای گفتم، صندلی‌اش را نزدیک صندلی‌ام آورد و کنارم نشست.

-این دفتر چیه یاشار؟

با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم و با لبخندی محو جواب دادم

-ازش خوشم اومد، خریدمش من و یاد بچگیم می‌ندازه.

خنده‌اش را نتوانست کنترل کند، و همه را مهمان خنده زیبایش کرد، با خنده‌ی سارا جمعیت حاضر چشم‌هایشان روی ما چرخید

-کودک درونت فعال شده؟

با لبخندی دندان نما سرم را تکان داد و جواب دادم

-وقتی گفتم میخوای من و بینی انگار یه پسر بچه هفت ساله شدم اینم نتیجش!

تک خنده‌ای سر داد و هیچ نگفت، دلم می‌خواست جویای حال مهرسا شوم، اما دلم رضا به ناراحتی‌اش نمی‌داد، می‌دانستم حضورش اینجا برای دور بودن از آن جو ناپسند است سارا دفتر را باز کرد و با خودکار مشغول کشیدن شد.

چی میکشی؟

نگاهی به من انداخت و دست از کار کشید اما به دو ثانیه نکشید که دوباره مشغول شد

و در همان حالت جواب داد

-نقاشی.

دستم را روی میز گذاشتم و کمی خیز برداشتم خودم را نزدیکش کردم و گفتم: «میدونم میگم چی میکشی؟»

دفتر را مقابلم گرفت و با انگشت به نقاشی که کشیده بود اشاره کرد و با خنده جواب داد

-مرد باید این شکلی باشه.

اخی کم رنگ روی پیشانی‌ام نقش بست، با لبخند دندان‌نما لب زدم
-یعنی چی؟

تکیه‌اش را به صندلی داد با خنده‌ای پهن جواب داد
-یعنی این‌که من مرد این شکلی دوست دارم تو هم که این شکلی نیستی!

می‌دانستم قصد در آوردن حرص مرا دارد با حرص نگاهش کردم و دفتر را از مقابلش برداشتم و نقاشی را پاره کردم به چشم‌های گرد شده‌اش نگاه کردم و گفتم: «دیگه مرد این شکلی وجود نداره!»

سارا از حرص خوردن من می‌خندید و من فرصت را غنیمت شمردم و دوربین را در آوردم و از او عکس گرفتم، نگاهی به عکس انداختم، چشم‌هایش را بسته بود و دندان‌هایش را به رخ می‌کشید.

شاید در تمام این چند روز این زیباترین عکسی بود که از او گرفته بودم.

چیکار میکنی دیوونه؟ داری عکس میگیری؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم، گارسون آمد و مشغول سفارش دادن شدیم، بعد از خوردن قهوه و چایی به سمت خانه من حرکت کردیم، چقدر زیر باران قدم زدن با او برایم خوش‌ایند بود، در دلم غوغایی بود که تا به حال تجربه‌اش نکردم و مطمئن بودم دیگر تجربه‌اش نخواهم کرد، عشق یک بار تکرار می‌شود و این غوغا عشق بود!

گرمای دستش سرمای بهمن ماه را به زانو می انداخت، اواخر بهمن ماه بودیم و کم کم وارد آخرین ماه زمستان می شدیم، هوا شدیداً سرد و بی رحم بود اما با وجود دست های سارا، سرما به تنم نفوذ نمی کرد!...

به خانه رسیدیم، کلید انداختم و در را باز کردم، مطمئن بودم پنج شبه شبها سپهر به خانه خود می رود برای همین می دانستم راحت تر از همیشه هستیم، دوربین را کنار گذاشتم و چتر خیس را اویز کردم روی مبل نشستم، سارا مقابلم ایستاد و دستش را به کمرش زد و با حرص لب زد

-پاشو خودتو اینجا ننداز قرار بود اتاقت رو نشونم بدی.

سرم را با لبخند تکان دادم و زیر لب با خنده گفتم: «خیل خب این که عصبانیت نداره خانم دکتر.»

دستش را در دستم گرفتم و از پله ها بالا رفتیم، در را برایش باز کردم و تا او اول وارد شود،

وارد اتاق شد و من هم پشت سرش وارد شدم، در را بستم و نور چراغ اتاق را زیاد کردم، اما باز هم نسبت به همیشه نور کمی در اتاق حاکم بود،

سارا با تعجب در اتاق که پر بود از عکس های دونفره یمان و عکس های در خواب و مقابل بیمارستان چرخی زد و همه را از دیدگان گذراند و نگاهی به من انداخت و دلم برای نگاهش رفت، عجیب دلم هوایش را کرده بود

-اینا رو کی گرفتی یاشار؟

بی‌هوا نیش‌خندی روی لبم نقش بست به طرفش خیز برداشتم و او را روی تخت انداختم و رویش خیمه زدم، دستش را روی سینه‌ام گذاشت و با لبخندی شیطنت‌آمیز به لب‌هایم خیره شد

لب باز کردم و روی لبش لب زدم

-وقتی که تو نامردی کردی نخواستی ببینمت!

اما الان دلم برات بد جور تنگ شده لعنتی!

با گذاشتن لبم روی لبش، حرف در دهانش خشکید،

دستش را لای موهایم فرو برده بود تا مرا دیوانه‌تر از اینی که هستم بکند!...

-

دلنازک شدم دکتر، نمیدونم مال این قرص جدیداس یا چیه؟

یه بچه تو خیابون میبینم، چشم‌ها پر میشه از دریای شور شمال، یا مثلا دو نفر که دست هم گرفته باشن، یه جوروی که معلوم باشه "جهان هر کدوم خلاصه شده باشه تو پیرهن گرم اون یکی" به قول اقا شاملو...

یا ببینم یه پیرمرد تنهای تنها نشسته باشه تو ایستگاه اتوبوس و غرق شده باشه تو فکر و هیچکی نباشه بهش بهش بگه این خط خیلی وقته جمع شده، کسی نمیاد دنبالت پیرمرد، یا یه وقتا که می‌بینم یه پیرزن زورش نمیرسه سبد خریدش، دلنازک شدم، قبلا زیاد ابر می‌شدم، ولی الان دیگه مدتی که ناجور شده،

دکتر گوشت با منه؟ دلنازک شدم، مدتی واسه خودم کلا یه تیکه ابر شدم، همه میگن مال اب و هواست، میگن هوای شهر کثیفه اگه بارون بیاد همه مریضیا خوب میشه، دل نازکی مریضیه دکتر؟ باس نمونه برداری کنین؟ آزمایشی چیزی؟ میشه جراحی کنین ابرای گلومو در بیارین؟

میدونم خطر دارها اما، خطرش کم تر از حرفایی هست که قورت میدیم، من خیلی خسته شدم دیگه، خسته شدم از این همه شب، از این همه روز، از این همه هی درست میشه نترس گفتن به خودم که بدونم دروغه و دیگه هیچی هیچوقت درست نمیشه، اصلا ادم دلش میخواد بترسه، دلش میخواد ابر بشه و بیاره بلکه هم تموم بشه این همه سرب داغ توی گلو،
توی نگاه...

کاری میشه کرد؟ میشه تو این داستان پیوند اعضا اینا مثلا چشمام بفروشم بجاش دوتا بال بخرم؟ میشه منم بفروشم؟ چشمامو گلومو همه رو بدم دوتا بال کوچیک بگیرم، اون وقت گنجیشک بشم پر بکشم برم تا خونه‌ی منیره

بشینم رو درخت خرمالو، مادر بزرگ بشینه زیر درخت، موهاش و بریزه رو شونه‌هاش اواز دشتی بخونه، میشه دیگه؟ نمیشه؟

داری گریه می‌کنی دکتر؟ دکی، چه دلنازک شدی!...

نامه پنجم

نشستیم اینجا تو حیاط زیر نور ماه، هیچکی نیست، من و خیال تو، چقدر قشنگ خیالت میخنده، عین خودت اخمو نیست، میخنده مهربونه!

نگاش یه طوریه انگار میخواد بمونه پیش من،

صبح دکتر گفت دو روز دیگه باس برم، گفت خوب شدم، گفت ببین قرص ابیا رو می‌خوری چقدر خوب حالت، شبا می‌خوابی روزا ارومی،

لبخند زدم و گفتم از زحمات شما ممنونم آقای دکتر.

دکتر یارو با ما اینجوری حرف زد، چمیدونه بدبخت که من همه قرص ابیا رو نگه‌میدارم زیر زبونم، پرستار زشته که رفت، تف می‌کنم تو حیاط...

می‌خواستم بگم زکی مالیدی دکتر!

اما نگفتم، هی قرص می‌ده به ما، قرص دلتنگی داریم مگه!

اما دیگه ارومم، سر به راه شدم، تموم شدی برام!

یه روز نشستم از ظهر تا غروب باهات حرف زدم، هر چی حرف بود زدم، هر چی نگفته بودم، از خواستن تا گلایه، از بوسه تا بد و بیراه همه رو گفتم، دیگه تموم شد، یعنی حالا خیالم نیست اگه نباشی، تو بگو اصلا کی بوده برا ما که نبودن تو عجیبه باشه؟

هرکی یه جیره‌ای داره دیگه دو روز دیگه باس مرخص بشم می‌خوام ساکم و ببندم، برم از اینجا، دیوارش تاریکه دلم می‌گیره، راه می‌وفتم بغل اتوبان، به قول اون دیوونه قشنگه فرو نگاه می‌کنم به ازدحام مردم کوچه خوشبختی، میرم تا برسم به اون برج بلنده که دم توئه، میرم میشینم رو پشت بومش، از اونجا شهر معلومه،

شهر که معلومه یعنی توام معلومی، میشینم زیر افتاب مرداد، شعری رو که برات نوشتم و بلند بلند می‌خونم، "مرا دفع کن میان دو بوسه..."

شعر که تموم شد پرنده میشم می‌پریم پایین، پرنده بی بال، یه لکه خون میشم تو ذهن زمین، یه خال زشت رو صورت خلقت، اما عوضش تموم میشم راحت میشی.

دیگه هی پیغوم نمیفرستی به دیوونه بگین خواب منو نبینه. از بالای برج میگن سی و هف ثانیه طول میکشه تا برسی پایین. سی وهفت ثانیه چشمامو می بندم، نفسمو حبس می‌کنم، می‌ذارم خیالت بچرخه تو رگام.

پس فردا که بشه، آفتاب که بزنه، خلاص میشم از این زندون. از این آسایشگاه که مردمش با هم قهرن، عادت ندارم به اینجا، زندونه...

نور خورشید از پشت شیشه لک دار قطرات باران، چشم‌هایم را ازار می‌داد دستم را بالا اوردم و نور خورشید از لا به لای انگشت‌هایم رد شد.

نگاهی به جای خالی سارا انداختم و از جا برخاستم، شلوارک ابی رنگم را پاک کردم و دستی به صورتم کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم رو به روی ایینه ایستادم مشتت از اب را به صورتم پاشیدم.

به سمت کمد قدم برداشتم روی در کمد یکی از عکس‌های سارا چسبانده شده بود، عکس را از روی کمد برداشتم، چشم‌هایم را بسته بود، از ان دسته عکس‌های دوست داشتنی بود که موقع خواب از او گرفته بودم.

کنار عکس با خط خوش نوشته شده بود

-سلام، صبحت بخیر مهربون، من باید می‌رفتم خونه، گوشیتو چک کن، این بار من ازت با چشم بسته عکس گرفتم.

لبخندی روی لبم نقش بست، تلفن همراهم را برداشتم و دستی روی صفحه کشیدم، با دیدن عکس پس زمینه، لبخندی محو روی لبم سنجاق شد، برعکس او، در خواب اخم کرده بودم، سارا حتی در خواب هم مهربان بود.

کیف پولم را از روی پا تختی برداشتم و عکسی که سارا روی آن برایم نوشته بود را در کیف پولی‌ام گذاشتم، حال او را همه جا با خودم داشتم.

پیامی برای سارا تایپ کردم و آرام برای خودم خواندم
-عکس رو دیدم اما تو همه جور قشنگ‌تر از منی، حتی تو خواب خانم دکتر.

منتظر جواب نماندم و تلفن را روی تخت انداختم
نگاهی به ساعت انداختم، هشت صبح را نشان می‌داد.

دوربین را برداشتم تا عکس‌های دیروز را چاپ کنم، عکس سیاه و سفید جدید از دلبر جان را اویز کردم و با نیم تنه‌ای برهنه از پله‌ها پایین آمدم.

چند لقمه برای خود گرفتم تا از این ضعف بی‌امان معده رها شوم.

همراهم در جیب شلوارکم شروع به لرزید کرد، دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و همراهم را در آوردم.

پیام از طرف شماره ناشناس، صفحه را لمس کردم و پیام را باز کردم و زیر لب با خود خواندم

-علی‌علیزاده هستم، دلم می‌خواود یه جو مردونگی تو وجودت باشه بدون این‌که به سارا چیزی بگی
پاشی بیای به ادرسی که برات فرسادم.

نیای هم خودم میام سر وقتت اما اون موقع بد میشه، الان بیای کاریت ندارم فقط باهات حرف دارم، یک ساعت دیگه منتظرتم.

تلفن را روی مبل انداختم از جا بلند شدم، ترسی نداشتم، عاشقی کرده بودم، از عاشقی کردن ترسی نداشتم، از پله‌ها بالا رفتم و سعی کردم در عرض ده دقیقه دوش بگیرم و حاضر شوم.

تیرشت مشکی رنگم را تن کردم و از حال رد شدم.

کفش‌های اسپورت مشکی رنگم را پا کردم و از خانه بیرون زدم.

مقابل ایینه اسانسور ایستاده بودم،

کاپشن جرم مشکی رنگم را تن کردم و خم شدم تا پاچه شلوار لی تیره رنگم را روی کفشم درست کنم، اسانسور از حرکت ایستاد و من، به سمت ماشین قدم برداشتم، در ماشین را باز کردم و ماشین را روشن کردم، استرس هماننده خون در بدنم در حال حرکت بود، استرس و ترسی از رو به رو شدن با علی نداشتم، تنها از اتفاق‌های بعدش می‌ترسیدم.

مبادا سارا را اذیت کند، او که ناراحت باشد دنیا برایم تمام می‌شود انگار که دنیا را از من گرفته باشند، زندگی برایم تمام می‌شود، دنیا روی سرم خراب می‌شود، فرمان را بین انگشت‌هایم محکم گرفتم، حتی از فکر کردن به ناراحتی سارا، دلم زیر و رو می‌شد!

ادرس بیرون از شهر بود، در یک کارخانه متروکه،

چراغ راه‌نما را روشن کردم و سرعتم را پایین اوردم، خاک تمام جاده خاکی را برداشته بود دیدگانم را تار کرده بود.

به ماشین علی نزدیک شدم، به کاپوت ماشین دست به سینه تکیه داده بود، عینک دودی را از روی چشمم برداشتم و روی صندلی انداختم.

کاپشن را از تن در اوردم و

از ماشین پیاده شدم و در را بهم زدم، عینکش را از روی چشمش برداشت و چند قدم به من نزدیک شد، سعی می‌کردم آرام و بی‌استرس مقابلش ایستادگی کنم، مقابلم ایستاد و دستی روی شانهام گذاشت و لب زد

چطوره؟

حرفی نزد، سرم را پایین انداختم، دستش را از روی شانهام برداشت و راه آمده‌اش را برگشت و نگاهی به کارخانه بزرگ متروکه انداخت و دستش را باز کرد و چرخ‌زد و به چشم‌هایم خیره شد و ادامه داد

-کارخونه رو میگم، تازگیا خریدمش میخوام سر حالش بیارم، به چند نفر نیاز دارم، مثلا حساب دار، مدیر، کارگر، مهندس و وکیل!

با آخرین کلمه جمله‌اش نگاهی به من انداخت و با همان آرامش قبل از طوفان، لبخندی باز تحویل داد و دستش را بالا آورد و به طور نمایشی گوشه پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «به نظرت اینجا رو کارخونه چی بکنیم؟ من علاقه خیلی زیادی به چوب دارم، چوب خوبه نه؟»

دستم را در جیب شلوارم فرو بردم، نگاهی به چشم‌هایش انداختم و با صدایی رسا خالی از ترس به حرف امدم

-من و واسه چی کشوندی تا اینجا؟

صدای فریادش در کل فضای کارخانه پیچید.

فریادی گوش خراش که آغاز طوفان بود

-جواب من و بده!

باد می‌وزید، خاک با هوای دودی طهران قاطی شده بود، دستی به صورتم کشیدم و چشم‌هایم را بستم و با آرامش جواب دادم
-اره چوب خوبه.

روی زانوهایش خم شد و شروع به خندیدن کرد،
صدای خنده‌ی عصبی‌اش گوش فلک را کر می‌کرد و با اعصاب من بازی می‌کرد.
-خوب تو که میگی چوب خوبه، به فکر آسیب جانیشم هستی؟ یه دفعه دیدی دست یکی از کارگرا
زیر دستگاه قطع شد.

دست از خندیدن برداشته بود و به طرفم آرام قدم برمی‌داشت و سخن می‌گفت: «پس باید به فکر
یه تیم پزشکی هم باشیم مگه نه وکیل؟!
تو کسی رو می‌شناسی که دکتر باشه؟»

به چشم‌های شب رنگش خیره مانده بودم، ابروهایش را بالا داد و با نیش‌خندی معنا دار ادامه
داد

-این سکوت یعنی نمیشناسی؟

دستش را روی شانهام گذاشت و تشرتم را در دستش مشت کرد و سرش را نزدیک آورد و با
صدایی آرام و بم دار ادامه داد

-ولی من میشناسم، همون خانم دکتری که ازت تو خواب عکس گرفته بود!

تا به خودم امدم گوشه لبم پاره شده بود و روی کاپوت ماشین پرت شده بودم، نگاهی به مشتش که هنوز باز نشده بود انداختم، می‌دانستم اگر اینجا خودش را خالی نکند سر سارا خالی می‌کند. صدای باز شدن در کارخانه امد، با بیرون آمدن یک ماشین شاسی بلند مشکی خاک بلند شد و نفس کشیدن را برایم سخت کرد، در ماشین باز شد و راننده به همراه مردی دیگر از ماشین پیاده شد به طرفم خیز برداشتند و دست‌هایم را محکم گرفتند.

علی به طرفم امد و مشتت دیگر روی صورتم پایین آورد، با دست چانه‌ام را گرفت و دوباره صورتم را هدف گرفت، چند بار این حرکت را تکرار کرد، شوری خون در دهانم، حالم را بهم می‌زد. علی خسته خودش را کنار کشید و به صورت غرق در خونم نگاه کرد، تک خنده‌ای سر دادم و دندان‌هایم که به خون اغیخته شده بود را به نمایش گذاشتم و لب زدم -همین بود؟ نکنه خسته شدی؟!

مطمئن بودم خون در رگش به جوش آمده بود، زهرخندی روی لب نشانده و دستی به صورتمش کشید و به من نزدیک شد، روی زانو خم شد نزدیک گوشیم لب زد -حالا خانم دکترت باید ببینتت و ازت عکس بگیره!

لبخند روی لبم خشکید و جمع شد، با چشم‌هایی خشمگین به او خیره ماندم

چند قدمی به عقب برداشت تا به در ماشین نزدیک شود، در ماشین را باز کرد.
علی دست سارا را محکم گرفته بود و سعی بر پیاده کردنش داشت.
سارا پیاده شد و دستش را از دست علی محکم بیرون کشید
-ولم کن عوضی!

علی چند قدم به طرفم برداشت و چانه‌ام را بالا گرفت و تلفن همراهش را در آورد و برای سارایی
که با دیدن من اشک در چشم‌هایش موج می‌زد پرت کرد
-سارا الان خوشگل‌تر نشده؟ الان هنری‌تر شده حالا ازش عکس بگیر!

نفس کشیدن برای سخت شده بود، صورتم را از درد جمع کردم و از دستش بیرون کشیدم.
سرم را پایین انداختم، از کنار پیشانی‌ام خون پایین می‌آمد، سارا دستش را روی صورتش گذاشته
بود و با بهت به من خیره شده بود.

علی به طرفش قدم برداشت و کنارش ایستاد و فریاد کشید
چی از این بچه خوشگله کم دارم سارا؟
چی؟!

چند ساله ازدواج کردیم؟

سارا به سمت علی برگشت و با مشت به سینه‌اش کوبید و با فریاد جواب داد
-اون ازدواج لعنتی زندگیمو نابود کرد!

هیچ وقت عاشقت نبودم هیچ وقت عاشقت نمیشم به زور با تو ازدواج کردم بفهم!

علی دست سارا را گرفت و در صورتش حنجره پاره کرد

-من تمام این مدت سعی کردم دوست داشته باشم، اما تو یه بارم به دوست داشتن من فکر نکردی نخواستی!

این فرصت و از جفتمون گرفتی!

چاقو جیبی را از جیب شلوارش در آورد و رو به روی صورت سارا گرفت و گفت: «هنوز مونده توان بده، توان چشم دخترم الان ازش می‌گیرم!»

هنوز علی به سمت من قدم برنداشته بود که با حرف سارا، سر جایش می‌خکوب شد

-اگه دست بهش بزنی خودکشی می‌کنم!

میدونی که این کار رو می‌کنم!

علی رویش را به سارا داد و دستی به طرفم دراز کرد و با نیش‌خندی تلخ به حرف امد
-بخاطر این مرتیکه...

سارا دستش را روی دهان علی گذاشت و با زهرخند جواب داد

-صفتای خود بی‌صفتت رو به کسی نده!

دیگه من که تو رو میشناسم!

سارا با این کارش، علی را جری‌تر کرد، علی دست سارا محکم در دستش گرفت که اخی از بین لب‌های سارا بیرون پرید، تکانی به خودم دادم و خیزی به سمت علی برداشتم و فریاد کشیدم
-عوضی ولش کن!

علی با چشم‌های به خون نشسته به یکی از مردان سیاه پوش نگاه کرد و لب زد
-احمد!

یکی از آن دو نفر که اسمش احمد بود، با اشاره علی دستم را رها کرد و مقابلم ایستاد مشتش را پر کرد و برای صورتم پرت کرد، دستش را گرفتم و جوابش را محکم‌تر از آن‌چه فکر می‌کرد دادم، احمد از جا بلند شد و به طرفم قدم دوید و مرا به کاپوت ماشین چسباند، راننده به کمک احمد آمده بود سعی برکنترل کردنم داشت، تمام مدت صدای جیغ سارا روحم را ازار می‌داد و متمم تلاشم را بر این گذاشته بودم تا به او برسم و او را آرام کنم
مشت روی صورتم خالی و پر می‌شد و

تلاش سارا برای خلاص شدن از دست‌های علی و رسیدن به من

بی‌فایده بود، علی او را از پشت در اغوش کشیده بود و با دستش صورت سارا محکم در دست گرفته بود و بلند می‌گفت: «خوب هم دیگر رو نگاه کنید، چون این آخرین باره که همو می‌بینید!»

علی دست سارا محکم در دستش فشرد و او را به دنبال خود کشاند، سارا روی خاک غلت می‌خورد و دنبال علی به زور کشانده می‌شود!

تصورش برایم مات شده بود، خون روی پلک‌هایم سنگینی می‌کرد و دیدگانم را تار کرده بود

دست‌هایم را رها کردند و من با چشم‌هایی نیمه باز روی زمین افتاده بودم خون روی موژه‌هایم به رقص در آمده بود، تنها سارا را دیدم که سوار ماشین علی شد و احمد ماشین را به حرکت در آورد.

روی خاک غلت می‌زدم و نقطه شدن هر دو ماشین را تماشا می‌کردم، دلم می‌خواست از جا بلند شوم، اما توانش را نداشتم.

وزنم را روی دست‌هایم انداختم، روی زمین نیم خیز شدم، اما باز به زمین افتادم. قطرات خون روی خاک به لرزه افتاده بودند،

دستم را به سپر ماشین گرفتم و با تلاش و درد از جا بلند شدم.

با کمک ماشین خودم را به در ماشین رساندم.

در را باز کردم و سوار ماشین شدم، درد تمام بدنم را فرا گرفته بود و تا مغز استخوانم را به درد می‌آورد. تیشرت مشکوام به رنگ خاکی در آمده بود دستی به تیشرت کشیدم تا خاک را از روی تیشرت بتکانم. از درد صورتم را جمع کرده بودم، تلفن را از روی داشبورد برداشتم و اسم سپهر را شماره گیری کردم

تلفن را روی اسپیکر گذاشتم و روی پایم تلفن را رها کردم سرم را روی فرمان گذاشتم و به صدای بوق‌های پشت سر هم گوش دادم، بوق اشغال در فضای ماشین پیچید، نا امید همراهم را در دست گرفتم و شماره بی‌تا را گرفتم

-جانم؟

سرم را از روی فرمان برداشتم و به صدای تکیه دادم و با ناله لب زدم

-بی‌تا... به ادرسی که برات می‌فرسما سپهر بدون ماشین بیا.

منتظر جواب نماندم و تلفن را قطع کردم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و قفل مرکزی را فشار دادم تا درها قفل شوند.

چشم روی هم گذاشتم، صورت اشک آلود سارا از جلوی چشم‌هایم جم نمی‌خورد!

فکر آن که نکند علی بلای سر سارا بیاورد، یا او را جایی دور از طهران و من ببرد، مرا ذره ذره می‌کشت!

نگاهی در آینه به خودم انداختم، زیر چشمم قرمز شده بود، بی‌شک چندی بعد کبود می‌شد!

خون گوشه پیشانی‌ام هنوز خشک نشده بود.

یقه تیشرت‌م پاره شده بود، یقه تیشرتی که به خون اغیخته شده بود را گرفتم تا از تنم در بیاورم دستم را بالا بردم و از درد چشم روی هم فشردم زیر لب ناله‌ای سر دادم، آرام دستم را پایین آوردم و به صندلی تیکه دادم

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، تنها به دلب‌ر فکر می‌کردم، حال کجاست و چه می‌کند!

چند دقیقه‌ای بود که چشم روی هم گذاشته بودم دیگر از آمدن سپهر و بیتا نا امید شده بودم و تصمیم داشتم خودم تا خانه رانندگی کنم، ماشین را روش کردم تا حرکت کنم اما تقه‌ای که به شیشه خورد به خودم امدم، نگاهی به بیتا و سپهر انداختم و در را برای‌شان باز کردم، سپهر با دیدن چهره‌ام رنگ از صورتش پرید. بیتا دستش را مقابل دهانش گرفت و ناباورانه به من خیره شد

در را باز کرد و با دستش صورتم را برگرداند و به کبودی زیر چشمم و پارگی لبم خیره شد

-کدوم حیوونی این کار با تو کرده؟

حرف زدن برایم سخت بود، نایی برای سخن گفتن نداشتم.

با کمک سپهر از ماشین خارج شدم، دستم را دور گردنش انداختم، بیتا در عقب ماشین را باز کرد و سپهر سعی کرد مرا روی صندلی عقب بخواباند، اما انقدر دنده‌هایم درد می‌کرد که مقاومت می‌کردم، از درد صورتم جمع شده بود.

ارام روی صندلی خوابیدم، دیگر توان تکان خوردن را نداشتم

-باید بریم بیمارستان یاشار.

بیتا کنارم نشست و سرم را روی پایش قرار داد و دستش را آرام در موهایش فرو کرد

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم، سپهر ماشین را روشن کرد و خاک در هوا پخش شد.

روی صندلی عقب ارام تکان می‌خوردم و درد تا مغز استخونم نفوذ می‌کرد با صدایی آرام و پر از ناله به حرف امدم

-بیمارستان نریا، برو خونه.

سپهر ماشین را از حرکت وا گذاشت و با عصبانیت دستی ماشین را بالا کشید و به عقب برگشت و فریاد کشید

-یعنی چی؟!

بس کن این مسخره بازی رو یاشار یه نگاه به قیافت بنداز سیاه و کبود شدی!

کی با تو این کار کرده؟

با چند سرفه پشت سر هم، دستم را از درد روی دنده‌هایم گذاشتم.

بیتا با چهره‌ای درهم نگاهم کرد و مهربان به حرف امد

-بذار بریم بیمارستان یاشار، خیلی حالت بده عزیزم.

سپهر کلافه دستی به موهایش کشید و رو برگرداند و به شیشه‌ای که نم باران گرفته بود خیره شد
-لطفا برو خونه سپهر من خوبم.

سپهر دستش را محکم روی فرمان زد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. اصرارهای بیتا بی‌فایده بود و سپهر راه خانه را پیش رو گرفته بود

تنها به سارا فکر می‌کردم، به آخرین بار که او را از دور در حال سوار شدن ماشین دیدم، بافکرش، انگار که دریای شور شمال را در چشم‌هایم جمع کرده باشند.

قطره‌ای اشک لجوج از گوشه چشم‌هایم پایین آمد

بیتا با نوک انگشتش اشک چشم‌هایم را پاک کرد و دستش را روی چشم‌هایم گذاشت...

با کمک سپهر توانستم با دردی که به جانم افتاده بود از پارکینگ به خانه برسم.

روی تخت دراز کشیدم، بیتا کنارم نشست و دستش را روی صورتم پیاده کرد و آرام صورت بی‌موام را نوازش کرد

-دیگه هیچ وقت ریشت و نزن، اینجوری خیلی بچه میزنی.

تک خنده‌ای آرام سر دادم که باعث شد دنده‌هایم به درد بیاید.

سپهر از اتاق بیرون رفت و بعد از گذر چند دقیقه با ظرفی پر از گاز استریل و بتادین به اتاق برگشت، بیتا جعبه کمک‌های اولیه را از دستش گرفت و گاز را به بتادین اغشته کرد و آرام روی صورتم کشید

پلکم را از شدت سوزش روی هم فشردم

-میدونم درد داری عزیزم، اما یکم تحمل کن تموم میشه الان.

درد دلم از درد صورت و بدنم بیشتر بود، شاید بیشتر از درد دلم می‌سوختم.

بی‌تا همان‌طور که مشغول پاک کردن خون خشک شده کنار لبم بود پرسید

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

گاز را باز کرد و روی صورتم گذاشت و با چسب ضد حساسیت روی زخمم را پوشاند.

نفسم را با صدا بیرون فرسادم و داستان را از سیر تا پیاز برای‌شان تعریف کردم، انتظار این همه عصبانیت را از سپهر نداشتم، اما او انگار دیوانه شده بود و شروع به فریاد زدن کرد

-گو خورد مرتیکه اشغال هرزه!

من خودم امار گو کارباش رو دارم میتونم در عرض چند دقیقه نابودش کنم.

بیخیال به حرف‌های سپهر، نگاهم را از او گرفتم و به سختی روی دست چپ برگشتم، همراهم را برداشتم و شماره بهار را شماره‌گیری کردم، به محض جواب دادن از او خواستم تا به خانه من بیاید.

سپهر در حال صحبت با همراهش بود و حرف‌هایش عجیب برایم ناآشنا بود.

انگار که این سپهر را نمی‌شناختم، سپهر آرام و منطقی جایش را به یک مرد ناآرام و عصبی و احساسی داده بود

-سپهر؟ کی می‌خواهی بزنی با کی داری حرف می‌زنی؟

سپهر تلفن را قطع کرد و کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و محکم فشار داد و گفت: «اول که باید اون کثافت رو یه گوشمالی بدم، دوم این که می‌گه نمی‌خوای سارا رو پیدا کنی؟ دارم صحبت می‌کنم با دوستانم ببینم چیکار میشه کرد.»

از حرف‌هایش لبخند روی لبم نشست، دستی روی دستش گذاشتم و با آرامش جواب دادم -مرسی که به فکرمی داداش، اما نمی‌خوام خودتو درگیر کنی، همین که سارا رو پیدا کنی کافیه برام.

با لبخند سری تکان داد و از جا برخاست، به سمت در قدم برداشت و در چهار چوب در ایستاد و استین پیراهنش را بالا زد و به حرف امد -می‌خوام شام سفارش بدم شما چی می‌خوری؟

بیتا از جا بلند شد و کیفش را در دست گرفت و لب زد -من باید برم خونه خیلی کار دارم اگه بازم حالش بد شد به من خبر بده سپهر.

اصرارهایم برای ماندن بیتا بی اثر بود، با بوسه‌ای روی پیشانی‌ام از من جدا شد و کنار سپهر ایستاد

کمی نیم خیز شدم و سعی کردم روی تخت بنشینم، شانه‌ای بالا انداختم و لب زدم -من میل ندارم، الان دلم یه حموم حسابی می‌خواد.

سپهر به چهار چوب تیکه داد و با آن تیل‌های سبز رنگ جذابش به من خیره شد و با آن لبخند مردانه‌اش گفت: «میل ندارم که همیشه!»

می‌دانستم این بحث می‌تواند تا صبح طول بکشد اما من نمی‌توانم سپهر را راضی کنم.
-باشه هر چی خواستی سفارش بدی یکی اضافه‌تر سفارش بده، بهار داره میاد.

سپهر سری تکان داد و در اتاق را بهم زد و بی‌تا را همراهی کرد
مقابل ایینه ایستادم، تیشترتم را در اوردم
نگاهی به بدن کبود شده‌ام انداختم و
به سمت حمام قدم برداشتم، آب گرم تنم را به آرامش دعوت می‌کرد...

از حمام بیرون امدم و لباس‌هایم را تن کردم، کمی با حوصله با موهایم بازی کردم تا کمی خشک شود.

در ایینه به کبودی زیر چشمم که با پست سفیدم اصلاً همخوانی نداشت نگاه کردم، دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون امدم، بهار با دیدنم از جا برخاست و به استقبال امد،

کبودی زیر چشمم خیلی برایش تعجب اور نبود معلوم بود که سپهر از اتفاق پیش آمده برایش گفته است.

-من واقعا برای این اتفاقی که افتاده عذرمیخوام یاشار، الان بهتری؟

دستم را به کمرش کشیدم و به سمت هال او را هدایت کردم، روی مبل مقابلش نشستم و دستم را روی زانوام قرار دادم و گفتم: «من خوبم، بهار لطفا بگو خبری از سارا داری و خوشحالم کن!»

بهار شال مشکی رنگش را روی سرش تنظیم کرد و کمی روی مبل جا به جا شد
دستش را قفل هم کرد و جواب داد
خبری ازش ندارم می‌ترسم به بابا بگم همه چیز بدتر بشه!

سپهر از جا بلند شد و کنار بهار نشست و همراهش را از جیب شلوارش در آورد و رو به بهار گرفت و گفت: «انقدر از این هرز بازیاش فیلم و عکس دارم که خدا میدونه، نمیتونه با چهارتا عکس از این دوتا غلطی بکنه، شمارش رو اگه داری بده تا براش بفرسم.»

بهار دستش را مقابل دهانش گذاشت و با چشم‌هایی گرد شده به صفحه تلفن همراه سپهر نگاه می‌کرد از جا برخاستم و جمع دو نفره ان‌ها را از سر کنجکاوی سه نفره کردم
-اینم از علی‌تون پسر حاج یونس بزرگ که دم از دین و امامت میزنه!
یه شب نیست که تو بغل این دختر اون دختر ول نباشه!

بهار با چشم‌هایی درشت شده به سپهر نگاه کرد و در جواب حرف‌هایش گفت: «تو اینا رو از کجا آوردی؟!»

در خانه به صدا در آمد و سپهر از جا بلند شد و به سمت میز قدم برداشت و کیف پولی‌اش را در دست گرفت و در همان حالت قدم برداشتن به سمت در لب باز کرد

-تو به ایناش کاری نداشته باش بجاش شمارش رو به من بده.

سپهر بعد از تمام شدن مکالمه‌اش در را باز کرد
چند دقیقه‌ای سکوت در خانه حکم فرما شده بود.

در فکر فرو رفته بودم و به این فکر می‌کردم سپهر می‌تواند با وجود این عکس‌ها و این فیلم‌ها از
علی، سارا را به من بازگرداند؟!

صدای بهم خوردن در، در خانه پیچید و من را از فکر بیرون آورد، سکوت از در و دیوار خانه
می‌چکید و تنها صدای قدم‌های سپهر روی کف پوش خانه به گوش می‌رسید.

سپهر صندلی را بیرون کشید و پشت میز نشست نگاهی به من و بهار انداخت و لب زد
-بفرمایید پیترا!

هم شام بخوریم هم حرف بزنیم من الان خیلی گرسنمه.

نگاهی به بهار انداختم و با لبخند شانه‌ای بالا انداختم و به سمت میز قدم برداشتم، بهار پشت سر
من آمد و روی صندلی کناری من نشست.

سپهر همان‌طور که برای خودش نوشابه در لیوان می‌ریخت گفت: «بهار شمارش رو به من بده تا
دیر نشده همین الان برایش می‌فرسم مطمئنم که بهم زنگ می‌زنه اون وقت بهش میگم سارا رو
برگردون خونه، منم فیلمات و پخش نمی‌کنم!»

بهار که کمی از نوشیدنی‌اش را نوشیده بود با شنیدن این حرف از زبان سپهر به سرفه افتاد و با
تعجب نگاهی به سپهر انداخت و جواب داد

-سپهر انگار تو نمیدونی با کی طرفی؟!

من نمیدونم این اطلاعات رو راجع به علی چطوری به دست آوردی این که پسر کیه و باباش
چیکارس و همچنین این فیلما و عکسا!

اما این و میدونم تا همین جاشم اشتباه کردی!

نمیخوام بیشتر از این درگیر بشی و برای خودت دردسر درست کنی.

در بحث دو نفره‌یشان شرکت نمی‌کردم و با غذایم بازی می‌کردم؛ اما با شنیدن جواب سپهر شوکه
شدم

-نترسید هیچ کاری نمیتونه بکنه، حتی اگه الانم تو شمارش رو ندی من خودم فردا شمارش گیر
میارم!

سپهر این همه پلیس بازی؟!!

این کارها از او بعید بود، بهار تلفنش را در دست گرفت و شماره علی را به سپهر داد.

سپهر شماره را وارد کرد و عکس‌ها را برای علی فرستاد.

بهار از استرس با ناخن روی میز را می‌کراند و تمام نگاهش به تلفن سپهر خیره مانده بود، جو
سنگین بود و این جو مرا عذاب می‌داد

-خوب حالا چی برایش نوشتی؟

احساس کردم با پرسیدن این سوال می‌توانم جو را کمی دوستانه‌تر و کم استرس‌تر کنم.

-نوشتم که یا سارا رو تا فردا برمی‌گردونی خونه باباش یا همه این عکس و فیلما تو اینترنت پخش
میشه تا پسر حاج یونس رو بهتر بشناسن!

بهار از استرس از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، نمی‌دانستم دلیل این همه استرس بهار تنها تهدید سپهر می‌توان باشد یا مشکلی خاص وجود دارد -بهار حالت خوبه؟ اخه یه تهدید انقدر هم استرس نداره.

بهار دستی به موهایش کشید و چند نخ از موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و دوباره روی صندلی مقابل نشست و دست از قدم زدن برداشت -شما نمیدونید با کی طرفین!

و به غیر از این، اون از سارا عکس داره اگه اونا رو نشون بابا بده چی؟!

سپهر تک خنده‌ای بلند سر داد و تکیه‌اش را به صندلی داد و گفت: «خوب ما هم اینا رو نشون مردم میدیم!

بخاطر حفظ ابرو باباشم که شده این کار نمیکنه!»

بهار با دست به روی میز کوباند و رو به سپهر کمی صدایش را بالا برد

-من دارم این‌جا مثل مرغ سر کنده از استرس میمیرم اون وقت تو میخندی؟!

سپهر قاشی از پیتزایش برداشت و نزدیک دهانش برد و با لحنی که در آن خنده موج می‌زد گفت: «چیکار کنم؟ پاشم مثل تو خونه رو متر کنم؟!

من از کارای که می‌کنم مطمئنم برای همین نگران نیستم شما هم نگران نباشید بجاش غذاتون و بخورید.»

سپهر وکیل افراد مهم جامع بود و برای همین برش خوبی داشت.
درست برعکس من، عادی زندگی کردن را ترجیح می‌دادم.

گازی از قاش زد و با به صدا در آمد زنگ تلفنش قاش پیتزا را در ظرف گذاشت و دست‌هایش را با دستمال پاک کرد و تلفن را جواب داد و ان را روی اسپیکر گذاشت
-بله!؟

صدای خش دار علی در خانه پیچید و باعث شد این سکوت چند دقیقه‌ای بهم زده شود
-تو کدوم حروم زاده‌ای هستی که من و تهدید می‌کنی!؟

سپهر تلفن را برداشت و به دهانش نزدیک کرد و با صدایی رسا جواب داد
-حروم‌زاده همونیه که تو بغل همه ول هست!

تهدیدم رو در حد تهدید نگیر این یه فرصته برای این‌که فردا عسکات پخش نشه حالا خودت
میتونی انتخاب کنی!

منتظر جواب نماند و تلفن را قطع کرد، حال دیگر من هم استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود و
بهار تنها نبود.

با پا روی کف پوش خانه ضرب گرفته بودم، اما سپهر برعکس من و بهار آرام مشغول غذا خوردن
بود.

بهار دستش را محکم روی میز کوباند و با صدایی نسبتا بلند گفت: «چطور انقدر راحت شستی؟
اگه بلایی سر سارا بیاره چی؟!»

با این حرف بهار سرم را میان دو دستم گرفتم و سر خم کردم، خسته شده بودم، خسته از این
زورگار نارام!

دلم یک خواب عمیق می‌خواست، خوابی که مرا با خود ببرد و دیگر به این زندگی باز نگرداند!
-انقدر نگران نباشید فردا سارا خونست.

بی‌توجه به بهار و سپهر از جا برخواستم و به سمت اتاق به راه افتادم
-کجا؟!

سوال سپهر و نگاه پر تعجب بهار را بی‌جواب گذاشتم و از راه پله‌ها بالا رفتم، در اتاق را بهم کوباندم
و روی تخت رو به روی پنجره‌های بزرگ اتاق به شهر دودی خیره شدم، فاصله‌ام را با پنجره با چند
قدم کم کردم، نور چراغ‌های شهر زیبایی خاصی را به شهر داده بود. شهر همیشه روشن!
و اما برای من همیشه خاموش!...

هیچ یک از ستاره‌های این آسمان برای من چشمک نمی‌زد، انگار که در این دنیا نبودم،
سرم را به شیشه تکیه دادم چشم‌هایم را بستم و نفسم را بیرون فرستادم.

به تخت بازگشتم، مطمئنم جنگ جهانی سوم به پا بود. روی تخت خودم را رها کردم،
با چند قرص آرام بخش خودم را آرام کردم،

طولی نکشید که خواب مرا با خود برد، اما نه برای همیشه، صبح با صدای سپهر از خواب بیدار
شدم

ارام چشم‌هایم را باز کردم به چشم‌های نیمه بازم خیره شد و گفت: «تهدید جواب داد سارا خونس.»

با این حرف سپهر انگار که دنیا را به من هدیه داده بودند، لبخند بازی تحویلش دادم، باید به دیدار یار می‌رفتم اما تا خواستم از جا بلند شوم سپهر دستم را گرفت و لب زد -میدونم دوست داری بری پیشش، من گفتم اوردتش خونه نگفتم که تنه‌است! علی هم اونجاست میری دوباره دردرس میشه، بذار یکم ابا از اسیاب بیوفته.

دستم را محکم روی بالشت کوباندم و پتو را تا سر روی خودم کشیدم، سپهر که حرکات بچگانه‌ام را دید شروع به خندیدن کرد و ادامه داد -انگار این بچه‌ها که بهشون میگی اردو کنسله، چون هوا بارونیه!

نیش‌خندی روی لبم جا خوش کرد و پتو را از روی سرم کشیدم و به صورتش خیره شدم و لب زدم -من هوای دلم بارونیه!

تلخ سخن می‌گفتم، چند مدتی بود تلخ به حرف می‌ادمم و این تلخی دل خودم را هم می‌زد، اما تلخ شده بودم، روزگار و سرنوشت تلخ کرده بود مرا!

بی‌تاب بودم، در عشقی ممنوعه فرو رفتنم، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا مرا این‌گونه بسازند!

بی‌توجه به سپهر سرم را زیر پتو بردم و هیچ نگفتم، صدای در نشان می‌داد سپهر از اتاق بیرون رفته است، همراهم را برداشتم، دلم صدای پر مهر مادرم را می‌خواست، دلم اغوش بی‌منتش را می‌خواست!

تلفن را برداشتم و شماره مادرم را شماره‌گیری کردم.

-سلام مادر خوبی پسرم؟

چقدر دل‌تنگ صدایش بودم، صدای خوش اهنگش، در گوشم پیچید، جانی دوباره گرفتم، لبخندی سر خوشانه روی لبم نقش بست با صدایی گرفته لب زدم

-سلام، خوبم قربونت برم، تو خوبی؟

پتو را از رویم کنار کشیدم و روی تخت نشستم، بغض کرده بودم، برای چند ثانیه به حرف نمی‌آمدم، بغض گلویم را هم را بسته بود، نمی‌خواستم صدای گریه‌ام را مادرم بشنود

-یاشار؟ خوبی مادر؟ چرا صدات گرفته، سرما خوردی؟

بغض گلویم را قورت دادم و نمایشی تک خنده‌ای سر دادم و در جواب گفتم: «نه مامان، از خواب بیدار شدم، تو خوبی بابا خوبه؟»

مادرم نفسش را بیرون داد و با صدایی آرام و دلنشین لب زد

-همه خوبن، دلم برات تنگ شده پسرم، کی میای پیشمون؟

تنها او نبود که دلتنگ من بود، دل من هم برایش پر می‌زد، برای در اغوش کشیدنش برای عطر
تنش، صدایم را صاف کردم
-هفته آینده میام عزیز دلم.

کمی با مادرم صحبت کردم و آرام شدم، عجیب آرام شدم... انگار صدایش ابی شد روی آتش
دلم!...

-

نامه پنجم

خوبم من، نگا گوشه پیشونیم زخمه، میبینی؟

پریشب با پیچگوشتی شکافتمش، یه عالمه مورچه ازش ریختم بیرون، رفتن پی روزگار...

میدونی مورچه‌ها پیر میشن چی میشه؟

میشن غذای بقیه مورچه‌ها، یعنی یهو میبینی یه مورچه بابا و ننش و خورده، یا مثلا یارو دلبر جونه
جنازه عاشق پیرش و خورده جای نهار...

کوفت بخوره!

وحشتناک نیست؟ دکتر یعنی بین مورچه‌ها عاشق کشی رسمه؟!

تف به روزگار، خوبم، اون قرصایی که نوشتی رو میخورم، همش می‌خوابم!

انگار که مرده باشم، دکتر دیونه‌ها بمیرن میرن بهشت مگه نه؟

باس برن، دوتا جهنم واسه یه نفر نامردیه، نی؟!؟

هست دیگه، ما باس بریم بهشت، گریه؟!؟

نبابا قطره ریختم تو چشم.

هوا دوده چشمون می‌سوزه، حالا بیخیال دکتر، شما فردا صبح بگو ما رو بیرن سرمون برق بذارن،
یه شبم بخوابیم، خواب دلبر رو نبینیم، صبح بشه، بیدار شیم عین ادم، بی‌دلتنگی و پریشونی،
خوبم دکتر، به قول این یارو دیوونه قشنگه، صیاد، از اون خوبا که پدر بزرگ بود و صبحش مرد!

ما هم خوبیم!

اما یه وقتم دیدی فردا صبح خودمون و اویزون کردیم به این درخت خشکه وسط محوطه
اسایشگاه، یعنی بستگی داره امشب که دلبر میاد به خوابمون چی بگه...

اگه ما رو بخواد هوا خوبه، اگه نخواد ابره...

ابر بی‌بارون، ابر سیاه، اگه صبح شه دیدی ما زنده موندیم، بگو ما رو بیرن و سرمون برق بذارن،
خوابمون میاد، یادت نره!...

چند روزی بود که از سارا بی‌خبر بودم، نه تماس‌هایم را جواب می‌داد و نه تماسی می‌گرفت، حتی
پیام‌هایم را بی‌جواب گذاشته بود، باز هم من مانده بودم و صدایش...

نمی‌دانم بار چندوم بود که اتاق را متر می‌کردم اتاقی که بیشتر شباهت به قبر من داشت!
تنها دوست و همراه من شده بود تلفن همراهم و این اتاق که بیشتر شبیه به زندان بود.

عصبی و نگران قدم برمی‌داشتم، دلم صدایش را می‌خواست خودش را می‌خواست!
چندین بار به خانه او رفتم، اما چراغی روشن نبود مگر می‌شود او باشد و تاریکی حکم‌فرما باشد؟!!

او به همانند یک خورشید، همه جا را نورانی می‌کند، از پشت پنجره به یک نقطه خیره شده
بودم، شماره بهار را گرفتم، منتظر ماندم تا بوق‌هایش تمام شود!

می‌دانستم جواب نمی‌دهد، اما نمی‌دانستم به چه دلیل!

بوق آخر در گوشم حکم یک مسلسل را داشت

تلفن را به سمت دیوار پرت کردم!

دیگر همراهی نداشتم، تنها از همیشه در اتاق به زانو در امدم، اشک از چشم‌هایم پایین آمد،
زندگی بدون سارا حکم مرگ را برایم داشت، حساس شده بودم، این روزها انقدر حساس شده
بودم که خودم را هم نمی‌شناختم، به عابران، به اکسیژن در هوا، به همه‌چیز و همه‌کس حسودی
می‌کردم، من او را نداشتم و آن‌ها داشتند، بدبینی تمام وجودم را گرفته بود.

سرم را به دیوار اتاق تکیه دادم، زانوهایم را در اغوشم جمع کردم. سپهر در اتاق را باز کرد و به چهار
چوب در تکیه داد و به حال خرابم خیره شد

-دلت برایش تنگ شده؟

بی‌آن‌که حرفی بزنم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، دستم را محکم به پیشانی‌ام کشیدم، به دست‌های لرزانم نگاه کردم تبدیل شده بودم به یک فرد عصبی و استرسی!
سپهر آرام به سمتم قدم برداشت، کنارم نشست و نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «منم دلم برات تنگ شده بیا بریم یه سر بهش بزنیم.»

سرم را بین دست‌هایم قرار دادم و با صدایی لرزان از عصبی بودن جواب دادم
-نمیشه همیشه نمیشه!

نمیخوام باز برات دردسر بشه!

سپهر آرام تنه‌ای به من زد و با شیطنت لب زد
-نترس من باهاتم چیزی نمیشه بریم؟

شاید او هم از این کلافگی و عصبی بودن من خسته شده بود، از جایم برخاستم، به سمت کمد قدم برداشتم و لباس‌هایم را تعویض کردم.

بند کفش اسپرتم را محکم کردم و دستی به بافت قهوه‌ای رنگم کشیدم، سپهر در را باز کرد و کاپشن مشکی رنگم را دستم داد و به سمت اسانسور قدم برداشت، پشت سرش به راه افتادم تا وارد پارکینگ شویم.

ماشین را روشن کردم و به سمت خانه دلبر راه افتادم، در راه تنها به او فکر می‌کردم، که بعد از چند روز با او چه رفتاری داشته باشم، شاکی باشم؟ ناراحت باشم؟ عصبی باشم؟ مهربان باشم؟ دلتنگ باشم؟

دلم می‌خواست یاشار قبلی باشم!

اما مگر می‌شد؟!

این عشق بدجور مرا از پا در آورده بود، مرا تبدیل به یکی دیگر کرده بود!

خودم را نمی‌شناختم از این منی که بودم، تنفر داشتم!

رو به روی خانه سارا ایستادیم، از ماشین پیاده شدیم، یکی یکی پله‌ها را بالا رفتم و رو به روی در ایستادم تا در باز شود؛ وارد لابی شدیم و از اسانسور استفاده کردیم، نگاهی به سپهر انداختم، رو به روی ایینه با ژست و حالت خاص خودش ایستاده بود و یقه پیراهنش را مرتب می‌کرد.

از اسانسور بیرون امدم و سپهر پشت سر من قدم برداشت، رو به روی در خانه سارا ایستادم، دستم را بالا بردم تا در بزنم، اما هنوز دو دل بودم، هنوز نمی‌دانستم امادگی رو به رو شدن با سارا را دارم یا باید صبر کنم.

دست مشت شده‌ام را پایین اوردم، سپهر نگاهی به نیم رخ من انداخت و گفت: «چرا در نمی‌زنی پس؟»

سرم را بالا گرفتم و نفسم را بیرون فرستادم، چند قدم به عقب بازگشتم و کلافه دستی به موهایم کشیدم و جواب دادم

-نمیتونم، نمیتونم امادگیشو ندارم!

سپهر با لبخندی معنا دار به حرف آمد

-بار اول نیست که میخوای ببینیش بیا در بزن مسخره بازی در نیارا!

نفسم را بیرون فرستادم؛ و فاصله‌ی یک قدمی‌ام‌را با در از بین بردم، سپهر نمی‌توانست مرا درک کند نمی‌توانست خودش را جای من بگذارد نمی‌توانست بفهمد این چند روز دوری، به اندازه سال‌ها تنهایی برای من گذشت نمی‌توانست حال من عشق را بفهمد!

دستم را بالا اوردم تا در به صدا در بیاید، چند دقیقه‌ای منتظر پشت در ماندم، تا در را باز کند، از استرس با پا ضرب گرفته بودم، در باز شد اما کسی به استقبال نیامد، نگاهی به سپهر انداختم که اشاره کرد تا داخل بروم، در را با دستم کمی هل دادم، در باز شد و مه‌رسا با بان‌دی روی صورتش مقابلم ایستاد، از چهره‌اش معصومیت می‌بارید!

بان‌د روی صورتش قلم را به‌اتش کشید

مقابلش زانو زدم و به چشمش نگاه کردم، باعث تاریکی چشمش من بودم، چشمی که همان‌ده چشم سارا دریایی پر از مهربانی بود.

با صدایی آرام که سعی بر نلرزیدنش داشتم لب باز کردم

-عمو جون مامانت کجاست؟

مه‌رسا بی‌آن‌که جواب دهد به سمت اتاق دوید و هیچ نگفت، کمر صاف کردم و نگاهی به سپهر انداختم، سپهر پیش قدم شد و دست از دل‌دل کردن من برداشت، پشت سرش وارد خانه شدم، در را بهم زدم، علی روی مبل نشسته بود، انگار که خواب بود، یا از مستی خوابش برده بود، شیشه خالی مشروب در دستش نشان می‌داد که از مستی از هوش رفته است.

عصبانیتم دوبرابر شد و به سمت اتاقی که مه‌رسا به سمتش دوید قدم برداشتم، در اتاق نیمه باز بود، اتاق تاریک بود، اما خورشید در اتاق بود، نشسته بود کنار کمد و لباس‌هایش را یک به یک جمع می‌کرد.

در را باز کردم؛ سارا رویش را برگرداند و با دیدن من، هین بلندی کشید و دستش را مقابل دهانش قرار داد

سپهر همراه با من وارد اتاق شد و از عصبانیت دندان‌هایم را بهم قفل کرده بودم، تمام مدت با خودم فکر می‌کردم، حتما مشکلی برایش پیش آمده که تماسی نگرفته است، حتی تماس نگرفت تا بیایم او را از اینجا با خود ببرم!

من در این چند روز بارها مردم و مردم و دیگر زنده شدنی در کار نبود!

سارا به سمتم آمد و دستش را باز کرد، دستم را سپر کردم و مانع شدم، دلم داشت برای در اغوش کشیدنش پرواز می‌کرد، دلم می‌خواست به او بگویم دلم برایش تنگ شده است، دلم می‌خواست چشم‌های گریه دارم را در اغوش او خالی کنم اما نمی‌دانم چه شد که دقیقا برعکس خواسته دلم با لبخندی تلخ حرف زدم

چرا تعجب کردی؟ نکنه انتظار کس دیگه‌ای رو داشتی؟!

سارا که از برخورد من تعجب کرده بود با دهانی باز به من خیره مانده بود، نه تنها سارا بلکه سپهر هم از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود!

-یعنی چی یاشار؟!

سارا از چشم‌هایش تعجب می‌بارید، شاید او هم هماننده خودم و سپهر توقعه این برخورد را نداشت، نمی‌دانم چرا دهانم با دلم ساز مخالف می‌زد
مچ دستش را محکم در دستم گرفتم و او را به خودم نزدیک کردم و غریدم
-این چند روز کدوم گوری بودی؟!

عصبانی بودم و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم توقع داشتم وقتی از بودن در خانه‌ای که علی هست عذاب می‌برد با من تماس بگیرد به من پناه بیاورد!
تا او را، خودم را از این جهنم نجات دهم، اما او این فرصت را از هر دو ما گرفت، هر دو ما را در جهنم فرو برد، سوخت و ساخت!
تلاشش برای این که مچ دستش را از دستم بیرون بکشد بی‌فایده بود با صدایی که سعی داشت نلرزد جواب داد
-همین گوری که میبینی!

چشم روی هم فشردم و لبم را زیر دندان کشیدم، تمام توانم را به صدایم دادم و دستش را رها کردم و فریاد کشیدم
-چرا نگفتی پیام ببرمت؟!

سارا نیش‌خندی صدا دار تحویل داد و به سمت جمدانی که در حال پر کردنش بود برگشت
-مگه اون بی‌وجدان می‌داشت که زنگ نزدم؟ شده بودم زندانی می‌فهمی؟ زندانی!
غذا بهم می‌داد در قفل می‌کرد، مجبور شدم با دلش راه پیام یکم باهاش خوب بشم تا بتونم تو اون زهرماریش دارو بریزم و بخوابم و نمش الانم دارم چیزامو جمع می‌کنم.

همان طور که لباس‌هایش را با عصبانیت در چمدان می‌ریخت به حرف‌هایش ادامه می‌داد، از عصبانیت دلم می‌خواست دهانش را با دست‌هایم ببندم، نمی‌دانم چه می‌خواستم،

اما انقدر پر بودم، که پر بودن سارا را نمی‌دیدم.

-اصلا مگه اون چند باری که بهت خبر دادم به موقع رسیدی که حالا میگی چرا خبر ندادی؟

حرفش دلم را سوزاند اما برعکس همیشه، این بار واکنش نشون دادم و به سمتش خیز برداشتم و لگدی به چمدانش زدم، سارا جیغی از ترس کشید و همراه با مهرسا پشت سر سپهر قایم شد.

-ولش کن یا شار چیکارش داری؟!

نمی‌فهمی؟ داره می‌گه نتونستم وضعم این بوده!

این بود دلتنگیت؟!

سعی داشتم سپهر را کنار بزنم تا دستم به سارا برسد، با عصبانیت فریاد کشیدم

-تو دخالت نکن!

سارا بیا بیرون از پشت سپهر کاریت ندارم!

دروغ می‌گفتم، نمی‌دانستم این عصبانیت از کجا شعله می‌گیرد اما به فکر خالی کردنش بودم، نه سرکوب کردنش!

صدای گریه‌ی مهرسا و اشک‌های سارا روی اعصابم خط می‌انداخت!

صدای قدم‌های علی روی کفیوش چوبی خانه توجه‌ام را جلب کرد با همان مستی به حرف آمد
- شماها اینجا چه غلطی میکنین؟

نگاهی زخمی به علی انداختم و به سمتش یورش بردم، سپهر تا خواست دست بکار شود دیر شده بود، علی را زمین زدم و تمام عصبانیت‌م را روی صورت علی پیاده کردم، سپهر هر کاری از دستش بر می‌آمد کرد تا مرا از علی جدا سازد اما بی‌فایده بود!

سپهر به طرف سارا و مهرسا رفت و در را روی آن‌ها بست تا مهرسا شاهد کتک خوردن پدرش نباشد!

نمی‌دانم ان همه خشونت از کجا سر چشمه گرفته بود و تمام نمی‌شد!

بی‌حال بغل دست علی افتادم، دست‌هایم به شدت درد می‌کرد، انقدر محکم به صورت علی کوبانده بودم که به درد افتاده بود، سپهر یقه لباسم را گرفت و مرا بلند کرد و به دیوار کوباند، دستش را بالا برد و محکم روی صورتم فرو آورد

-مرتیکه خر چه مرگته؟ دیوونه شدی؟ همه رو میزنی، نمیگی بمیره؟!

یقه بافتم را از دستش بیرون کشیدم و او را به عقب هل دادم و لب گشودم

-به تو ربطی نداره هر کاری دلم بخواد می‌کنم نه به تو نیازی دارم نه به هیچ‌کس دیگه!

نفس‌های عصبیش باعث شده بود قفسه سینه‌اش بالا و پایین شود، سرش را به نشانه تاسف تکان داد و به سمت اتاق قدم برداشت در را باز کرد و رو به سارا گفت: «لباسات جمع کردی؟ اگه جمع کردی، بیا بریم.»

سارا سری تکان داد و زیپ چمدانش را کشید
با چمدان همراه با مهرسا از اتاق بیرون آمد، دستش را مقابل چشم مهرسا گرفت.
نزدیکش شدم و چمدان را از دستش گرفتم
-کجا؟! -

سپهر به سمتم آمد و سرش را نزدیک گوشم آورد و با صدایی که سعی بر کنترلش داشت جواب داد
-یاشار اون روی سگ من و بالا نیارا!
می‌دانستم سپهر عصبی شود، باید از او ترسید اما
بی‌توجه به سپهر رو به سارا دوباره سوالم را تکرار کردم
-گفتم کدوم گوری میری عزیزم؟

سپهر به چشم‌هایم نگاه کرد و چمدان را از دستم گرفت و با جدیت تمام گفت: «خونه من!»

شروع کردم به خندیدن، صدای خنده‌ام در فضای خانه پیچید!
خنده‌های عصبی که بند نمی‌آمد با خنده پرسیدم
-با اجازه کی اون وقت؟! -

سپهر مقابلم قد علم کرد و دستی به ته ریشش کشید، خیلی سعی می‌کرد در مقابل من آرام باشد

-تو حالت خوب نیست بهتره سارا پیش من بمونه چند روز، این خواسته خودشم هست!

لبخندم را جمع کردم و با نیش‌خند به سارا نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود، به او نزدیک شدم و چانه‌اش را در دست گرفتم و سرش را بالا اوردم و با سر به سپهر اشاره کردم

-راست میگه؟ خواسته تو هست؟

سارا سرش را چند بار تکان داد و جواب مثبتش را اعلام کرد، با جواب مثبتش انگار محکم خنجری را در قلبم فرو کرده باشند!

نگاهی به جفتش‌ان انداختم و سویچ ماشین را به سپهر دادم بی‌حرف به طرف در قدم برداشتم، صدای بغض الود سارا در گوشم پیچید

-یاشار؟

انقدر با بغض صدایم زد که بغض در گلویم دوید، لحظه‌ای از حرکت ایستادم، اما به پشت سر نگاه نکردم و دوباره به قدم برداشتن ادامه دادم. احساس می‌کردم غرورم را له کرده باشند

انتظار داشتم این فرصت را به جفت‌مان بدهد، او هم مثل من، ارزو داشته باشد شب را در کنار من صبح کند و صبح را در کنار من شب، اما اینطور نبود، انقدر بی‌اعتماد بود که فکر کرد امنیت بهتری کنار سپهر دارد...

دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم

دیگر عصبانی نبودم، بی‌احساس بودم، تهی از هر احساسی!

سرم را به شیشه تکیه دادم بی‌توجه به نگاه‌های راننده چشم‌هایم را بستم.

-اقا رسیدیم.

با صدایی راننده چشم‌هایم را باز کردم
ماشین مقابل خانه از حرکت ایستاده بود.
بعد از حساب کردن کرایه وارد ساختمان شدم.

دلم برای تختم تنگ شده بود، تختم تنها دوست شب‌های تاریک من بود!

وارد اتاق شدم، دلم می‌خواست برای چند دقیقه فکرم را خالی از سارا بکنم، در اتاق را باز کردم، با
جهنمی که خودم برای خودم ساخته بودم رو به رو شدم عکس‌هایش تمام فضای اتاق را پر کرده
بود!

در اتاق را بستم یکی از عکس‌ها را برداشتم، خوب به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم؛ از لا به لای
عکس‌ها به سمت پنجره قدم برداشتم، پنجره را باز کردم تا صدای باران را واضح تر بشنوم، صدای
باران، روحم را آرام می‌کرد!

پاکت سیگار را برداشتم و یک نخ از سیگار را روی لبم گذاشتم، نگاهی به عکس سارا انداختم،
فندک را زیر عکسش گرفتم، عکسش درست مثل دل من که در حال آتش گرفتن بود، عکس را
نزدیک سیگار اوردم تا سیگارم روشن شود.

دود سیگار را بیرون از دهانم خارج کردم، مطمئن بودم این دود دل آتش گرفته‌ام است و من،
خودم را فریب می‌دادم!

چند روزی است که با خود عهد سکوت بسته‌ام انگار که از در و دیوار این خانه متروکه قلبم سکوت
می‌بارد، تنها صدای نفس‌های یکی در میانم سکوت را می‌شکست، با انگشت روی گرد و غبار میز
کشیدم.

خانه در تاریکی فرو رفته بود، تاریک...

چشم‌هایم پر شد از دریای شور شمال!

دکمه‌های پیراهنم را باز کردم و پیراهنم را از تن در آوردم، در اوج سرما من، احساس آتش گرفتن داشتم، دلم بود که آتش گرفته بود!

دستم را به نرده‌ها گرفتم و آرام آرام پله‌ها را بالا رفتم، انگار که وزنه‌ای بیست کیلویی به پاهایم وصل کرده بودند و توان راه رفتن را از من گرفته بودند.

پشت میز نشستم، دفتری که آن روز سر راهم گرفته بودم را برداشتم، تا چند کلامی از دلم بنویسم اما تنها، خاطرات برایم زنده شد و هوای دلم بارانی!

-مرد باید این شکلی باشه...

هنوز صدایش در گوشم جیلان می‌دهد، دلم برایش تنگ شده است
این صدا، این نگاه...

آن نگاه ویران کننده‌اش که دلم را با خاک یکسان می‌کرد!
مردی که او می‌خواست من نبودم، آن روز من با آن نقاشی صدها کیلومتر فاصله داشتم.
دلم عجیب هوس باران کرده بود.

اما امشب، تنها دل من بارانی بود و بس!
عکس‌هایش در جا به جا خانه بود، عطر

نفس‌هایش در ریه‌هایم حکم‌رانی می‌کرد.

لباس‌هایم را تعویض کردم و پالتو مشکی رنگم را تن کردم. یقه بافت یقه اسکی‌ام را درست کردم و از اتاق خارج شدم، نگاهی به خود در آینه انداختم، مرد مشکی پوش!
انگار که عزای دل مرده‌ام را گرفته بودم.
بند کفش چرم مشکی‌ام را محکم بستم.
سردی هوای بهمن ماه به رگ‌هایم نفوذ کرده بود
اما در دلم غوغایی از آتش به راه بود.

شروع به قدم زدن کردم، به دست‌هایی که در هم قفل شده بودند نگاه کردم، حسرت آن‌که چرا من نتوانستم طعم عشق را بچشم لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد!

این چه سرنوشتی‌ست!؟

سرنوشتی که تا به حال با من ساز ناسازگاری زده و سر جنگ داشته!

دستی به موهایم کشیدم و به راهم ادامه دادم، شالگردن را محکم دور گردنم بستم و دست‌هایم را در جیب پالتوام فرو بردم.

-اقا میشه گل بخری؟

با صدایی کودکانه نگاهی به چهره معصوم و پاک کودک گل فروش انداختم، چشم‌های مظلومش دلم را به درد آورد، کلاه روی سرش را تا روی پیشانی‌اش کشید و منتظر جواب ماند، سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و دو شاخه را از میان گل‌هایش بیرون کشیدم، روی زانوهایم نشستم و دستی به صورتش کشیدم، با لبخند به او نگاه کردم و دست‌های سردش را در دست‌هایم گرفتم
-عمو یکی از این گل‌ها برا تو هست.

دست‌های کوچکش را دراز کرد و گل را گرفت، پالتوام را از تن در آوردم و دور او کشیدم، از کارهایم تعجب کرده بود اما چقدر دلم برای این نگاه معصومانه کودکی تنگ شده بود، مخالفت‌هایش بی‌فایده بود پالتو را تن کرد با وجود بزرگی، دکمه‌هایش را بستم و پیشانی‌اش را بوسیدم و به قدم زدن ادامه دادم، هوا سرد بود و بی‌رحم اما، سرمایی احساس نمی‌کردم!

انقدر قدم از قدم برداشتم تا پاهایم به زوق زوق افتاد.

به چراغ خانه سپهر خیره شدم؛ بی‌آن‌که بخواهم به جایی که دلبر است آمده بودم.

خیابان را رد کردم و مقابل در ساختمان ایستادم، خواستم تمام راهی که آمده بودم را برگردم اما نمی‌دانم چه شد که مقابل در خانه ایستاده بودم.

صدای خنده‌هایشان را می‌شنیدم، گوشم را به در چسباندم تا صدای خنده‌هایش ابی روی آتش دلم شود. لبخندی محو روی لبم نقش بست و

آرام به در ضربه زدم، گل را از استرس محکم در دستم گرفتم، در باز شد و به چهره سپهر که خنده روی لبش خشکیده بود نگاه کردم، انقدر با تعجب نگاهم می‌کرد که انگار اصلاً انتظار آمدنم را حتی برای احوال پرس‌ی کوچک هم نداشت، نگاهی به چشم‌های سارا انداختم او هم دست کمی از سپهر نداشت.

دست‌های سارا سفید شده از ارد بود و صورت سپهر دست کمی از دست‌های سارا نداشت.

سکوت مرگ باری بین‌مان قرار گرفته بود

-نمی‌ای داخل؟

با صدایی سپهر سکوت از هم پاشید، وارد خانه شدم، میز و اشپزخانه پر شده بود از ارد، سوالی نگاهی به سپهر انداختم که با خنده لب گشود

-چیزی نیست داشتیم کیک درست می‌کردیم که سارا سر شوخی باز کرد.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم، دلم نمی‌خواست بقیه داستان را بشنوم، من از درد دوری او دلم آتش گرفته بود و آن دو صدایی خنده‌هایشان کل خانه را برداشته بود!

چه تضاد جالبی بین من و سارا بود، حتی یک در صد هم نگران حال من نشده بود، حتی دلش برایم تنگ نشده بود گاهی با خود فکر می‌کنم او اصلاً مرا دوست ندارد گاهی دلم می‌خواد برای چند ساعتی بمیرم و زنده شوم، تا بفهمم چه کسی ناراحت نبودم شده است!

این عشق، عشقی در پس ابهام است!

ابهام داشتن یا نداشتنش، ابهام دوست داشته شدنم یا نداشته شدنم!

-گل واسه منه؟

صدای سارا توجه‌ام را جلب کرد با لبخند سری تکان دادم و گل را به طرفش گرفتم، گل را از دستم گرفت و با لبخندی باز لب زد

-خیلی قشنگه مرسی.

می‌ترسیدم حرفی بزنم و بغض گلویم بشکند بغضی که چند روز است از دوری سارا او را با خود یدک می‌کنم.

تنها با سر جواب تشکرش را دادم، نگاهم روی دست‌های خالی از اردش ثابت ماند

رد نگاهم را گرفت و به دست‌هایش رسید کمی خودش را جمع و جور کرد و با عجله جواب داد
-کیکمون یکم دیگه امادس.

از جواب ناگهانی‌اش تعجبی نکردم می‌دانستم کمی هول شده است.

سپهر به جمع دو نفریمان اضافه شد و کنار سارا جا خوش کرد، احساس اضافه بودن می‌کردم، دلم نمی‌خواست دیگر در جمع‌شان بمانم، از جا برخاستم و بافتم را با دست مرتب کردم و گفتم: «خوب، من دیگه مزاحمتون نمیشم. بهتره برم.»

سپهر و سارا مقابلم ایستادند و بهم نگاهی انداختن، سپهر با لبخند جواب داد
-مزاحم چیه اخه!
تو مراحمی.

جوابی برای تعارفش نداشتم، سری تکان دادم و با لبخند به سمت در قدم برداشتم که با صدای
سپهر سر جایم می‌خکوب شدم!
-راستی، می‌خواستم بهت بگم که، من وکالت سارا رو قبول کردم. برای جدایش از علی.

انقدر با سارا غریبه شده بودم که از جدایش از علی برایم نگفته بود، من باید از زبان سپهر
می‌فهمیدم او می‌خواهد جدا شود!

دستم را انقدر محکم مشت کرده بودم که جای ناخن‌هایم کف دستم مانده بود، صدای آرام سارا را
شنیدم که می‌گفت: «چرا گفتی!»

اخر الان وقتش بود سپهر!

دیگر تحملم تمام شده بود رو برگرداندم و به هر دو ان‌ها نگاه کردم با نیش‌خندی زهرین به حرف امدم

-چرا نباید بگه سارا؟ بالاخره که می‌فهمیدم چه بهتر که الان گفت، اگه چیز دیگه هم هست بگین اشکالی نداره!

سپهر دستش را در جیبش فرو برد و به سمتم قدم برداشت و یک دستش را دور گردنم انداخت و با خنده جواب داد

-بچه تو چرا انقدر زود جوش میاری جدیدا؟

چه چیز دیگه‌ای اخه!

برا این‌که زودتر کارا جلو بیوفته وکالتش رو قبول کردم، اگه صبر می‌کردیم که الان انقدر جلو نبودیم!

می‌دانستم از ان بهانه‌هایست که برای ارام کردنم بکار می‌برد!

هیچ نگفتم و سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم سپهر با خیال این‌که ارام شده‌ام مشتکی ارام به بازوام کوباند و لب زد

-بیا، بیا بشینیم سر میز کارت دارم، انقدر زود کجا می‌خواهی بری اخه!

نگاه عصبی‌ام را از سپهر گرفتم، دلم نمی‌خواست عصبانیتیم به ضرر خودم تمام شود، بی‌حرف راه رفته سپهر را پیش گرفتم و با او هم قدم شدم، پشت میز نشستیم و منتظر نگاهش کردم، سارا

به جمع ما پیوست و با استرس به حرف امد

حتی دلم نمی‌خواست نگاهش کنم، دلم نمی‌خواست نگاهش کنم چون مطمئن بودم عاشق‌تر می‌شوم، مطمئن بودم، دلم برایش بیشتر تنگ می‌شود، با این‌که اینجا پیش من است، اما دلم باز برایش تنگ می‌شود!

سپهر سری با لبخند تکان داد، سارا آرام به سمت اشپزخانه قدم برداشت.

چته یاشار؟ چرا انقدر ناراحتی؟ از این ناراحتی که وکالتش قبول کردم؟!

تکیه‌ام را از صندلی گرفتم و به جلو خیر برداشتم دستم را ففل هم کردم و روی میز قرار دادم با نیش‌خندی معنا دار سرم را پایین انداختم و نفسی عمیق کشیدم، دستم را از هم باز کردم و سرم را بالا آوردم و گفتم: «نه کی از تو بهتر؟!»

وقتی خود سارا این‌و می‌خواد من حرفی ندارم!»

سپهر متوجه زخم زبان‌هایم شده بود اما به روی خودش نمی‌آورد این صبرش مرا بی‌صبر تر می‌کرد، کسی از او بهتر نبود چه در کار چه در اخلاق!

شاید من از همین می‌ترسیدم!

سپهر ایده ال خیلی‌ها بود!

-راستی من بدن سارا رو دیدم...

او چه می‌گفت؟ او کمر بسته بود قتل من؟ دستم را محکم روی میز کوباندم، حرف در دهانش خشکید با صدایی آرام و پراز خشم لب زدم

لبخندش آتش دلم را چندین برابر کرد این آرامشش مرا به مرز دیوانگی می‌برد
-اروم باش دیوونه نمی‌خواود غیرتی بشی!
بذار حرفمو بزوم.

فکم را روی هم فشردم نفسم را عصبی بیرون دادم!

اگر تا الان صورتش را در خون حل نکرده بودم تنها بخاطر رفاقت چندین ساله‌ایمان بود!
روی صندلی جا به جا شد و به من نزدیک شد و گفت: «برای این‌که بریم پزشکی قانونی مجبور
شدم، نگفتم که لخت دیدمش اینطوری می‌کنی، کبودیاش و دیدم. تو روند جدایی کمک میکنه.
فردا ساعت ده صبح اولین جلسه دادگاهشه.»

از عصبانیت فکم قفل شده بود، به سپهر اعتماد داشتم، به سارا بیشتر، اما می‌ترسیدم، ترس از
دست دادنش بد جور به دلم افتاده بود و همین ترس باعث بدبین شدنم شده بود!

بدبینی حتی به بهترین و عزیزترین‌هایم!

نگاهی به چشم‌های جذاب و جنگلی سپهر انداختم و از جا بلند شدم

-فکر کنم گفتنیا رو گفتی، بهتره من برم!

منتظر جواب نماندم و به سمت در حرکت کردم، سارا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، با دیدن من که بند کفشم را محکم می‌کردم سینی را روی میز گذاشت و به سمتم قدم برداشت و بالای سرم دست به سینه ایستاد و گفت: «کاش بیشتر میموندی، دلم برات تنگ شده اخه!»

نیش‌خندی روی لبم ناخداگاه سبز شد، کمر صاف کردم و مقابلش ایستادم، به چشم‌های گیرایش نگاه کردم، با همان نیش‌خند لب زدم

-اوج دلتنگیت و امشب دیدم!

رو برگرداندم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم اما سارا عصبی بافتم را در دست گرفت و مرا برگرداند و با اخمی که بین ابروهایش می‌دوید گفت: «چرا با تیکه حرف میزنی؟ قشنگ حرف بزن ببینم چی میگی؟!»

دستش را پس زدم و خودم را به او نزدیک کردم

تا خواستم دهان باز کنم سپهر به حرف آمد و خواست جو را آرام کند

-بچه‌ها، بیخیال انقدر همو اذیت نکنید.

سارا دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با لحن خاص و خواستنی‌اش جواب داد

-هیس!

بذار حرفش و بزنه!

به چشم‌هایم نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت و خواست تا شروع به صحبت کنم، اما من مقابل این چشم‌ها ناتوان بودم، نفس گرمش روی لب‌هایم پایین می‌آمد و مرا دلتنگ‌تر از هر وقت دیگر می‌کرد!

دلم برای بوسه‌های داغ و دلنشینش تنگ شده بود اما چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا به خودم بیایم و جوابی دندان شکن به سارا بدهم!
-تو این چند روز نپرسیدی کجام چیکار می‌کنم کلا همش من باید نگرانت باشم؟ انگار اونی که فقط داره تو این عشق دست و پا میزنه منم!

منتظر جوابش نماندم و دستگیره در را پایین دادم و از خانه خارج شدم، نفسم را بیرون دادم و به راهم بی‌توجه به سپهر که اسمم را صدا می‌زد ادامه دادم، دیگر دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای به آن خانه برگردم.

هوای سرد بهمن، در تنم نفوذ کرده بود،

دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و کنار خیابان منتظر عبور تاکسی شدم...

کلید خانه را روی مبل پرت کردم، تنها صدای قدم‌هایم رو پارکتهای چوبی اعصابم را بیشتر از هم می‌پاشید!

روی مبل نشستم، حتی دیگر از در دیوار اتاق هم بدم می‌آمد، از هر جا که او باشم و نگاهش برای من نباشد بدم می‌آمد، روی مبل دراز کشیدم و سرم را روی دستم قرار دادم، دلم می‌خواست او را هر چه زود تر مال خود بکنم، هر چه زودتر در یک خانه زندگی رویایمان را شروع کنم تا شاید از این بدبینی خلاص شوم!

انقدر در فرو رفتم که خواب مرا با خود برد

صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدم، یادم رفته بود ساعت تلفنم را روشن کنم و خواب مانده بودم، به حرکاتم سرعت بخشیدم و سویچ را برداشتم و پا تند کردم؛ باید خودم را به دادگاه سارا برسانم.

تمام سعیم را کردم تا از خلوت‌ترین خیابان‌ها رد شوم.

اما طهران همیشه شلوغ بود و هیچ خیابانی نبود که کم‌تر از ده دقیقه وقت را نگیرد!

بعد از یک ساعت رو به روی دادگاه ایستادم. انقدر چشم چرخاندم تا بالاخره از زیر ذره‌بین نگاهم ان‌ها را دیدم

ماشین را دوبله پارک کردم و به سمت‌شان قدم تند کردم، رو به روی سپهر ایستادم و با نگرانی پرسیدم

چی شد؟

سپهر لبخندی دندان‌نما به رویم پاشید و پرونده را بالا گرفت و جواب داد
خلاص!...

نگاهی به سارا انداختم و از خوشحالی سپهر را در اغوش گرفتم و ناباورانه به او گفتم: «چطوری ممکنه؟ به علی نمیخورد به این راحتی دست بردار باشه!»

سپهر سری تکان داد و عینک افتابی‌اش را روی چنگل خوش رنگش گذاشت و در جواب دهان باز کرد

-دیشب برایش چند تا فیلم از رابطه‌هاش و مهمونیاش فرستادم تا حساب کار دستش بیاد.
خوبیه پسر کله گندها بودن همینه دیگه!

نگاهی به سارا انداختم، انقدری که من خوشحال بودم از آزادی او، او از ازادیش خوشحال نبود!
دستم را لای موهایم فرو بردم و رو به رویش ایستادم و به حرف امدم
-انقدر بداخلاقی نکن سارا، ببخشید بابت این چند روز که اذیتت کردم.

جوابش تنها نیش‌خندی بود که قلبم را هدف گرفت، رو برگرداند و رو به سپهر لب گشود
-بریم؟

سپهر با لبخند سری تکان داد، سارا به سمت ماشین سپهر قدم برداشت. قدم‌هایش را با خود
می‌شمردم، به ده که می‌رسید از اول می‌شمردم،
دلم می‌خواست ده که شد رو برگرداند و نرود، بماند و بماند!
اما رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، انقدر تا ده شمردم تا خسته شدم، سپهر دستی روی
شانه‌ام گذاشت و به حرف امد
-اشکالی نداره یکم ناراحته من باهاش حرف میزنم تو خودت و ناراحت نکن برو خونه.

منتظر جواب نماند و به سمت ماشین قدم برداشت، چشم‌هایم روی صورتش قفل شده بود،
مطمئن بودم که دیگر او را تا چند روز نمیبینم!
سرش را به دستش تکیه داده بود و عینک را روی چشم‌های دریایی رنگش زده بود، حتی نشد
برای آخرین بار ان چشم‌های دریای زیبا را ببینم!...

با بیتا تماس گرفتم و یک کافه را مشخص کردم تا آنجا هم دیگر را ببینیم، دلم یک همدم برای صحبت می‌خواست، تا شاید کمی از سنگینی این بغضی که یدک می‌کشم کاسته شود.

رو به روی کافه ایستادم، وارد کافه شدم، حیاط سبز، بیتا به شدت به فضای باز این چینی علاقه داشت، فضایی که حوضی پر از آب وسط حیاط داشته باشد و دیوارهایش بوی نم باران بدهد.

به سمت میز چوبی حرکت کردم و رو به رویش نشستم

-سلام، خوبی؟

با سر جواب سلامش را دادم و دستی به صورتم کشیدم، بیتا لبخندی محو روی لبش آمد و کمی از چای را نوشید و ادامه داد

-چیزی شده عزیزم؟

لبم را زیر دندان کشیدم و چشم فرو بستم و دستم را روی میز گذاشتم و کمی به جلو خیر برداشتم، با صدایی آرام به حرف آمدم

-سارا از علی جدا شده اونم تو جلسه اول، همین امروز.

بیتا لیوان چای را روی میز گذاشت و با چشم‌هایی گرد و لبخندی معنا دار جواب داد

-مگه میشه؟

سزی تکان دادم نیش‌خندی روی لبم سنجاق کردم و شانه بالا انداختم و در جواب لب باز کردم

-سپهر وکالت‌شو قبول کرده بود چند تا فیلم داشت ازش، طرفم پسر یه ادم کله گنده بوده بخاطر فیلما، رضا داده که توافقی جدا بشن!

بی‌تا کیک شکلاتی را رو به رویم گذاشت و سری تکان داد، هیچ نگفت، همی از کیک مزه کردم، شیرینی کیک با کام تلخ تضاد نه چندان زیبایی را داشت، آرامش این کافه انقدر زیاد بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها به صدای اب حوض گوش فرا دهم، پرتقال‌هایی که از درخت درون اب افتاده بود و شفافیت اب دلم را آرام می‌کرد

-خوب، چرا خواستی من و بی‌تا؟

نگاهم را از حوض گرفتم و تکیه‌ام را به صندلی دادم

لبخندی محو روی لبم اوردم و جواب دادم

-میدونی که دوری سارا خیلی داره اذیتم میکنه حالا که یه زن ازاد هست میخوام ازش خواستگاری کنم، میخوام باهم بریم حلقه بخریم

با شنیدن حرفم، چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد، از جا برخاستم و چند بار با دست به کمرش کوباندم.

سرم را خم کردم و نزدیک گوشش لب زدم

-خوبی بی‌تا؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دستش را بالا آورد

سر جایم نشستم و به چشم‌هایش که از شدت سرفه قرمز شده بود نگاه کردم

-با من میخوای بری براش حلقه بخری؟

سری به نشانه جواب مثبت تکان دادم و روی میز خیز برداشتم و آرام به حرف امدم
-اره میخوام سوپرایز باشه

بیتا سری تکان داد و شانه بالا انداخت و و زیر لب "پس بریم" گفت، از جا برخاستم و بعد از حساب کردن، از کافه بیرون زدیم،

سوار ماشین شدیم و به سمت بازار طلا فروشها حرکت کردیم.

بیتا مشتی آرام به بازوام زد و لپ را کشید با شیطنت خاص خودش به حرف امد

-پس بالاخره دامادیت و دیدم، خیلی خوشحالم برات میدونی که؟

لبخندی دندان نما به رخ کشیدم و عینکم را جا به جا کردم و سری تکان دادم و آرام لب گشودم
-میدونم.

در جایگاه پارک کردم و از ماشین همراه باوبیتا پیاده شدم، به سمت ویتترین اولین طلا فروش رفتیم و نگاهی به حلقهها انداختیم.

چندین طلا فروشی را سر زدیم و هیچ کدام به دلم ننشست، بیتا کنارم امد و دستم را به سمت یکی از ویتترینها کشید و با انگشت به حلقه‌ای که با نگین ریز روی ان تزیین شده بود اشاره کرد، زیبا بود و ظریف، وارد طلا فروشی شدم و از فروشنده خواستم تا حلقه را بیاورد و از نزدیک مدلش را ببینم.

-واسه خانمتون می‌خواید؟ بذارید دستتون کنن رو دست ببینید.

نگاهی به بیتا انداختم که لپ‌هایش گل انداخته بود و سعی داشت خنده‌اش را جمع کند، انگشت‌های ظریفش را در دست گرفتم و نگاهی به حلقه که به دستش عجیب می‌آمد انداختم، انگار که برای دست او ساخته شده بود.

-همین برداریم؟

بیتا سری به نشانه مثبت تکان داد و را "مبارک باشه" فروشنده از طلا فروشی بیرون آمدیم، بیتا بازوam را در دست گرفت و محکم فشار داد و با حرص به حرف آمد
-حالا اون اشتباه برداشت کرد تو چرا سریع دست گرفتی؟

تک خنده‌ای سر دادم و سوییچ را از جیب شلوارم در آوردم و از بیتا جدا شدم و به سمت در ماشین قدم برداشتم و در همان حالت جواب دادم
-دلم نیومد بزنم تو ذوقش.

با لبخندی دندان‌نما سری تکان داد و سوار ماشین شد.
به سمت خانه بیتا حرکت کردم و دکمه پخش موزیک را فشردم.
صدای محمد علیزاده در ماشین پیچید

"آرامشه من

باید بشه من

کاری بکنم بشه

تو بشی دنیای من
رویای منی دنیای منی
اینقدر خواستنی
عشقم من تو شدم
یا تو منی"

نامه شیشم

میدونی چیه؟

هر کی به یه درد این دنیا میخوره، مثلا ما باس قربونش بریم، اونم باس بخنده، باس بخنده همش، باس بخنده چشاشم بخنده، باس نگاه کنه به گلای باغچه؛ بگه اِ بنفشای و سبزا قاطی، باز بخنده...

باس نگاه کنه به اسمون، اِ ابرا و خورشید عروسیشون شده که باز بخنده

با نگا کنه به ما، بگه اِ دیوونه خودم!

باز بخنده، وقتی بخنده، وقتی چشاش بخنده، وقتی دستای کوچولوش و باز کنه و بغل بخواد، وقتی یهو نصف شبی بیاد تو بغلمون، الکی بگه خواب بد دیدم، بدونیم دلش بغل خواسته.

وقتی کف دستش و ببوسیم و قلقلکش بیاد بگه اِ دیوونه خر بازی در نیار، وقتی مست کنه برقصه برامون، وقتی باشه، دنیا قشنگ‌تره، نیست؟

هست دیگه، قشنگه دنیا، دم صبی دکتر اومد بالا سرمون، گفت حالت خوب نی، گفت اون اصلا نمیدونه دوشش داری، گفتیم فدا سرش بهتر، ما که میدونیم دوشش داریم، دلش اروم باشه نا هیچ، خندید یارو دکتر عاقله، رفت...

-

تمام روز را با قرص آرام‌بخش سر می‌کردم، آرام جانم نبود و من مثل اسپند روی آتش، می‌سوختم، تمام روز را در خواب به سر می‌بردم و تمام شب را در فکر! یک گوشه از خانه خیمه می‌زدم و زانوهایم را در اغوش می‌کشیدم و به خاطرات لعنتی‌اش فکر می‌کردم، خاطراتش بوی عطر نفس‌هایش را می‌دهد! حتی خاطراتش هم مرا مست خود می‌کند. خانه تاریک است؛ خورشید از این خانه رفته!

از وقتی با بیتا حلقه را خریدیم همچنان فرصت پیدا نکرده‌ام تا او را ببینم و از او بخواهم عمرش را با من تقسیم کند

دستی به موهایم کشیدم، سیگار را دوباره با سیگار آتش زدم، به عکس‌هایش خیره ماندم، تنها دارایی که از او برایم به ارث مانده است، همین چند عکسی‌ست که آرامم می‌کند.

به آرام‌بخش‌ها عادت نکرده‌ام من آرام جان خودم را می‌خواهم!

آرام‌بخشم را می‌خواهم، عکسش را در دست گرفتم و روی سینه‌ام گذاشتم، آرام زیر لب با او حرف زدم انگار که او می‌شنود، می‌دانم صدایم را می‌شنود اما جواب نمی‌دهد تا مرا تنبیه کند!

دیگر طاقت این دوری و این بی میلی را نداشتم، تماس‌های بی‌پاسخم انقدر زیاد شده بود که امیدی برای تماس دوباره با او نداشتم.

چطور انقدر با من سرد شده بود؟

او که تمام وجود من است، او که مرا تا مرز مردن می‌برد حال چگونه دلش می‌آید با من سرد باشد؟!

دلم گرمای دست‌هایش را می‌خواهد

سیگار را در دستم مچاله کردم، از سوزش کف دستم صورتم را جمع کردم.

اما این دردها برایم عادی و ابتدایی شده حال من خراب‌تر از این حرف‌هاست!

صدای زنگ تلفن همراهم مرا از حال و هوای خودم در آورد به صفحه تلفن نگاه کردم با دیدن اسم سارا، انگار دل از دلم پرکشید.

دستی به صورتم کشیدم، استرس تمام بدنم را فتح کرده بود!

نفسی عمیق کشیدم و پس از بیرون دادن نفسم، انگشتم را روی صفحه کشیدم و تلفن را جواب دادم.

جانم؟

هیچ نگفت، سردتر از هر وقت دیگر خواست که به کافه همیشگی‌مان بروم، انقدر سرد و بی‌تفاوت بود که بغض در گلویم پیچید!

دلم می‌خواست بدانم چه شده است، در این چند روز چه شده است که انقدر با من سرد رفتار می‌کند حتی از غریبه هم غریبه‌تر!

از روی زمین بلند شدم و به سمت حمام قدم برداشتم، تا دوشی آب گرم بگیرم،

بعد از دوش گرفتن، کمی بدنم نرم شده بود و حالم بهتر.

پیراهن موردعلاقه‌اش را تن کردم، شلوار را پا کردم و مشغول بستن کمر بند شدم. جعبه حلقه را در جیبم گذاشتم، شاید این تنها فرصت من باشد که او را می‌بینم.

این اولین بار بود که دلم رضا به دیدنش نمی‌داد!

تنها حسی که داشتم این بود که سر این قرار لعنتی نرم!

نمی‌دانم چرا اما، دلم نمی‌خواست حتی از این اتاق که تبدیل به قبر من شده بود پا بیرون بگذارم!

اما بالاخره باید به دیدار او می‌رفتم، نمی‌توانستم فرار کنم!

کاش می‌توانستم فرار کنم، نه تنها از این قرار، بلکه از این زندگی، زندگی‌ام را بگذارم و پا به فرار بگذارم و کیلومترها از این زندگی و روزگار دور شوم و بروم جایی دور و آنجا برای خود زندگی تازه‌ای شروع کنم!

اما مگر می‌شود؟

این زندگی هماننده سایه‌ای نفرین شده همه جا با من است!

کاپشن را روی پیراهنم پوشیدم و به سمت در قدم برداشتم.

—

نامه هفتم

اگه بارون نباره من می‌بارم...

از من خیلی راهه تا تو، خیلی!...

یه شب که از اسایشگاه زده بودم بیرون، این یارو موتوری رو راضی کردیم ما رو بیاره دمت، اومدیم نبودى!

چراغا خاموش خونه ظلمات، میشه مگه تو باشى تاریكى باشه؟

وايسادیم يه لنگه پا، با اون درخت خشكه هست ته كوچتون، باهاش حرف زدیم، نبودى تو!

هی راه رفتیم کوچه رو، هی هرکی رد شد چپ نگاه کرد ما هم انگار نه انگار!

بعد گفتیم نكنه بیای بیینی ما با لباس اسایشگاه اومدیم باز بگی بیابرویی کردی!

باهامون تلخ شی!

جَلدی رفتیم قایم شدی پشت اون ماشین گنده

هی وایسادیم نگاه کردیم بلکه بیای رد شی، نیومدی!...

گفتیم بریم تا شب نشده خیلی راه تا اتاق ما ته اون راه روی زشت!

کلاه رو کشیدیم سرمون، اومدی، اومدین یعنی!

تو بودى اون یارو!

چه قشنگم بود، همون شکلی که همیشه دوست داشتی، یادته عکس می کشیدی تو دفتر من؟ می گفتمی مرد باید این شکلی باشه؟

من حرص می خوردم هی پاره می کردم نقاشیاتو، یادته؟ یادت رفته!

وايسادم نكاتون کردم، ماچت کرد ناكس، بغلت کرد، قد بغلش بودى!

هر چی واست کم بود بغل من بود اونجا امن بودى، قشنگ بودى، اروم بودى، خورشید بودى!

می‌خندیدی برایش، بعد رفتین تو، در و بستین، چراغای خونه روشن شد، سایتون افتاد رو پردهای پشت پنجره، خیالت هیچکی نبود و ندید، من بودم، دیدیم!...

رو به روی کافه همیشگی‌مان ایستادم، لحظه به لحظه اینجا خاطرات خوشی را با سارا تجربه کردم، اصل‌اشنایی ما از همین جا شروع شد، اما نمی‌دانم چرا حس خوبی نسبت به این قرار نداشتم.

نفسم را با صدا بیرون دادم، سرم را پایین انداختم و وارد کافه شدم، همان جای همیشگی نشسته بود، از دور به او خیره شدم، شاید اصل ماجرا همین بود، شاید از اول نباید به او نزدیک می‌شدم، شاید همیشه باید او را از دور برای خود می‌خواستم، سارا درست شبیه به سرطان بود، آرام آرام به بند بند وجودت نفوذ می‌کرد و تو متوجه نفوذش نمی‌شدی!

به خود میایی و میبینی دیگر چیزی از تو باقی نمانده است، همه تو شده است او!

شاید از اول هم نباید وارد زندگی او می‌شدم، چقدر از دور زیبا و خواستنی است، اما از دور! دو دل بودم، دلم می‌خواست تمام راه رفته را برگردم، جعبه را از جیب شلوارم در آوردم و نگاهی به نگین‌های ریز حلقه که برق می‌زد انداختم، جعبه را محکم در دست گرفتم و به خودم جرات دادم تا آرام به سمتش قدم بردارم، هر چه به او نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر دلم به لرزه می‌افتاد، می‌ترسیدم...

ترسی که نمی‌دانستم از چیست!

کنار ایستادم، نگاهم کرد...

نگاهش مثل همیشه با احساس و آرام نبود، نگاهش پر از استرس بود، پر از نگرانی، چشم‌های دریايش انگار ديگر مال من نبود، سرد بود، نگاهش سرد بود؛ از سردی نگاهش تنم به لرزه افتاد، دستش را دراز کرد و صندلی را نشانم داد و خواست که بنشینم.

روی صندلی نشستم و دست‌هایم را روی میز گذاشتم و سرم را پایین گرفتم و هیچ نگفتم.

-گفتم بیای اینجا تا با هم حرف بزنیم.

میدونم چند وقتی هست از هم دور بودیم، من خیلی فکر کردم و اما الان لازم دیدم که صحبت کنیم.

نمی‌دانم من دلنازک شده بودم یا او بیش از حد بی‌رحم و سرد شده بود، با انگشتش شروع به کشیدن خط‌های فرضی کرد و ادامه داد

-یاشار این مدت، با خودم خیلی فکر کردم،

تو خیلی بد بین شدی، نسبت به همه چیز نسبت به من نسبت به سپهر به خودت به همه!

من نمیتونم این بدبینیت و تحمل کنم یاشار.

سرم را بالا اوردم و مظلومانه به او خیره شدم در دلم خدا خدا می‌کردم ته حرفش آنچه من فکر می‌کنم نباشد مطمئن بودم او نباشد از من ديگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند مطمئن بودم روزی صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم با خاطراتش، با عطر تنش، با رنگ چشم‌هایش!

-سارا من عوض نشدم من همینم که همیشه بودم، تو این چند روز چی عوض شده که اینا رو داری میگی؟!

تو این مدت نبودی من همش منتظرت بودم حالا هم با این حرفا اومدی سارا من دو...

-یاشار تو عوض شدی چشمت و باز کن!

با حرفش حرفم نصفه نیمه ماند، نگذاشت بگویم چقدر او را دوست دارم، نگذاشت بگویم بدون او زندگی برایم معنایی ندارد زندگی برایم تمام می‌شود!

نگذاشت حرفم را کامل بزنم، ساکت شدم، دیگر حرفی برای گفتن نداشتم، مطمئن بودم تصمیماتش را از قبل گرفته است بی‌آن که از من نظر بخواهد!

چند دقیقه‌ای سکوت بین ما حکمرانی می‌کرد،

تنها صدای نفس سارا بود که سکوت را بهم می‌زد، آرام نفس می‌کشدم نمی‌دانم شاید اصلا نفس نمی‌کشیدم، درک این که زندگی باشد و او نباشد برایم سخت بود!

-این طوری که ساکت میشی دق می‌کنم!

بعدم، همیشه حق انتخاب نداری، میدونی این و مجبورم برم!

تاریخ برایم تکرار می‌شد و این درد برایم درد کمی نبود فکر آن که بعد از این دیدار او را دیگر ندارم، دلم را به درد می‌آورد!

-ان... تخا... ب... چیه!

می... گم... نباشی نمیشه، نکه نخوام نمیشه!

بغض چانه‌ام را به لرزه در آورده بود چشم‌هایم بارانی شده بود، قطره‌ای اشک لجوج، بالاخره خودش را به میز رساند و روی میز خودنمایی کرد

-این حرفا مال تو قصه‌هاست، بودن و نبودن هیچ کس اونقدر که تو میگی مهم نیست!

من باید برم بفهم، سختش نکن، عادت می‌کنی قول میدم بهت!

می‌دانستم، می‌دانستم دم از رفتن می‌زند اما این حرف از زبان خودش مثل مرگ احساسم مقابل چشم‌هایم بود، دلم نمی‌خواست این حرف را باور کنم دلم می‌خواست یک شوخی باشد یک شوخی بزرگ!

-بری؟!

بری کجا؟... همیشه مگه بری؟ تو بری چی می‌مونه؟

صدای بغض الودم دل سردش را به رحم نمی‌آورد، احساسش را به او بر نمی‌گرداند، انگار که او نبود که می‌گفت طاقت دیدن اشک‌هایم را ندارد!

حال خودش باعث ریختن اشک‌هایم شده بود!

-وقتی من پیشت نیستم با کی حرف می‌زنی؟

با پشت دست اشک‌هایم را از روی صورتم پاک کردم و به چشم‌های دریابیش نگاه کردم، بغض داشت، هم صدایش هم چشم‌هایش در دریای شور شمال غرق شده بود

-با... خودم!

لبش را زیر دندان کشید تا لرزش چانه‌اش را کنترل کند با صدایی آرام و پر بغض جواب داد

-چی میگی؟

تکه‌ام را از صندلی گرفتم و دستم را آرام به دست‌هایش نزدیک کردم تا اگر فرصتی است برای
آخرین بار دست‌هایش را لمس کنم
-فقط درباره تو حرف میزنم، چی بگم؟!

دست‌هایش را محکم در دستم گرفتم و سرم را پایین انداختم، اشک‌هایم روی میز به رقص در
آمده بودند!

قبل این‌که من و ببینی با خودت چی می‌گفتی؟!

سرم را سریع بالا آوردم و دستش را رها کردم و نفسی عمیق کشیدم و با استرس و عصبی جواب
دادم

-یادم نمیاد، نمیخوام یادم بیاد، نمیخوام به قبل دیدن تو فکر کنم یا به بعد رفتن تو!

دستش را از روی میز برداشت و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و از جا برخاست و با چشم‌های
اشکی به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «من دیرم شده ببخشید!»

از جا بلند شدم و به او نگاه کردم، نگاه سنگین و پر بغضم را دید و چند قدم به سمت در برداشت،
اما انگار حرفی یادش رفته باشد بزند، راه رفته را بازگشت و ادامه حرفش را در دست گرفت
-فکر کن، فکر کن همش یه خواب بوده، خواب خوبه، توی خواب هیچ‌کس از پیش کسی که
دوستش داره نمیره!...»

راه رفتنش را نگاه کردم، صدای قدم‌هایش روی پارکتهای چوب کف کافه، در گوشم زنگ می‌خورد.

اشک دیدگانم را تار کرده بود، نفس‌هایم سنگین شده بود در دلم شوری به پا بود که برایم مفهومی نداشت، احساس پوچی می‌کردم،

دلم مرگ می‌خواست، حتی شده برای چند ساعت!

چند ساعت هم در این دنیای بی سارا نبودن خوش است!

در شیشه‌ای را باز کرد و از کافه خارج شد، از جا برخاستم، دلم اغوشش را می‌خواست، حتی برای آخرین بار!

به سمت در قدم تند کردم تا به او برسم تا شاید نظرش را عوض کند و ببیند دنیای من بی او، جهنم است!

رو به روی در ایستادم، در را باز کردم سرم را بالا اوردم و با پشت دست اشک روی صورتم را پاک کردم، اما کاش دیدگانم تار می‌ماند، سپهر منتظر سارا به در ماشین دست به سینه تکیه داده بود، سارا که به او نزدیک شد در را برایش باز کرد و سارای مرا با خود برد!

دیگر توان قدم برداشتن را نداشتم، توان گریه کردن را هم نداشتم، تمام مدت با خود می‌گفتم: «مگه میشه؟!»

من بد بین شدم حتما من بد بین شدم وگرنه سارا و سپهر محاله من و جا بذارن من و دور بززن!«
انقدر این جمله را در دل، با خود تکرار کردم، تا کمی از آتش دلم خاموش شود، تا کمی بیشتر خودم را فریب بدهم.

از کافه بیرون امدم، بی‌آن‌که هدفی داشته باشم در خیابان‌های شلوغ و پر هیاهوی طهران قدم برمی‌داشتم، اما هیچ صدایی نبود، تنها صدای سارا بود که در گوشم می‌پیچید!

-اینطوری که ساکت میشی دق می‌کنم!...

همیشه حق انتخاب نداری...

انقدر من و نخندون دیوونه، دارم حرف جدی میزنم خوب، ادم وقتی با تو نمیفهمه زمان چطوری می‌گذره همین که می‌گن کنار بعضیا که هستی... همیشه حق انتخاب نداری...

اینطوری که ساکت میشی دق می‌کنم!...

با صدای ترمز و صدای لاستیک ماشین روی اسفالت سرد خیابان، نور که چشم‌های بارانی‌ام را اذیت می‌کرد، مرا به خودم آورد اما دیگه دیر شده بود، روی اسفالت سرد دراز کشیدم، به آسمان تیره شهر خیره ماندم، قطرات باران، روی صورتم پایین می‌آمد، اشک‌هایم با باران قاطی شده بود، دلم برای چند دقیقه آرام گرفت، انگار که خالی شده باشم، نگاهی به اطرافم انداختم، جمعیت زیادی اطرافم جمع شده بودند، اما من از همیشه تنها تر بودم!

جعبه از جیبم افتاده بود، حلقه روی زمین برق می‌زد، دستم را دراز کردم و حلقه را در دست گرفتم و به او با حسرت خیره ماندم، زهرخندی روی لبم نقش بست، از این‌که آخر هم مال هم نشدیم و به هم نرسیدیم و این حسرتی بود که مرا تا آخر عمر می‌سوزاند!

با کمک چند نفر از جا برخاستم دستی به صورتم کشیدم، صورت

خونی‌ام برایم مهم نبود، تنها کمی قدم زدن می‌خواستم، من باشم و صدای خنده‌هایش، دنیا هم مقابلم قد علم کند حریف من نمی‌شود!

-اقا صبر کن زنگ زدم، تا چند دقیقه دیگه اورژانس میرسه.

دستمال را از جیب کاپشنم در آوردم و صورتم را پاک کردم، سری تکان دادم و در جواب به مردی که نگرانی از چهره‌اش می‌بارید گفتم: «مشکلی نیست، من خوبم.»

دروغی گفتم که خودم هم از گفتنش نیش‌خندی معنا دار روی لبم نقش بست!

اصرارهایش بی‌فایده بود، دستم را برای تاکسی

و سوار تاکسی شدم و ادرس را به لب آوردم

-اگه حالتون خوب نیست می‌خواید بریم بیمارستان؟

لبخند بی‌جانی رو لبم نقش بست و زیر لب "نه حالم خوبه" گفتم،

به خیابان‌های بی‌روح طهران نگاه کردم، دست‌هایی را در دست هم دیدیم که انگار هیچ وقت قرار

نبود از هم جدا شود، حسرت گرفتن دوباره‌ی دست‌هایش در دلم ماند...

مقابل خانه از تاکسی پیاده شدم، کلید را در، در چرخاندم، وارد خانه شدم، خانه‌ای که در ظلمت

شب فرو رفته بود، روی مبل مقابل پنجره قدی نشستم. قطرات باران روی شیشه پایین می‌آمد

و حال دلم را بارانی‌تر می‌کرد!

شماره بی‌تا را گرفتم و از اون خواستم تا خودش را به‌هومن برساند، در این چند روز بیش از حد

مزاحمش می‌شدم و بیش از کنارم بود، اما این هم دردی‌اش دلی بود و این را راحت می‌توانستم

متوجه شوم، خانه در سکوت فرو رفته بود و لب باز نمی‌کردم، بی‌تا دستش را روی پایش قرار داده

بود و با آن چهره مهربانش منتظر نگاهم می‌کرد

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟

این حرف کافی بود تا که به زمین بخورم، تا که بغض این چند روز به یک باره بشکند، مقابلش

زانو زده بودم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم، من مغرور مقابل کسی زانو بزنم، اما من از عشق سارا به

زانو در آمده بودم، دستم را روی دست بی‌تا گذاشتم و سرم را به زانویش تکیه دادم و اشک ریختم، صدای حق‌حق مردانه‌ام در خانه پیچیده بود، انگار پسر بچه‌ای نوجوان برای عشق اولم اشک می‌ریختم، بی‌تا دستش را در موهایم فرو برد و روی موهایم را بوسید، با بغضی که در گلویش می‌دوید به حرف امد

-قربونت برم اینجوری گریه نکن، خوب بگو چی شده به من!

این لحن آرام و مر احساس از بی‌تا بعید بود، اما انقدر حال دلم خراب بود که مطمئنم دلش برایم به درد امد، دستم را روی صورتم کشیدم و سرم را به پایش فشار دادم و با صدایی دو رگه لب باز کردم

-رفت بی‌تا، رفت، رفت و پشت سرشم نگاه نکرد!

بی‌تا دستی به موهایم کشید و سرم را بلند کرد، مچ دستم را در دست گرفت و مرا دنبال خودش کشاند، نفس کم آورده بودم و سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شد، از پله‌ها بالا رفتیم تا وارد اتاق مهمان شویم

-بخواب روی تخت لطفا.

انقدر حال دلم بد بود که آرام و حرف گوش کن شده بودم، بی‌آن‌که حرفی بزنم روی تخت دراز کشیدم، بی‌تا کنارم نشست و دستی به گوشه پیشانی‌ام که شکافت برداشته بود کشید و با صدایی آرام به حرف امد

-این‌و باید بشوریم و پانسمان کنیم؛ بذار برم جعبه کمک اولیه رو بیارم.

دستش را محکم گرفتم و با چشم‌هایی که اشک دیدگانش را تار کرده بود به سیاه چشم‌هایش نگاه کردم، دستش را آرام به سمت خودم کشیدم تا دوباره روی تخت بنشیند -بی‌تا نرو، سردمه، می‌خوام تو بغلت بخوابم.

از حرف‌هایم تعجب کرده بود، تنم یخ کرده بود و به اغوشی دوستدانه نیاز داشتم، مظلومیت در چشم‌هایم بیداد می‌کرد، آرام کنارم دراز کشید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت، صدایی قلبم که نا منظم می‌زد را میشنید...

چند روزی است از نبود سارا در زندگی‌ام می‌گذرد اما من با او زندگی می‌کنم، با خیالش! تابلو را رو به رویم گذاشتم، دلم می‌خواست او را برای خودم نقاشی بکشم، انطور که خودم می‌خواهم انطور که خودم دوست دارم، اما مگر می‌شد، مگر نقاشی قشنگ‌تر از چشم‌هایش داریم که به دست خلق‌کننده‌ای کشیده شده باشد؟!

رنگ مشکی را روی تابلو کشیدم، صفحه را سیاه و تار کردم، درست همانند زندگی‌ام!

زندگی که سیاهی در آن موج می‌زد!

قلم و تابلو را کنار گذاشتم، هر کاری می‌کردم تا فکر و ذهنم بیرون برود به هر چه سرگرم می‌شدم بی فایده بود.

کنار پنجره ایستادم، به شیشه تکیه دادم، هنوز صدایش در این خانه بود، انگار که این خانه برای عذاب دادن من ساخته شده باشد!

فکر فروشش به سرم زده بود، اما خاطراتم را چه کنم؟!

خاطراتی که با او در گوشه به گوشه این خانه ساختم، مرا لحظه‌ای رها نمی‌کند!

روی زمین خیمه زدم، کمرم را به شیشه چسباندم،

سرم روی زانوهای به اغوش کشیده‌ام گذاشتم، فکر او لحظه‌ای یقه ذهنم را رها نمی‌کرد!

دلم برای خنده‌هایش تنگ شده بود، تشنه‌ای خنده‌هایش بودم، تشنه‌ی صدایش، نگاهش...

همراهم را از جیب شلوارم در آوردم، و شماره سارا را شمارگیری کردم امیدی به جواب دادن

نداشتم، چون می‌دانستم اصلا انجا زندگی نمی‌کند، اما من برای شنیدن صدایش از پیغام‌گیر

تماس گرفته بودم

-سلام، الان متاسفانه خونه نیستم...

همین برایم کافی بود تا بعد از چند روز لبخند روی لب‌هایم نقش ببند!

سرم را روی زانوام گذاشتم و بارها و بارها تماس گرفتم تا صدایش را بشنوم، خانه با صدایی او

انگار رنگ تازه‌ای گرفته بود.

صدای چرخیدن کلید در، در آمد، صدای قدم‌هایش آشنا بود، سرم را از روی زانوام برداشتم و به

چشم‌های دریایش نگاه کردم، چشم‌هایش هنوز مهربان بود، رنگ نگاهش عوض شده بود انگار

آمده بود که بماند و بماند و بماند!

نمی‌دانم چرا اما تا به حال در این چند روز چندین بار او را دیده بودم، که میاید برای ماندن، اما

نمی‌دانم چرا فقط برای چند ثانیه است!

سرم را از روی زانوام برداشتم، نمی‌دانم خیال من است یا من هرروز خواب او را میبینم!

اما من به همین چند ثانیه دیدنش راضی‌ام،

با صدای در از جا برخاستم، منتظر کسی نبودم، همان طور که کسی منتظر من نیست!
به سمت در قدم برداشتم، در را باز کردم، اما کسی پشت در نبود، خواستم در را ببندم اما، با دیدن پاکت نامه که روی زمین افتاده بود مانعم شد، روی زانو خم شدم و پاکت نامه را برداشتم،

در را بستم و روی مبل نشستم، شروع به باز کردن پاکت نامه کردم، برگه را در آوردم و روی میز گذاشتم، تا اول به عکس‌هایی که در پاکت بود نگاهی بندازم، عکس‌ها را یک به یک از مقابل چشم‌هایم گذراندم، باورش برایم سخت بود، انقدر سخت بود که حتی به چشم‌هایم بی اعتماد شدم، چند بار پشت سر هم پلک زدم و چندین بار عکس‌ها را مرور کردم، اما تصویر مقابلم همانی بود که بار اول دیدم، این حجم از پستی برایم غیرقابل باور بود، عکس‌های سپهر و سارا در اغوش هم حال را بد می‌کرد، در یک لحظه با پا زیر میز شیشه‌ای زدم و فریادم کشیدم

-می‌کشمتون لعنتیا!

سارا را کنار هر کس دیگر جز سپهر می‌دیدم کنار آمد برایم راحت تر بود!

اما من سپهر را از خون خود می‌دانستم،

سارا یک تکه از قلب من بود!

حتی خودشان هم نمی‌دانستن با این کار مرا چگونه له کردن، انقدر له شده بودم، احساس می‌کردم هیچ چیز از من باقی نمانده است!

تمام ان دوستت دارم‌هایش دروغ بود!

تمامش بازی بود، اما به چه قیمتی!

ارزشش را داشت؟!!

به زانو در امدم، دستم را روی زمین گذاشتم و به حال خودم هق زدم، صدای گریه در فضای خانه پیچید!

بیشتر برای این اشک می‌ریختم که با وجود این اتفاق هنوز دوست‌شان داشتم!

نامه را برداشتم و آرام برای خودم خواندم

-اون روزایی که سنگ سارا رو به سینه میزدی، مطمئنم فکرش و هم نمی‌کردی که ولت کنه و با بهترین دوستت بریزه رو هم!

با این‌که دلخوشی ازت ندارم اما دلم برات سوخت خواستم چشمت و باز کنم ببینی کیا دورت هستن، شایدم با این کار دلم خنک بشه اما برای تو هم بد نمیشه میفهمی که کیا دارن دورت میزنن!

علی عزیزاده.

نامه را در دستم مچاله کردم و مشتم را به زمین کوباندم، تنها صحنه‌ای که مقابل چشم‌هایم رد می‌شد، عکس‌های سارا و سپهر بود، دلم می‌خواست از کنارش ساده بگذرم دلم می‌خواست فراموش کنم هر آنچه را بود!

اما نمی‌توانستم، عکس‌های آن دو به همانند یک فیلم تلخ، از مقابل چشم‌هایم رد می‌شد.

از جا برخاستم و به سمت اتاق قدم برداشتم انقدر عصبی بودم که متوجه کارهایی که می‌خواستم انجام دهم نبودم، لباس‌هایم را با لباس یک دست مشکی تعویض کردم و سویچ ماشین را از روی تخت برداشتم و شروع به قدم برداشتن.

می‌دانستم علی هنوز پایین ساختمان منتظر واکنش من ایستاده است و می‌توانم او را در حوالی ساختمان پیدا کنم، از پله‌ها یکی یکی با سرعت پایین امدم و به سمت ماشین قدم تند کردم و سوار شدم،

با ماشین از پارکینگ بیرون امدم، شیشه ماشین را پایین کشیدم و تا علی را پیدا کنم، کنار در ورودی

به دیوار تکیه داده بود و سیگار روی لبش را دود می‌کرد، از ماشین پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم، پشت به من ایستاده بود و متوجه حضورم پشت سرش نشد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و او را برگرداندم و یقه‌اش را محکم در دستم گرفتم و او را به دیوار کوباندم

-این عکسا رو از کجا آوردی؟!

دود سیگارش را بیرون داد و سیگارش را روی زمین انداخت و با پا سیگار را له کرد به چشم‌هایم خیره ماند و با یک نیش‌خند زهری جواب داد

-تو چیکار جاش داری، من فقط خواستم چشمات باز کنم!

یقه‌اش را در دستم مچاله کردم و او را دوباره به دیوار کوباندم و حنجره پاره کردم

-فقط دعا کن که دروغ نگفته باشی اون موقع دهنتم سرویس می‌کنم!

برعکس من او آرام بود انگار که از هر کاری که می‌کرد یا هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد مطمئن بود، دستش را در جیب شلوارش فرو برد و همراهش را در آورد بعد از چند ثانیه فیلم سارا و سپهر را نشانم داد

-کدوم دروغ بدبخت؟!

هنوزم نمی‌خواهی باور کنی؟ دورت زدن!

چند وقت دیگه هم عروسیشونه ببین دارن از طلا فروشی میان بیرون!
همش یه بازی بود همش، بد بازی دادن!

از دیدن و شنیدن حرفهایش بند دلم پاره شد، دلم نمیخواست حرفهایش را باور کنم دلم نمیخواست به چشمهایم اعتماد کنم،

دستهایم را آرام از یقه‌اش جدا ساختم و روی زمین نشستم، نیش‌خندش را عمیق‌تر کرد و پاکت سیگارش را از جیب شلوارش در آورد سیگاری‌اتش زد و کنارم نشست، رویش را به من اشفته حال داد و گفت: «فکر کردم کارت عروسیشون و برات فرستادن!
بالاخره هر چی نباشه تو یه روزی دوستشون بودی!»

سیگار را به طرفم گرفت، سیگار را از گرفتم و

دستی به موهایم کشیدم و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد لب زدم
-تفنگ داری؟

علی‌تک خنده‌ای سر داد و دستش را روی شانهم گذاشت و با همان لحنی که خنده در آن موج می‌زد گفت: «شوخی می‌کنی؟!»

مصمم به چشم‌هایش نگاه کردم، انقدر طرز نگاهم محکم و جدی بود که جایی برای شک باقی نگذاشت

-تفنگ که اره دارم، اما میخوای چیکار کنی؟

خودتو تو درد سر ننداز بچه، من خواستم دیگه بهش فکر نکنی و بری دنبال زندگیت.

برقی در چشم‌هایش بود که دروغ بودن حرف‌هایش را تصویب می‌کرد، این بار من به او نیش‌خند زدم و با صدایی رسا جواب دادم

-خوب میدونم هدف‌ت از این که اومدی در خونم اون عکس و فیلم‌ها رو نشونم دادی چی بود، پس برام نقش دایه مهربون تر از مادر رو بازی نکن!

نیش‌خندی صدا دار تحویلیم داد و دستش را از روی شانهم برداشت و پکی عمیق از سیگارش گرفت

-تفنگ دارم، اما من رو هم تو این انتقامت شریک کن!

بعد از جدایی سارا اون رفیق نامردت فیلما رو پخش کرد و ابرومو برد و سر قولش نمودن الان هیچی برای از دست دادن ندارم!

دیگر کم‌کم باورم شده بود که این حجم از پستی در سپهر موج می‌زند!

نگاهی به او انداختم، می‌دانستم دل پری دارد، اما اعتماد کرد به او احمقانه‌ترین کار ممکن بود،

برای همین در جواب به او با زیرکی گفتم: «تو همین الانشم شریکی!

تو من و تحریک کردی، منم تا انتقاممون و نگیرم دست بردار نیستم، تو دیگه چرا می‌خوای خودتو قاطی کنی؟ بجاش از دور بشین حالش و ببر!»

ابرویی بالا انداخت و از جا برخاست و نفسش را بیرون داد و شلوار خاکی شده‌اش را تکاند و لب زد

-فکر بدی هم نیست، پس کنار ماشینت وایسا تا برات تفنگ بیارم.

از جا بلند شدم و به ماشین نزدیک شدم و کنار ماشین ایستادم، پکی عمیق از سیگار گرفتم و دودش را بیرون دادم

تنها به فکر انتقام بودم، شاید دیگر عشقی در دلم وجود نداشت، تنها حس انتقام بود که در دلم خانه کرده بود!

علی به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سمتم آمد،

تفنگ را لای پارچه‌ای مشکی رنگ پوشانده بود

-بیا اینو بگیر اما هر چی هم پیش اومد تو من و دیدی نه من و میشناسی.

لبخندی به او تحویل دادم و دستی به شانهاش زدم و در جواب گفتم: «نگران نباش.»

فکرش را هم نمی‌کردم روزی دست عهد و پیمان بیندم با علی در مقابل سپهر و پاره تنم!

در ماشین را باز کردم و تفنگ را در داشبورد ماشین گذاشتم.

رو به علی کردم و به حرف ادمم

-میتونی برام دارو بیهوشی جور کنی؟

نیش‌خندی روی صورتش نقش بست، از برق چشم‌هایش می‌شد فهمید که به خواسته‌اش رسیده است تنها خواسته او نبود، خواسته من هم بود، حس انتقام کاری کرده بود که پا بگذارم روی تمام حس‌هایی که تا به حال داشتم.

سوار ماشین شدم، علی کنارم نشست و با همراهش مشغول صحبت شد، سکوت ماشین را تنها صدای علی می‌شکست ابر سیاهی آسمان ابی طهران را پوشانده بود هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت، تلفن علی قطع شد و با دست اشاره کرد ماشین را به حرکت وا دارم.

از خانه دور شدم و یک کوچه تاریک و خلوت پیچیدم

-تو همین جا تو ماشین منتظر بمون من می‌گیرم ازش و میام.

سرم را به نشانه فهمید تکان دادم، علی از ماشین پیاده شد، با نگاهم ردش را گرفتم کنار مردی که به ستون برق تکیه داده بود ایستاد و مشغول گفت و گو شد، دستم را دراز کردم و در داشبورد را باز کردم، تفنگ را در آوردم، نگاهی به هفت تیر انداختم، هنوز از تصمیمی که داشتم مطمئن بودم، و بی‌شک هیچ کس نمی‌توانست نظرم را عوض کند!

با نزدیک شدن علی هفت تیر را در داشبورد گذاشتم، علی سوار شد و دارو را مقابلم گرفت

-یکمیش رو میریزی رو یه پارچه میگیری جلو دهنش بی‌هوش میشه، بی‌هوشیش تا چهار ساعت اثر داره مواظب باش خیلی استفاده نکنی ازش که روی سطح هوشیاریش تاثیر بذاره دیگه به هوش نیاد.

دارو را از دستش گرفتم و در داشبورد گذاشتم،

زیر لب تشکر کردم و به راه افتادم، تمام مدت به فکر این بودم که چگونه سارا را بی‌هوش کنم و با خود به کجا ببرم!

نیم ساعتی را در خیابان‌های طهران چرخیدم تا علی را به خانه برسانم.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کردم و با اسانسور بالا رفتم، در واحد را باز کردم، نگاهی به خانه نامرتب انداختم، بی‌آن‌که کفش‌هایم را در بیاورم روی پارکت‌های چوبی با دقت قدم برداشتم، تیکه‌های شیشه روی زمین برق می‌زد

به سمت اتاق قدم برداشتم، ساک مشکی رنگم را برداشتم و ساک را پر کردم از طناب، چاقو و کیسه خواب، پتو، چند تکه پارچه و کلاه نقاب دار و ماسک.

به سمت انباری قدم برداشتم تا چادر

مسافرتی جمع و جورمان را بردارم، چادر را کنار در اتاق جا دادم و زیپ ساک مشکی رنگ را بستم، چمدان یک نفره‌ام را بیرون آوردم و چند دست لباس گرم و دو کاپشن و شلوار را در چمدان جا دادم. حلقه را از جعبه در آوردم و در جیب شلواری که قرار بود صبح پا کنم گذاشتم

چمدان و ساک را کنار چادر گذاشتم لباس‌های راحتی‌ام را تن کردم، باید می‌خوابیدم، همراهم را برداشتم و روی ساعت هفت صبح تنظیمش کردم

سرم را روی بالش گذاشتم، باید استراحت می‌کردم تا اول صبح دنبال بقیه کارهایم بروم، با کمک چند قرص آرام‌بخش به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم، لباسم را با یک دست شلوار جین مشکی و پیراهن ابی نفتی تعویض کردم، چمدان و ساک را برداشتم و از پله‌ها پایین امدم، راه آمده را دوباره بالا رفتم تا سوییج و چادر را هم بردارم،

وارد اشپزخانه شدم، لقمه‌ای برای خود گرفتم و مشغول خوردن شدم، نگاهی به ساعت انداختم، هنوز نیم ساعت دیگر وقت داشتم، می‌دانستم سپهر دقیقا چه وقت از روز سرکار می‌رود!

و این برایم یک امتیاز مثبت به حساب می‌آمد.

ساک و چمدان را برداشتم و به سمت اسانسور قدم برداشتم، چمدان و ساک را در اسانسور جای دادم تا چادر را از خانه بیرون بیاورم

کاپشنم را تن کردم و در خانه را قفل کردم و وارد اسانسور شدم.

به سمت ماشین قدم برداشتم و صندوق را باز کردم وسایل را در صندوق ماشین گذاشتم،

ساک را روی صندلی عقب رها کردم، زیپ ساک را کشیدم و کلاه نقاب دار را در آوردم و روی سرم گذاشتم،

سوار ماشین شدم و از پارکینگ بیرون امدم، در خیابان‌های طهران دنبال یک خیابان خلوت و با ترافیک کم بودم

مقابل سوپری ایستادم و چند بسته مواد غذایی و خوراکی خریداری کردم.

رو به روی ساختمان ایستادم، منتظر بودم تا سپهر

از پارکینگ بیرون بیاید، با انگشت‌هایم روی فرمان ماشین ضرب گرفته بودم، اصلا از کاری که می‌خواستم انجام دهم استرس نداشتم، انقدر مطمئن بودم که لحظه‌ای استرس را متوجه نمی‌شدم.

تنها به انتقام فکر می‌کردم، احساس می‌کردم کل وجودم را حس انتقام بر گرفته است!

ماشین سپهر از پارکینگ بیرون امد، سرم را پایین آوردم تا مرا نبیند.

با رفتن سپهر، ریموت پارکینگ را در آوردم و در پارکینگ را باز کردم، هنوز کلید خانه سپهر را داشتم، وارد پارکینگ شدم و ماشین را پارک کردم، با دیدن ماشین سارا در جایگاه، لبخندی پیروزمندانه

روی لبم نقش بست. داروی بی‌هوشی را در اوردم و با پارچه اغشته کردم، و پارچه را در جیب مخفی کاپشنم گذاشتم و کش ماسک را پشت گوشم انداختم، از پارکینگ خارج شدم

و با اسانسور بالا آمدم و وارد لابی ساختمان شدم نگاهی به نگهبان انداختم و به او نزدیک شدم -سلام، ماشین خانم سراج، همسر آقای راد بد جایی هست من نمیتونم ماشین در بیارم از پارکینگ لطف کنین زنگ واحدشون و بزنین تا جا به جا کنن.

تمام مدت سعی می‌کردم سرم را پایین نگهدارم تا چهره‌ام را نبیند
نگهبان فرم تنش را درست کرد و از جا برخاست
چشم جناب الان میگم بیان جا به جا کنن.

سری تکان دادم و آرام شروع به قدم برداشتن کردم، مقابل اسانسور منتظر ایستادم
از دور می‌دیدم که نگهبان زنگ را فشار داد و مشغول صحبت کردن است

یک دقیقه بیشتر زمان نبرد که وارد لابی شد و گفت:»
خانمشون گفتن الان میان و جا به جا میکنن.»

چقدر این واژه دلم را به درد می‌آورد، بد مرا زمین می‌زد، انقدر با شدت که نایی برای بلند شدن نداشتم!

نگهبان روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و سرش را در تلفنش فرو برد ادامه داد

-شماگه عجله دارين تو پارکينگ منتظر باشيد، چون گفتن وقت ميخوان تا حاضر بشن.

سرم را به نشانه فهميدن تکان دادم و با صدایي خش دار و خسته زیر لب تشکر کردم، با اسانسور وارد پارکينگ شدم، زیپ کاپشنم را باز کردم و از جیب مخفی کاپشن، پارچه سفید را در آوردم، پشت دیوار اسانسور به منتظر ایستادم،

پنج دقیقه‌ای منتظر ماندم تا بالاخره در اسانسور باز شد و سارا وارد پارکينگ شد، او را از پشت محکم بین دست‌هایم سارا را گرفتم و دستمال را به دهانش نزدیک کردم، بعد از کمی تقلا کردن بالاخره از هوش رفت و در اغوشم آرام گرفت،

رویش را برگرداندم و بی‌آن‌که به صورتش نگاه کنم او را روی شانه‌ام انداختم

در عقب ماشین را باز کردم و ساک را از روی صندلی برداشتم و روی صندلی جلو گذاشتم، سارا را آرام روی صندلی عقب خواباندم، هیچ وقت فکر را هم نمی‌کردم دست به دزدیدن او بزنم! طناب را از ساک در آوردم و شروع به بستن

دست‌هایم کردم؛ پایش را محکم‌تر از دست‌هایم بستم، هنوز زمانی نگذشته بود اما دور مچ دست قرمز شده بود.

پارچه‌ای از ساک بیرون کشیدم و آن را در دهانش جای دادم.

تمام مدت سعی داشتم چشمم به صورتش تماسی نداشته باشد.

او را روی صندلی خواباندم و پتو را روی سرش کشدم تا سارا زیر پتو پنهان شود، زیپ ساک را بستم و سوار ماشین شدم.

از پارکينگ بیرون امدم و به سمت پمپ بنزین حرکت کردم، هر چند دقیقه یک باز برمی‌گشتم و نگاهی به سارا می‌انداختم هنوز بی‌هوش روی صندلی افتاده بود، به پمپ بنزین نزدیک شدم و در

جایگاه قرار گرفتم ماشین را خاموش کردم و کلید را در اوردم صبح زود بود و شلوغی در کار نبود، شیشه را پایین کشیدم لب زدم خسته نباشید لطف میکنین باک ماشین رو پر کنین ممنون میشم.

مرد سری تکان داد و کلید را از من گرفت و در باک را باز کرد، چند ثانیه بیشتر زمان نبرد که باک پر شد، کلید را از او گرفتم و کارت بانکی‌ام را به او دادم بعد از حساب کردن از پمپ بنزین بیرون امدم، تمام مدت حواسم به اطرافم بود که کسی به من شک نکرده باشد، نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کردم کسی دنبال من است!

ترافیک طهران را پشت سر گذاشتم و وارد اتوبان شدم تا از شهر خارج شوم.

نیم ساعتی می‌شود وارد اتوبان شده بودم و به راهم ادامه می‌دادم، نگاهی به ساعت انداختم، دوساعت از بی‌هوشی سارا می‌گذشت، راهنما را روشن کردم و آرام کنار اتوبان پارک کردم، از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم اتوبان شلوغ نبود اما انچنان خلوت هم نبود

در ماشین را باز کردم و صندلی را عقب کشیدم و کمر صندلی را خواباندم.

در عقب را باز کردم و زیر بغل سارا را گرفتم و او را روی شانهام انداختم، آرام او را روی صندلی جلو خواباندم درهای ماشین را بستم و دوباره سوار ماشین شدم، پتو را روی بدنش کشیدم، صورتش را آرام لمس کردم، صورتش سرد شده بود، بخاری را روشن کردم

دستم از روی صورتش آرام کشیده شد به سمت گردن سفیدش، انگشتم را روی نبض گردنش گذاشتم، نبضش می‌زد اما قلب من ایستاده بود!

ماشین را به حرکت در آوردم،

چند ساعتی بود که در اتوبان رانندگی کرده بودم، خستگی در تنم جیلان می‌داد، درد کمر امانم را بریده بود اما باید ادامه می‌دادم.

نگاهی به صورت جمع شده سارا انداختم، انگار که کم کم داشت به هوش می‌آمد، نگاهی به ساعت انداختم ساعت چهار ظهر را نشان می‌داد.

سارا پلک‌هایش را روی هم فشار داد و چند بار پشت سر هم پلک زد، با زدن راهنما ماشین را کنار کشیدم و در پارکینگ موقت ایستادم، نگاهم روی چشم‌هایش ثابت ماند

پشت سر هم پلک می‌زد اما با دیدن چهره من رنگ از صورتش پرید و با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد

برگشتم و قفل مرکزی را فشردم

-میخوام پارچه تو دهنتم بردارم اما صدات در نیاد فهمیدی؟

سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد

پارچه را از دهانش بیرون کشیدم و منتظر نگاهش کردم

-یاشار؟ اینجا چه خبره؟!

نیش‌خندی رو لبم نقش بست، به چشم‌هایش نگاه کردم هیچ حسی به این چشم‌ها نداشتم تنها حسی که داشتم نفرت و انتقام بود

خبر خاصی نیست عروس خانم!

فقط من زیادی بدبین شدم!

شوکه از حرف‌هایم، به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، انگار که حرف زدن را فراموش کرده باشد!
درست مثل روز اول اشنایمان!

فضای ماشین در سکوت به سر می‌برد دوباره به جاده برگشتم، سکوت ماشین با صدای سارا شکست که

بریده بریده گفت: «من و ک... جا دا... ری... می... بری؟»

با همان نیش‌خند آرام به چهره‌اش نگاه کردم سرد و بی تفاوت درست همانند آخرین باری که او را دیدم، تاریخ تکرار شد اما جای ما دو نفر عوض شده بود
-شیراز!

نگاهم که به چشم‌هایش افتاد از شدت عصبانیت، رگ‌های گردنم متورم شده بود
تمام عکس‌ها از مقابل دیدگانم رد شد!

-تو رو خدا یاشار ببین تو الان عصبانی هستی دستامو باز کن با هم حرف بزنیم قول می‌...

با دست محکم چند بار روی فرمان کوباندم

دلم می‌خواست تمام عصبانیتم را یک جا سر فرمان ماشین خالی کنم.

-خفه شو خفه شو خفه شو!

سارا از ترس چشم‌هایش را محکم بسته بود و خودش را گوشه‌ای جمع کرده بود

فضای ماشین برای چند ثانیه در سکوت فرو رفت، اما طولی نکشید که سارا شروع به جیغ زدن کرد و سعی کرد فرمان ماشین را در دست بگیرد
-کمک کمکم کنید!

فرمان را به سمت گاردریل کشید،

دستم را به سمت صورتش پرت کردم، خون از کنار لب پاره شده‌اش پایین آمد، پشت دست خودم هم به شدت درد گرفته بود، سارا در خودش جمع شد و دستش را روی دهانش گذاشت، این کار خواسته میلیم نبود اما او داشت هر دو مارا به کشتن می‌داد!

بوق‌های پشت سر هم ماشین‌های پشت فرمان و ناسزا گفتن‌شان عصبانیتم را دو چندان کرد.
به سمت پارکینگ موقت حرکت کردم و سرعت ماشین را کم کردم و در جایگاه ایستادم، از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم، ماشین را دور زدم و در را باز کردم و به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم.

بی سر و صدا بلند میشی میری تو صندوق عقب!

اشک از چشم‌هایش سرا زیر شد می‌دانستم از جای تنگ و تاریک به شدت حراس دارد.
دست‌هایم را در دستش گرفت و با صدایی گرفته به حرف آمد
-قول میدم، قول میدم دیگه هیچی نگم تا برسیم، یاشار من تو صندوق میمیرم، می‌ترسم!

روی زانو خم شدم و با نیش‌خندی معنا دار به صورتش نزدیک شدم.
سرم را نزدیک گوشش اوردم و با لحنی آرام و خونسرد جواب دادم
-فکر کردی اخرش چی میشه پس؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و سرم را از گردنش بیرون آوردم و به چشم‌های ترسیده و خیسش نگاه کردم، پارچه را از کف ماشین برداشتم و مقابل صورتش گرفتم، ابروهایم را در هم کشیدم و با صدایی که سعی داشتم بالا نرود ادامه دادم

اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه داد بزنی جیغ بزنی اینو می‌ذارم تو دهنه و می‌ندازمت تو صندوق. بار بعدی بخششی در کار نیست

پس هیس باش!

سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد و آرام نشست دستش را محکم در دستم گرفتم اهی از لبانش خارج شد اما بی اهمیت بیشتر دستش را فشار دادم تا طناب را از دور دستش باز کنم -برگرد.

بی‌آن‌که حرفی بزند رویش را برگرداند دستش را پشت سرش آوردم و از پشت تا حد ممکن محکم بستم. در را محکم بهم کوباندم و

ماشین را دور زدم و سوار شدم، کمر بند ایمنی‌ام را بستم و رو به سارا که از درد صورتش را جمع کرده بود لب گشودم

-بخواب رو صندلی سرتو هم بالا نیار.

بی‌حرف روی دست دراز کشید و هیچ نگفت و چشم‌هایش را بست.

سکوت از در و دیوار ماشین می‌بارید، پاکت سیگار را برداشتم و نخ‌روی لبم گذاشتم فندک را به سیگار نزدیک کردم، دود سیگار در فضای ماشین پیچید.

با سرفه پشت سر هم سارا نگاهم را به او دادم،

چشم‌هایش را باز کرد و به حرف امد

-میشه سیگارتو خاموش کنی؟

می‌دانستم بخاطر ناراحتی قلبی که دارد نفس کشیدن برایش سخت می‌شود.

اما با بی‌رحمی تمام به او نگاه کردم و گفتم: «نه!»

کمی روی صندلی جا به جا شد و ادامه داد

-یاشار نفس کشیدن برام سخت شده، لطفا!

نیش‌خندم را عمیق‌تر کردم و پیک عمیقی از سیگار گرفتم و رو به سارا جواب دادم

-این مشکل وقتی که عکساتون و دیدم، منم داشتم، اما عادت کردم، تو هم عادت می‌کنی، سختش نکن.

دود سیگار را بیرون فرستادم، سارا چشم‌هایش را روی هم فشار داد و هیچ نگفت.

فیلتر سیگار را از پنجره بیرون فرستادم و شیشه را بالا دادم، چند ساکتی بود که ماشین در سکوت فرو رفته بود، اما خستگی‌ام را بریده بود،

اما حس انتقام خستگی را از تنم خارج می‌کرد، سارا بخاطر داروی بی‌هوشی هنوز گیج بود و روی صندلی رها شده بود، اما باید به سرعت خودم را به یک استراحتگاه می‌رساندم، تا از این خستگی راحت شوم.

-من ضعف دارم یاشار، الان چند ساعته تو جاده هستیم.

نگاهی به سارا انداختم رنگ به رخ نداشت، حرفش را قبول داشتم خودم هم ضعف داشتم و جز رستوران‌های بین راهی هیچ انتخاب دیگری نداشتم.
-رستوران بین راهی غذاش کثیفه.

سارا نیم خیز شد و با صورتی در هم به من نگاه کرد، تمام وقت سعی داشتم چشم‌هایش را نبینم، می‌دانستم دلم به رحم می‌آید و تمام راه رفته را بر می‌گردم!
-یاشار انتخاب دیگه‌ای هم مگه داریم؟

اگه نمی‌خواهی وایسی باشه حرفی نیست، اما من دستم خواب رفته حداقل یه جا وایسا یکم دستم باز کن.

نفسم را عصبی دادم و اخی به صورت کشیدم زیر لب "باشه‌ای" تحویل دادم و راهنما را روشن کردم و ماشین را وارد خاکی کنار اتوبان کردم
از ماشین پیاده شدم، خودم هم از این همه نشستن خسته شده بودم و کمرم به درد آمده بود، دستم را به کمرم زدم و به بدنم کش و قوسی دادم.

ماشین را دور زدم و دستی به موهایم کشیدم، در ماشین را باز کردم و سرم را پایین انداختم
-برگرد.

سارا روی صندلی با هر زحمتی بود نشست و دستش را به طرفم گرفت، حتی دلم نمی‌خواست به او در نشستنش کمک کنم،

نگاهم که به چشم‌هایش افتاد از شدت عصبانیت، رگ‌های گردنم متورم شده بود
تمام عکس‌ها از مقابل دیدگانم رد شد!

-تو رو خدا یاشار ببین تو الان عصبانی هستی دستامو باز کن با هم حرف بزنیم قول می‌...

با دست محکم چند بار روی فرمان کوباندم

دلم می‌خواست تمام عصبانیت‌م را یک جا سر فرمان ماشین خالی کنم.

-خفه شو خفه شو خفه شو!

سارا از ترس چشم‌هایش را محکم بسته بود و خودش را گوشه‌ای جمع کرده بود

فضای ماشین برای چند ثانیه در سکوت فرو رفت، اما طولی نکشید که سارا شروع به جیغ زدن کرد و سعی کرد فرمان ماشین را در دست بگیرد

-کمک کمکم کنید!

دستم را به سمت صورتش پرت کردم، خون از کنار لب پاره شده‌اش پایین آمد، پشت دست خودم هم به شدت درد گرفته بود، سارا در خودش جمع شد و دستش را روی دهانش گذاشت، این کار خواسته میلم نبود اما او داشت هر دو مارا به کشتن می‌داد!

به سمت پارکینگ موقت حرکت کردم و سرعت ماشین را کم کردم و در جایگاه ایستادم، از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم، ماشین را دور زدم و در را باز کردم و به چشم‌های ترسیده‌اش نگاه کردم.

-بی سر و صدا بلند میشی میری تو صندوق عقب!

اشک از چشم‌هایش سرا زیر شد می‌دانستم از جای تنگ و تاریک به شدت حراس دارد.
دست‌هایم را در دستش گرفت و با صدایی گرفته لب زد
-قول میدم، قول میدم دیگه هیچی نگم تا برسیم، یاشار من تو صندوق می‌ترسم!

روی زانو خم شدم و با نیش‌خندی معنا دار به صورتش نزدیک شدم.

سرم را نزدیک گوشش اوردم و با لحنی آرام و خونسرد جواب دادم

-فکر کردی اخرش چی میشه پس؟

فکر کردی قرار بیرمت شیراز بگردونمت؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و

سرم را از گردنش بیرون اوردم و به چشم‌های ترسیده و خیسش نگاه کردم، پارچه را از کف ماشین برداشتم و مقابل صورتش گرفتم، ابروهایم را در هم کشیدم و با صدایی که سعی داشتم بالا نرود ادامه دادم

-اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه داد بزنی جیغ بزنی اینو می‌ذارم تو دهنه و می‌ندازمت تو صندوق. بار بعدی بخششی در کار نیست

پس هیس باش!

سرش را چند بار پشت سر هم تکان داد و آرام نشست دستش را محکم در دستم گرفتم اهی از لبانش خارج شد اما بی اهمیت بیشتر دستش را فشار دادم تا طناب را از دور دستش باز کنم -برگرد.

بی‌آن‌که حرفی بزند رویش را برگرداند دستش را پشت سرش اوردم و از پشت تا حد ممکن محکم بستم. در را محکم بهم کوباندم و

ماشین را دور زدم و سوار شدم، کمر بند ایمنی‌ام را بستم و رو به سارا که از درد صورتش را جمع کرده بود لب گشودم

-بخواب رو صندلی سرت و هم بالا نیار.

بی‌حرف روی دست دراز کشید و هیچ نگفت و چشم‌هایش را بست.

سکوت از در و دیوار ماشین می‌بارید، پاکت سیگار را برداشتم و نخ‌ی روی لبم گذاشتم و به سیگار نزدیک کردم، دود سیگار در فضای ماشین پیچید.

با سرفه پشت سر هم سارا نگاهم را به او دادم،

چشم‌هایش را باز کرد و به حرف امد

-میشه سیگارت و خاموش کنی؟

می‌دانستم بخاطر ناراحتی قلبی که دارد نفس کشیدن برایش سخت می‌شود.

اما با بی‌رحمی تمام به او نگاه کردم و گفتم: «نه!»

کمی روی صندلی جا به جا شد و ادامه داد
-یاشار نفس کشیدن برام سخت شده، لطفا!

نیش‌خندم را عمیق‌تر کردم و پیک عمیقی از سیگار گرفتم و رو به سارا لب‌زد
-مشکل خودته!

دود سیگار را بیرون فرستادم، سارا چشم‌هایش را روی هم فشار داد و هیچ نگفت.
فیلتر سیگار را از پنجره بیرون فرستادم و شیشه را بالا دادم، چند ساکتی بود که ماشین در سکوت
فرو رفته بود، اما خستگی امانم را بریده بود،
اما حس انتقام خستگی را از تنم خارج می‌کرد، سارا بخاطر داروی بی‌هوشی هنوز گیج بود و روی
صندلی رها شده بود، اما باید به سرعت خودم را به یک استراحتگاه می‌رساندم، تا از این خستگی
راحت شوم.

-من ضعف دارم یاشار، الان چند ساعته تو جاده هستیم.

نگاهی به سارا انداختم رنگ به رخ نداشت، حرفش را قبول داشتم خودم هم ضعف داشتم
و جز رستوران‌های بین‌راهی هیچ انتخاب دیگری نداشتم.
-رستوران بین‌راهی غذاش کثیفه.

سارا نیم خیز شد و با صورتی در هم به من نگاه کرد، تمام وقت سعی داشتم چشم‌هایش را نبینم، می‌دانستم دلم به رحم می‌آید و تمام راه رفته را بر می‌گردم!

-یاشار انتخاب دیگه‌ای هم مگه داریم؟

اگه نمی‌خواهی وایسی باشه حرفی نیست، اما من دستم خواب رفته حداقل یه جا وایسا یکم دستم باز کن.

نفسم را عصبی دادم و اخی به صورت کشیدم زیر لب "باشه‌ای" تحویل دادم و راهنما را روشن کردم و ماشین را وارد خاکی کنار اتوبان کردم

از ماشین پیاده شدم، خودم هم از این همه نشستن خسته شده بودم و کمرم به درد آمده بود، دستم را به کمرم زدم و به بدنم کش و قوسی دادم.

ماشین را دور زدم و دستی به موهایم کشیدم، در ماشین را باز کردم و سرم را پایین انداختم -برگرد.

سارا روی صندلی با هر زحمتی بود نشست و دستش را به طرفم گرفت، حتی دلم نمی‌خواست به او در نشستنش کمک کنم،

انقدر نفرت چشم‌هایم را کور کرده بود که سعی می‌کردم دست‌هایش را هم لمس نکنم. دست‌هایی که روزی گرفتنش ارزویم بود، او با من چه کرد؟ با احساسم چه کرد!

دست‌هایش را باز کردم و طناب را روی صندلی عقب گذاشتم

دور مچ دست‌هایش قرمز شده بود مچ دستش را کمی تکان داد، از درد لبش را گاز گرفته بود، اما مطمئن بودم دردش از درد دل من زیاد تر نیست.

از جا برخاست که مقابلش ایستادم و لب باز کردم

-کار احمقانه‌ای نکن که بد میبینی!

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و شروع کرد به قدم زدن، تمام مدت او را زیر نظر داشتم تا کار احمقانه‌ای از او سر نزند

سیگاری در اوردم و ان را دود کردم، به بدنه ماشین تکیه داده بودم، باد شدید می‌وزید.

ابر تمام آسمان را پوشانده بود و هوا را رو به تاریکی می‌برد نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک به پنج عصر بود و ما هنوز یک ساعت راه دیگر داشتیم تا اصفهان، سرم را به طرف سارا برگرداندم و لب گشودم

-سوار شو باید بریم.

سارا با لبخند به طرفم برگشت و باد شالش را دور گردنش انداخت، محو تماشای ابشار خرمایی رنگ روی شانه‌هایش بودم، هنوز هم دلم برایش می‌رفت، از خود منتفر بودم، با این همه اتفاق، هنوز هم او را دوست داشتم، عشقی که عاشقی را در حقم تمام کرد و برادری که نامردی را در حقم ناتمام رها نکرد!

از کنارم رد شد تا سوار ماشین شود، موهایش در باد پریشان شد و عطر موهایش مرا مست خود کرد، انقدری که دلم می‌خواست او را در اغوش بگیرم و موهایش را بیافم.

چشم‌هایم را بستم تا عطر نفس‌هایش

در ریه‌هایم پخش شود، اما دوباره حسی هماننده نفرت و انتقام باعث سر کوب کردن این دل دیوانه‌ام شد.

ماشین را دور زدم و سوار ماشین شدم.

نگاهی به نگاه منتظرش انداختم، خواستم دوباره دست‌هایش را ببندم اما با دیدن قرمزی مچ دستش دلم به درد آمد کلافه نگاهش کردم و با تهدید شروع به صحبت کردم -دستت رو نمی‌بندم، اما اگه بازم مثل صبح مسخره بازی ازت سر بزنه خودت میدونی چی میشه!

سرش را به نشانه فهمیدن تکان و داد با نیش‌خندی معنا دار جواب داد
-میدونم، بازم من و میزنی!

نیش‌خندش را باز زهرخند جواب دادم و نگاهی معنا دار به او انداختم و گفتم: «شاید بدتر!»

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم، سارا صدلی را به حالت عادی برگردانده بود و سر جایش آرام نشسته بود، سکوت ماشین را تنها صدای نفس‌هایمان می‌شکست، چراغ‌های ماشین را روشن کردم تا از این تاریکی شب فرار کنم، شب‌های زیادی را در تاریکی گذراندم، هنوز دیوارهای خانه‌ام، تاریک و سرد است!

نیم ساعت راه بیشتر نمانده بود تا اصفهان، تمام تنم له درد آمده بود، پاهایم را در کفشم احساس نمی‌کردم، درد کمرم مرا از پا در آورده بود، تنها خواسته و ارزوایم تخت خواب و دوشی آب گرم بود. با وارد شدنمان به شهر اصفهان،

صدایی بغض‌الود سارا، سکوت ماشین را شکست

-اما تو قول داده بودی دیگه دست رو من بلند نکنی!

هدفش از یادآوری روزهای گذشته چه بود؟!

می‌خواست اوج حماقت‌هایم را به من یادآوری کند؟ این که چقدر کور کورانه عاشقش شدم، چشم روی همه‌ی دنیا بستم!

حتی روی خودم؟!

-قول دادی هیچ وقت نری، هیچ وقت تنهام نداری اما زدی زیر همه قولات!

این حرف و کسی میزنه که خودش پایبند قولاش باشه!

با ایستادن ماشین، کنار مردی که تابلو اجاره خانه برای مسافران دستش بود حرف در دهانش خشکید و نتوانست جوابم را دهد

-سلام، اقا ما واسه یه شب خونه می‌خوایم.

سرش را پایین آورد و زیر لب سلامی گفت و شروع به صحبت کرد

-خونه مرکز شهر هست و شبی چهار صد، مشکلی ندارید؟

سرم را به نشانه جواب منفی تکان دادم و او خواست که پشت سرش ماشینش شروع به حرکت کنیم، پشت سرش به حرکت افتادم، بعد از چند دقیقه از خیابان‌های شلوغ اصفهان گذشتیم و به خانه رسیدیم.

مرد وارد پارکینگ و من هم پشت سرش وارد شدم رو به سارا با صدایی آرام لب زدم

-اگه کاری کنی یا حرفی بزنی هم تو رو میکشم هم اونو!

انقدر حرفم جدی بود که جای هیچ گونه شک را باقی نگذاشت، مطمئن بودم حسی که در چشم‌هایش موج می‌زد حس ترس بود، درست مثل ترس من، زمانی که می‌ترسیدم او برود!

می‌ترسیدم او نباشد!

می‌ترسیدم تنها بمانم، از هر چه ترسیدم سرم آمد.

اما حال، من ترسم ریخته است و او باید بترسد!

ساک را از صندلی عقب برداشتم و در داشبورد را باز کردم، پارچه را برداشتم و هفت تیر را دور پارچه پوشاندم. زیپ ساک را کشیدم و هفت تیر را در ساک گذاشتم.

نگاهی به چشم‌های گرد شده و اشکی شارا انداختم، مطمئن بودم از ترس فکش قفل شده است -پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم، و چمدان را از صندوق در آوردم، سارا هنوز شوکه سر جایش خشکش زده بود، تقه‌ای به در زدم تا به خودش بیاید، با تکانی که خورد فهمیدم حسابی ترسیده و در شوک فرو رفته است، از ماشین پیاده شد.

در ماشین را قفل کردم و به سمت مرد قدم برداشتم، وارد اسانسور شدیم و با اسانسور به طبقه سوم رفتیم.

در واحد را باز کرد و خواست تا خانه را نشانمان دهد مقابلش ایستادم و با لبخند لب زدم

-نیاز نیست ما فقط خونه رو واسه امشب می‌خوایم، شماره کارتتون رو بدید تا همین الان اینترنتی پرداخت کنم.

سارا وارد خانه شد و روی مبل نشست و خانه را زیر نظر گرفت.

کارت را به سمتم گرفت و گفت: «من محمودی هستم، اینم شماره تلفنمه اگه خواستین بیشتر بمونین تماس بگیرین، اینم کارت بانکی.»

کارت را از آقای محمودی گرفتم و گفتم: «فکر نکنم به فردا بکشه ما تا فردا صبح بیشتر نیستیم بعد خونه رو تحویل میدیم.»

آقای محمودی سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد

به سمت در قدم برداشت و من او را همراهی کردم

نزدیک در ایستاد و سرش را نزدیکم آورد و گفت: «محرم هستین دیگه درسته؟ خانمتون هستن؟»

سرم را خنده بالا اوردم و دستی روی شانهاش پیاده کردم و با همان لحن گرم و صمیمی جواب دادم

-اره خانمم هستن.

آقای محمودی اینجا اشتراک بیرون بر دارید چند دست غذا بگیریم؟

سری تکان داد و زیر لب "بله روی اوپن هست" گفت.

با رفتن محمودی در را محکم بستم و چمدان را برداشتم و همراه با ساک به سمت یکی از اتاقها قدم برداشتم، سارا روی مبل همچنان شوکه نشسته بود و دستهایش را بهم قفل کرده بود همان طور که شماره بیرون بر را شمارگیری می کردم از سارا پرسیدم

-میخوام غذا سفارش بدم چی میخوری؟

با جواب دادن اپراتور سوالم بی جواب ماند

باب میل خودم دو دست غذا سفارش دادم، بعد از قطع کردن تلفن رو به سارا کردم و با لحنی جدی لب زدم

-مگه کری دارم باهات حرف میزنم؟

تکانی به خودش داد و کمرش را به پشتی صندلی چسباند و سرش را چرخاند و با بی تفاوتی جواب داد

-اره من کرم با من حرف نزن.

انقدر خسته بودم که دیگر اعصاب بحث کردن را نداشتم، دلم میخواست یک دوش آب گرم بگیرم و بخوابم، زیپ چمدان را باز کردم و یک دست لباس راحتی در آوردم.

و شروع به تعویض لباس‌هایم کردم، بعد از تعویض لباس‌هایم روی مبل نشستم و پاهایم را روی میز گذاشتم و برای چند دقیقه چشم‌هایم را بستم.

با بالا و پایین شدن مبل متوجه بلند شدن سارا شدم، چشم‌هایم را باز کردم، کنارم ایستاده بود -کجا؟

دستی به سر و صورتش کشید و شال روی سرش را مرتب کرد و جواب داد -میخوام برم غذا رو بگیرم غذا آوردن.

از جا برخاستم و دست به لباس‌هایم کشیدم تا چروک روی لباسم بر طرف شود به سمت در قدم برداشتم و گفتم: «لازم نکرده خودم میرم.»

سارا بی حرف روی مبل نشست، به سمت در قدم برداشتم و در را باز کردم، غذا را گرفتم و حساب کردم، غذا را روی میز گذاشتم. سارا نگاهی به من کرد و بریده لب باز کرد
م... ن... بای... د... برم دوش بگیرم.

چقدر دلم اذیت کردنش را میخواست انگار او که اذیت می شد دنیا را به من هدیه می دادند
-نمیشه، مگه این که دوتایی بریم.

از حرفم جا خورد و با چشم‌های گرد نگاهم کرد.

غذا را مقابلش گذاشتم و با سر اشاره کردم تا شروع کند، در طول غذا خوردن مان هر دو ساکت بودیم، بعد از جواب دندان شکنی که دادم سارا دیگر میلی به سخن نداشت و من هم مشتاق به شنیدن نبودم.

بعد از اتمام غذا از جا برخاستم و از ساک کیسه خوابمان را در آوردم و رو به سارا لب زدم
-این کیسه خواب تو هست کنار من اینجا می خوابی دست از پا هم خطا نمی کنی.
بهتره بخوابی هم، چون صبح زود بیدارت می کنم.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و کیسه خواب را برداشت تا کنار من بخوابد، خودم را در کیسه خواب جای دادم، با این که راحت نبود اما انقدر خسته بودم که سریع خواب مرا با خود برد.
هر چند که چند ساعتی یک بار بیدار می شدم و نگاهی سارا می انداختم اما خستگی ام در رفت.
چشم‌هایم را آرام باز کردم، چند بار پشت سر هم پلک زدم تا تصویر برایم شفاف شود

نگاهی به کنارم انداختم، سارا هنوز خواب بود،

مشخص بود غرق خواب است و هنوز خستگی دیروز از تنش بیرون نرفته است.

از جا برخاستم و به سمت حمام قدم تند کردم باید در این فرصت دوشی کوتاه می‌گرفتم و بیرون می‌امدم، اب گرم را باز کردم و بعد از این‌که بخار فضای حمام را پر کرد وارد حمام شدم، دوشی چند دقیقه‌ای حالم را بهتر کرد،

حوله را برداشتم و سرم را خشک کردم، لباس‌هایم را تن کردم و

اب را باز گذاشتم و به سمت سارا قدم برداشتم تا او را صدا بزنم

-سارا؟ سارا بیدار شو.

خیال بیدار شدن را نداشت، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، و تکانی آرام به بدنش دادم، از خواب پرید و با چشم‌های باز نگاهم کرد، نگرانی از چهره‌اش می‌بارید.

-اروم باش، خواستم بگم اگه می‌خواهی بری حموم اب برات باز گذاشتم اگه هم نه اب ببندم.

سریع از جا برخاست و لباس را در تنش مرتب کرد و به سمت حمام قدم برداشت و در همان حالت گفت: «نه خیلی دوش اب گرم لازم.»

روی مبل نشستم و حوله را روی سرم گذاشتم و اب موهایم را خشک کردم و در همان حالت لب زدم

-از الان تا ده دقیقه دیگه وقت داری، بیرون نبودی میام میکشمت بیرون.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و وارد حمام شد، استرس از چشم‌هایش می‌بارید شاید هم ترس بود، اما از دیشب که هفت تیر را دیده بود رفتارهایش عوض شده بود. انگار که سر به راه شده بود و آرام.

سر ده دقیقه با همان لباس‌ها از حمام بیرون بیرون آمد کنار بخاری ایستاد تا موهایش خشک شوند، مشغول جمع کردن لباس‌هایم و وسایلم شدم، چند دقیقه‌ای بیشتر زمان نبرد، تا همه وسایل را در صندوق ماشین بگذارم، شماره محمودی را شماره گیری کردم، آقای محمودی ده دقیقه‌ای خودش را رساند و خانه را تحویل گرفت، سوار ماشین شدیم تا به راهمان ادامه دهیم.

رو به روی سوپر مارکت ایستادم و با سارا وارد سوپر مارکت شدم، بعد از خریدن چند مواد غذایی به ماشین برگشتیم تا به راه چهارساعت‌یمان ادامه دهیم.

وارد اتوبان شدیم و دوباره ماشین در سکوت فرو رفت، پاکت اب پرتقال را باز کردم و شروع به نوشیدن اب پرتقال کردم، اما سارا آرام تر از همیشه به جاده خیره شده بود، اما طولی نکشید که با صدایش سکوت ماشین را در هم زد

-ته این راه قراره به کجا برسه یاشار؟

واقعا میخوای منو بکشی؟

ترحیح دادم صدای ضبط ماشین را بالا ببرم و جوابی ندهم.

"نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه

یکم به خودت بیا فکر کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه

دل من تورو میخواد میدونی حقشه

نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه

یکم به خودت بیا فکر کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه

دل من تورو میخواد میدونی حقشه"

صدایی موسیقی فضای ماشین را پر کرده بود اما ذهن من درگیر سوال سارا بود، دلم واقعا از او و سپهر پر بود اما من جرات کشتن او را داشتم؟

دلش را داشتم؟ خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، تنها دلم می‌خواست درد دلم را خالی کنم، دلم می‌خواست بدانم حال سپهر در چه وضعی به سر می‌برد، او هم مثل گذشته من، کلافه و دل نگران است؟ او هم در به دری را حس می‌کند؟!

شاید همین که هر دو آنها را کلافه و ترسانده باشم برایم کافی باشد اما این حس انتقام لعنتی می‌خواست تا من تا ته این راه را بروم اما من دیگر توان داستان جدید را نداشتم، شاید به همین ترس قانع شدم و باقی عمرم را در شیراز پیش مادرم گذراندم، انقدر دلم برایش تنگ شده بود که با بیست سال کنار او زندگی کردن هم دلتنگی‌ام رفع نمی‌شود.

بالاخره به شهر راز رسیدیم، بالاخره دلتنگیم برای شیراز رفع شد.

یک ساعتی بود که در خیابان های شیراز با ماشین بی دلیل چرخیدیم، دلم برای تک تک خیابان‌هایش تنگ شده بود، مقابل خانه مادرم ایستادم، از سارا خواستم تا پیاده شود

خانه‌ای که تمام بچگی‌ام از در دیوار کاه گلی‌اش می‌بارد، بچگی که با رفیق بچگی‌ام گذراندم حال او شده است بزرگ ترین دشمن زندگی‌ام!

اشک در چشم‌هایم حلقه زد دلم برای صدای خنده‌هایمان تنگ شده بود، چه شد که به این وضع دچار شدیم؟ چه شد که انقدر فاصله بین ما قرار گرفت!

اشک لجوج از چشم‌هایم بارید، دست سارا روی شانهام پیاده شد و با صدایی آرام به حرف امد خوبی؟

دستش را پس زدم و با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم و انگشت اشاره‌ام را طرفش گرفتم و با جدیت تمام جواب دادم
-نمیخواه برا من دلسوزی کنی!

در خانه باز شد و مادر زیبا رویم را در چادر سفید با گل‌های سفید صورتی دیدم، خودم را در اغوشش پنهان کردم، انقدر محکم او را در اغوش گرفتم انگار که تمام مدت از کسی فرار می‌کردم و حال در امن ترین جای دنیا به سر می‌برم، دستی به صورتم کشید و با بغضی در گلو لب زد

-پسرم کجا بودی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود. کی اومدی؟ چرا هیچی نگفتی؟!

دستش را نزدیک لبم اوردم و پشت دستش را بوسیدم، مادرم کنار رفت تا وارد خانه شویم، با سارا وارد خانه قدیمی با ان حوض ابی وسط حیاط شدیم، مادرم نگاهی به سارا انداخت و با لبخند و شیطنت پرسید
-عروسمه؟

لبخندی زوری روی لب نشاندم، چقدر این حرف

دلم را به درد آورد، سارا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد اما دل من در حال آتش گرفتن بود، قرار بود باشد اما الان او زن داداش من است!

نه مادر جان سارا یکی از دوستای منه که واسه کاری اومده شیراز، برای همین با هم اومدیم. منم زیاد نمیشینم اومدم سر بزنم یه کاری دارم انجام بدم بعدش پیام اینجا پیشتم بمونم واسه همیشه.

مادرم لبخندی دندان‌نما تحویل داد و با دست اشاره کرد تا روی تخت کنار حیاط بنشینیم، کفشم را در آوردم و پایم را دراز کردم
-پسرم برای نهار بمون باباتم یکم دیگه میاد
منم الان براتون چایی میارم.

تا خواست از جا بلند شود دستم را روی دستش گذاشتم و مانع شدم
نه نیاز نیست اومدم خودتو ببینم، ما هم یکم دیگه باید بریم، کار داریم اما قول میدم بعدش پیام پیشتم بمونم واسه همیشه.

بالاخره اصرار های مادرم جواب داد و مجبور شدیم نهار را انجا صرف کنیم، دلتنگ پدرم بودم اما نتوانست خودش را به ما برساند، باز هم برایش کار پیش آمده بود،
غذا را کنار هم خوردیم و خنده‌های مادرم را در گوشم ضبط کردم، نگاهی به در دیوار خانه انداختم، خاطرات برایم زنده شد، کاش می‌شد دوباره به بچگی‌مان برگردد، ان بی‌ریا بودن، ان سادگی و مظلومیت چهره‌یمان برگردد، ان دوستت دارم‌های ده انگشتی برگردد و این دوستت دارم‌های دروغین تمام شود!

کاش می‌شد به آن زمانی که هم دیگر را از ته دل دوست داشتیم و دوست داشتنمان خالص بود برگشت!

مادرم برای سارا شروع به حرف زدن کرده بود انگار که تازه صحبت‌شان گل گرفته بود و صدای خنده‌هایشان، کل حیاط را پر کرده بود!

ساعت نزدیک به شیش عصر بود دیگر باید مرفتم، تلفن را برداشتم و با سپهر تماس گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد

صدایش را روی اسپیکر گذاشتم، صدایش در فضای حیاط پیچید -بله یاشار؟ سریع بگو کار دارم.

نیش خندی روی لبم نقش بست حتی دیگر برای من پنج دقیقه هم وقت نداشت همه این‌ها دست به دست هم داده بودند تا جفت‌شان را بکشم!

اما مگر این دوست داشتن و دل‌نازکی اجازه می‌داد!

-سارا پیشه منه، تا دو ساعت دیگه با اولین پرواز بیا شیراز!

همون کارخونه متروکه بابام.

منتظر جواب نماندم و تلفن را قطع کردم می‌دانستم الان روی ابرها پرواز می‌کند

به طرف مادرم قدم برداشتم و رو به مادرم کردم گفتم: «مامان ما باید بریم، ولی من زود برمی‌گردم»

مادرم سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و با سارا خداحافظی کرد و قول گرفت از او که باز هم به ما سر بزند، مادر من عجب دل ساده‌ای داشت!

بعد از خداحافظی گرم با مادرم، همراه با سارا سوار ماشین شدم، نگاهی به تلفن انداختم، با دیدن پنج تماس بی پاسخ از طرف سپهر نیش‌خند روی لبم نقش بست!
تلفن دوباره زنگ خورد و این بار تماس را وصل کردم و روی اسپیکر گذاشتم
-یاشار قطع نکن!

لعنتی سارا پیش تو چیکار میکنه!

من چند روز با پلیس داریم طهران زیر و رو می‌کنیم!

نیش خند صدا داری تحویلش دادم و با صدایی خش دار لب زدم

-خواستم زن داداشمو یکم بگردونم، تا دو ساعت دیگه اومدی که هیچ نیومدی مطمئن باش دیگه سالم نمیبینیش!

صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌توانستم حس کنم، حتی در آن لحظه هم دلم رضا نمی‌داد که در این حال باشد!

-از کجا بدونم پیش تو هست؟

نگاهی به سارا انداختم و با سر اشاره کردم تا صحبت کنم

سارا با صدایی بغض الود سپهر را صدا زد، انقدر با احساس او را صدا زد که دلم لرزید، هیچ وقت مرا این‌گونه با احساس صدا نزده بود!

اجازه صحبت را از سپهر و سارا گرفتم و لب زدم

-فقط با پلیس نیا که بد میشه

من کاریتون ندارم بیا سارا رو تحویل بگیر و برو.

دلم می‌خواست انتقامم را از هر دو ان‌ها بگیرم اما مگر می‌توانستم از عزیزانم انتقام بگیرم؟!

یکی برادرم بود و دیگری عشق زندگی‌ام!

عشق تجربه‌ایست بی‌نظیر، فقط در تصمیم‌گیری باید دقت کرد، چشم‌هایش این قدرت را از من گرفتند، قدرت تصمیم‌گیرس صحیح را!

در راه به خودم بارها و بارها لعنت فرستادم که هر دو ان‌ها را هنوز دوست دارم!

بغض راه گلویم را گرفته بود و نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود، سعی می‌کردم بغضم را قورت دهم اما نمی‌توانستم دیگر همه اتفاق‌ها از توأم خارج بود!

وارد کارخانه شدیم، فضای بسیار سرد و تاریکی داشت، ماشین را روشن گذاشتم تا از چراغش برای جمع کردن چوب استفاده کنم.

سارا از سرما به خود می‌لرزید و نمی‌توانست از ماشین پیاده شود، چند تکه چوب برداشتم و آتشی روشن کردم، ماشین را خاموش کردم و صندلی کنار آتش گذاشتم تا روی صندلی بنشیند

خودم هم کنار آتش نشستم، تنها صدای آتش گرفتن چوب در فضای کارخانه می‌پیچید،
به آتش خیره شده بودم و موزیکی که با آن خاطره داشتیم گذاشته بودم

"اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تنزخمی اسیره

عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره

خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب

آغوش تو وا کن قلب منو در یاب

برای خواب من ای بهترین تعبیر

با من مدارا کن ای عشق دامنگیر"

با یادآوری آن روزها اشک از چشم‌هایم می‌بارید، بی اختیار اشک می‌ریختم و دل من هم همراه با
آتش می‌سوخت!

انگار که اختیار اشک‌هایم را نداشتم، زانوهایم را بغل کرده بودم و به آتش خیره شده بودم
-یاشار، ببخشید...

میدونم باهات بد کردم ببخشید.

نیش‌خند صدا دار روی لبم نقش بست، به چشم‌هایش نگاه کردم، من هنوز هم عاشق این چشم‌ها بودم، سرم را پایین انداختم و از جا برخاستم، نگاهش روی من ثابت ماند و صدای بغض الودش در گوشم پیچید

-تو با من بد کردی سارا؟ تو من و نابود کردی!

میفهمی نابود!

من بخاطرت جلو همه دنیا وایسام ولی تو رفتی!

اونم با سپهر!

چی از سپهر کم‌تر داشتم سارا؟!!

بعد تو من با خاطرات لعنتیت چیکار کنم!

اشک‌هایم دیدگانم را تار کرده بود و صدایی که لحظه به لحظه تبدیل به فریاد می‌شد!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و کنار آتش ایستادم و با همان نیش‌خند ادامه دادم

-من هنوز عاشق اون چشمای لعنتیتم!

چطور فکر کردی میتونم بهت آسیب بزنم؟

لعنتی چطور این فکر رو کردی!

سارا از جایش بلند شد و به من نزدیک شد اشک صورتم را پاک کرد و با صدای لرزان لب زد

-یکم با من میرقصی؟

همیشه دلم می‌خواست با این اهنگ با تو برقصم.

او را در اغوش کشیدم و محکم در اغوشم فشردم، شاید این همان اغوشی بود که از او طلب داشتم!

دستش را روی شانه ام گذاشت و با موزیکی هیچ ربطی به رقص تانگو نداشت تانگو رقصیدیم، تمام مدت به چشم‌های دریایش نگاه می‌کردم می‌دانستم قرار است دلم حسابی برای چشم‌هایش تنگ شود!...

ارام از او جدا شدم و نفسم را بیرون فرستادم

سرم را پایین انداختم، دست سارا روی صورتم نشست، سرم را بالا آورد و با صدایی آرام و بغض دار لب زد

-من مطمئنم تو یه روزی یکی به پستت می‌خوره که خیلی بهتر از من باشه یا شار تو لیاقتت بیشتر از ایناست!

نمی‌دانست تمام قلب من همیشه با اوست، حتی اگر او نباشد خیالش با من است!
-دوستش داری؟

سرش را بالا گرفت و اشک از چشم‌هایش پایین آمد و با بغض لب زد
-اره.

اشک چشم‌هایم را پاک کردم و با صدایی پر بغض پرسیدم
-همون قدری که من تو رو دوست دارم؟

اشک از چشم‌هایش ریخت سکوتش نشان دهنده جواب مثبتش بود.

هیچ نگفتم تنها نگاهش کردم، من ادم تماشا بودم، می‌خواستم آخرین تصاویر را از در خاطرم ثبت کنم.

به سمت ماشین قدم‌های بی‌جانم را برداشتم، در ماشین را باز کردم و از درون ساک، جعبه را در آوردم و راه رفته را برگشتم، سارا همان‌طور با اشک به من نگاه می‌کرد و روزه سکوت گرفته بود.

جعبه را از جیبم در آوردم و میان اشک‌هایم با لبخندی دندان‌نما به حرف ادمم

-این و چند روز قبل از این که تنهایی تصمیم بگیری نباشی بهتره با بی‌تای رفتیم برات گرفتیم.

بغض گلویم را به درد می‌آورد و قلبم را در دستان قدرتمندش فشار می‌داد

لبم را گزیدم تا شاید کمک کند و بغضم فرو بکشد

نفسی عمیق کشیدم و آرام ادامه دادم

-می‌خواستم ازت خواستگاری کنم، اما نشد.

خیلی چیزها می‌خواستم اما فقط حسرتش به دلم موند.

دلم می‌خواد خوشبختیت و ببینم، که حداقل دلمو این‌طوری اروم کنم بگم می‌ارزید، الان با اون خوشبخته!...

روی صندلی نشستم و بی‌توجه به اشک‌ها و نفس‌های کوتاه و بریده‌اش سکوت کردم، تنها به او نگاه می‌کردم، زیر ذره بین چشم‌هایم او را می‌گذراندم تا وقت دل‌تنگی یادش مرا احیا کند.

هر دو ساکت شده بودیم، تنها صدا صدای موزیک و سوختن هیزوم بود.

اما این سکوت تنها چند لحظه دوام آورد، سپهر وارد کارخانه شد و به طرف سارا دوید، سارا در اغوش گرفت و صورتش را بوسید،

بهم می‌آمدند انگار که از اول برای هم ساخته شده بودند، دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و نگاه‌شان کردم، سپهر به من نزدیک شد و گفت: «پلیسا اینجا هستن یاشار!»
نمیتونم همیشه سایت و بالا سر زندگی‌مون بینم نتونم راحت پامو از خونه بیرون بذارم!»

از این همه نامردی و پستی سپهر تعجبی نکردم انگار که یکی دیگر جای ان سپهر مهربان آمده بود!
خودم را به او نزدیک کردم و با صدایی آرام لب زدم
-فقط بهم بگو چرا؟ تو که از همه زندگی من خبر داشتی، چرا این کار کردی؟ ارزشش رو داشت سپهر؟

سپهر دست سارا را رها کرد و چند قدم به من نزدیک شد و با صدایی که فقط خودمان می‌شنیدیم آرام به حرف آمد
-خواستم تو هم این درد و با بند بند وجودت بفهمی یاشار، تو میدونستی من بیتا رو دوست دارم و اون شب بوسیدیش، میدونستی دوشش دارم و الکی با خودت این ور و اون ور کشوندیش!

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به سینه‌ام کوباند و فکش را روی هم فشار داد و آرام غرید
-میدونستی من عاشقشم و اونو عاشق خودت کردی!

بی‌تا از سال اول دانشگاه مرا دوست داشت، سپهر هیچ وقت از دوست داشتن بی‌تا دم نزنده بود، حتی رفتارهایش هم نشان دهنده این دوست داشتن نبود، اما طوری حرف می‌زد که انگار سال‌هاست عاشق است!

آن بوسه اتفاقی، این بلا را سرم آورد، شاید هم من انتظار ضربه دیدن از سپهر را نداشتم، مشخص بود مدت‌هاست به فکر انتقام است!

لبخندی تلخ گوشه لبم نقش بست و به جنگل چشم‌هایش خیره ماندم و خسته و درمانده و با حسرت جواب دادم

-ارزشش رو نداشت سپهر، ارزشش و نداشت!

حداقل سپهر انقدر ضعیف نبود، او مثل من نبود، توانست انتقامش را بگیرد، اما من، هنوز هر دوی آن‌ها را دوست داشتم

-پلیسا او مدن یاشار، تنها لطفی که تونستم در حلقت انجام بدم، این بود که بگم حالت روانی خوبی نداری و دیوونه‌ای، پس مقاومت نکن، جای بدی نمیری، می‌برنت اسایشگاه یکم روانت اروم میشه، میدونی که گروگان‌گیری مسلحانه جرم کمی نیست پس مقاومت نکن!

می‌دانستم جعل کردن مدارک پزشکی و پرونده درست کردن برایش مثل آب خوردن است، انقدر پرونده‌های سران کشور را در دست داشت که این کار برایش اسان‌ترین کار بود.

"این ادما به روزی به درد می‌خورن"

حال به حرفش رسیدم، به درد خوردن، دستی به موهایم کشیدم و نگاهم را به سارا دادم، هنوز چانه‌اش می‌لرزید و نفس‌هایش تند و نامنظم بود، با لبخندی تلخ به چشم‌هایش خیره ماندم و آرام صحبت کردم

-اگه اونجوری نبود که تو خواستی، واسه لچ کردن نبود، بلد نبودم، ینی کسی یادم نداده بود، کسی نبود عین تو، نه قبل تو نه بعد تو!...

نگاهم را به سپهر انداختم و نگاهم فرق کرده بود، برادرانه نگاهش می‌کردم، بغض کرده بودم و سنگینی‌اش در گلویم می‌پیچید

-دلم می‌خواست تو لباس دامادی ببینمت عکس‌تون رو بفرس برام.

سپهر هنوز هم ان نیش‌خند روی صورتش بود، با چند قدم از من فاصله گرفت و به سارا نزدیک شد، همه صداهای دنیا برایم قطع شده بودند، تنها نور چراغ ماشین پولیس بود که فضای تاریک کارخانه را رنگی می‌کرد آرام زیر لب رو به هر دو ان‌ها کلام اخر را به لب آوردم

-اومده بودم شیراز، تا برای همیشه پیش مامانم بمونم، اینو هم ازم گرفتین، اما امیدوارم خوشبخت بشین!

دست‌هایم را از پشت محکم گرفتند و مرا به زمین زدند، اما هیچ زمین خوردنی به اندازه جدایی من از سارا و سپهر، درد نداشت.

در آخرین لحظه که سوار ماشین می‌شدم، نگاه‌شان کردم، تا تصویر ان دو در ذهنم حک شود! تصویر ان روزها برایم مبهم است، انقدری که دیگر نصف زندگی را فراموش کرده‌ام، آرام شده‌ام و سر بزیر ان روزها که داد می‌زدم روزهای اول بود که

با لباس سفید و دستانی بسته در راهروهای تیمارستان رو به بیتا فریاد می‌کشیدم

-مراقب مامانم باش، من خوب می‌شم!

دستی به ریشی که بیشتر نخ‌هایش سفید شده بود کشیدم و موهایم که کمی بلند شده بود را بالا زدم، نگاهی به صورتم انداختم، پیر شده بودم، مردی سی ساله که به هفتاد ساله‌ها شبیه بود، چند نخ از موهای سفیدم در بین آن دسته از شکلاتی رنگ‌ها، ذوق را کور می‌کرد، چروک‌های دور چشمم لبخندی تلخ روی لبم آورد.

از مقابل ایینه اتاق، به سمت پنجره قدم برداشتم، از پنجره بی‌تا دست روی دست گذاشته بود و کنار حوض خالی منتظرم نشسته بود، تا به به خانه به دیدار مادر برویم.

حلقه در انگشت چپش، در نور افتاب برق خاصی می‌زد. انصافاً که از روز اول در طلا فروشی حلقه به دستش می‌آمد!

به سمت تخت برگشتم، تمام نامه‌هایم روی ملافه گذاشته شده بود، نامه‌هایی که هیچ وقت به دست صاحب‌شان نرسید!

هیچ کدام حرف دل من نبود، جز نامه آخر،

از بین نامه‌ها، نامه آخر را برداشتم و از روی آن برای خودم آرام آرام خواندم

سلام...

یارو دکتر خوشتیپه گفته به هر کی میرسم نگم سلام، ولی من میگم به شما، شما که هر کی نیستین!

سلام!...

جات خالی پری شب باد زد برگ درخت پیر رو ریخت تو حیاط اسایشگاه یهو دیدم همه جا شد برگای چروک زد و نارنجی خسه‌ی خسه‌ی...

فهمیدم پاییز شده، پاییز یهو میاد میدونی که وقتی میاد که بدونی بهارت رفته واسه همیشه،

گفته بودم برات؟

این روزا خوبم، یعنی از وقتی فراموشت کردم خوبم، صبح تا شب به دیوار نگاه می‌کنم به همه چی فکر می‌کنم غیر تو!

شبم قرصای ابیمو میخورم، خوابم نمیره...

راه میرم تو حیاط با دوتا مورچه رفیق شدیم،

تا صبح با هم میگردیم دور حوض خالی ساکت ساکت!

حوض خدلی عین قبره، ادم دوست داره بره بخوابه توش!

ولی یادمون میاد هیشکی نیست بالا قبرمون گل بذاره، میگیرم ولش کن نصفه شبی...

چهار شب پیشا رفتیم با پرستار قشنگه حرف زدیم، نمره خونه شما رو دادیم گرفت یه دل سیر صدات و گوش کردیم، صدات رو پیغام‌گیر عین قدیما مهربونه، همون جوری که می‌گفتی: «انقدر من و نخندون دیوونه.» یادته؟ یادت رفته از بس نبودی!

عکسات و دیدم دلبر، با یارو جدیده تو سفید پوشیده بودی اون سیاه!

چه بهم میاین، چقدرم قشنگ خندیده بودی براش، یه جوری نگاش کرده بودی انگار اون تو باشه تو من!

همون شکلی که دوست داشتی همیشه!

قشنگه دوشش دارم!

یعنی هر کی تو دوست داری منم دوست دارم، این نامه اخرم واسه تو، باس جمع کنیم بریم از این اسایشگاه، دکتر گفته روزا میتونی بری کار کنی شبا بیای همین جا بخوابی، خیلی بهترم تو هم دیگه نترس، من نمیام داد بزمن سرت، نمیامم دورت بگردم، نمیام اون بخندونمت که ضعف کنی!

نمیام بشینم بغل دستت تو ماشین سر پیچ ماچت کنم، نمیام برات شعر بخونم شبا، نمیام اون قدر بگم میشه دلبرانه بنگری که کلافه شی!

نمیام تا صبح نگات کنم بس که ماهی وقتی خوابی!

نه!

میرم گم و گور میشم ته نیای شهر، جدیدی از من بهتره میدونم، دیدم تو عکسا!

بیخش اگه نبودم اونی که میخواستی، دوست داشتم باشم بلد نبودم!

تو هم دیگه فکر من نباش قصه نخور، نیا از پشت میله‌های اسایشگاه یواشکی نگام کن، خوبم!

خیال کن دیوونه یه شب خوابید تو حوض خالی

مورچه‌ها خاک ریختن روش کلاغ واسش ناصیه خوند. برف اومد...

همه یادشون رفته من و تو هم بخند و بگذر و فراموش کن که دنیا محل گذره!

حالا که تموم شده بذار این خط اخر نامه بگم برات، می‌ارزید!

اون روزا به این شبا می‌رزید!

گفتم که بدونی پشیمون نیستم، فقط دیگه نیستم!

خسم، میخوام چهار تا پاییز بخوابم، همه میگن ابروم رفته، منم میخندم و میگم همین ابرو؟

خداحافظ!...

ارسال

#پایان

"سلام به همه مخاطب‌های خوب، لازم به ذکر هست که بگم تمامی نامه‌های رمان عشقی در پس ابهام کپی شده از مجموعه زیبا و احساسی اتاق سرد ابی به قلم زیبای حمید سلیمی هست. که پیشنهاد میکنم حتما گوش کنید و لذت ببرید."

"و در آخر از آقایون حمید سلیمی و علی قاضی نظام و محمود سرمدی و مهدی ستوده تشکر می‌کنم"

با تشکر از آدرین امیری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام رمان : عشقی در پس ابهام

نویسنده : آدرین امیری

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>